

شماره ۳۵۸۳
چهارشنبه ۱۵ آبان ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



قزوین، ایران کوچک

احتیاط: ویتامین نخورید!

زمزمه جدایی طلبی در اروپا

پول ارزش دوری از خانواده را ندارد

مردم کشورهای مختلف چقدر می‌خورند؟

واعظ آشتیانی: این فوتبال پدرخوانده دارد

گفتگو با هرمز فرهت: در آمریکا با مهرجویی کنسرت دادم!

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۸۳ - چهارشنبه ۱۵ آبان ۱۳۹۲
۲ محرم ۱۴۳۵ ۶ نوامبر ۲۰۱۳



ورود کاروان اباعبدالله الحسین(ع) به سرزمین کربلا

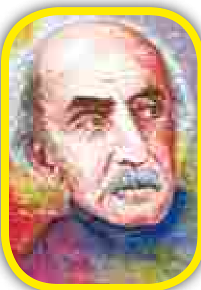
پس از آن که والی مدینه، امام حسین(ع) را برای بیعت با یزید تحت فشار قرار داد، آن حضرت به مکه رفت و پس از مدتی، در روز ترویه یعنی هشتم ذی حجّه ی سال ۶۰ قمری از مکه ی معظمه به سوی عراق مهاجرت فرمود. در اوایل ماه محرم سال ۶۱ قمری، لشکریان عبیدالله بن زیاد مانع پیشروی آن حضرت به سوی کوفه شدند. عبیدالله بن زیاد که در جنگ با اباعبدالله الحسین(ع) اصرار فراوان داشت، نامه ای به حرّ بن یزید نوشت و وی را مأمور سخت گیری بر امام حسین(ع) نمود. حرّ بن یزید نیز طبق فرمان، آنان را به سوی منطقه ی خشک و بی حاصلی به نام کربلا هدایت کرد. قافله ی امام حسین(ع) چون به سرزمین کربلا رسیدند، آن حضرت پرسید: این زمین چه نام دارد؟ عرض کردند: کربلا. آن حضرت تا نام کربلا را شنید، فرمود: اَللّهمَّ اِنّی اَعوذُ بِکَ مِنَ الْکَرْبِ وَالْبَلاءِ. وسپس فرمود: این، موضع کَرْب و بَلا و محلّ محنت و عِنا است. فرود آیید که این جا منزل و محل خیمه های ما و این زمین، جای ریختن خون ما است.

درگذشت پدر داستان نویسی نوین ایران



سید محمدعلی جمالزاده در سال ۱۲۷۰ ش در اصفهان به دنیا آمد.. وی در ۲۲ سالگی به کرمانشاه رفت و ارتش کوچکی از کردها برای جنگ با متفقین به وجود آورد. اما خیلی زود این کار را رها کرد و راهی برلین در آلمان شد. جمالزاده سپس به مدت بیست و پنج سال در دفتر بین المللی کار در ژنو شروع به فعالیت نمود. با فرا رسیدن شهریور ۱۳۲۰ ش، حیات ادبی جمالزاده شروع شد و چند داستان از او در تهران به چاپ رسید. نخستین کتاب وی با نام «یکی بود، یکی نبود» بود. گنج شایگان، صحرای محشر، خاک و آدم و دشمن ملت و... از جمله کتاب های جمالزاده است. او در هفدهم آبان ۱۳۷۶ برابر با ۸ نوامبر ۱۹۷۷ م پس از عمری طولانی در ۱۰۶ سالگی درگذشت و در ژنو به خاک سپرده شد.

تولد پدر شعر نو ایران



علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج در دهکده یوش در مازندران به دنیا آمد. او به تشویق استادش نظام وفا سرودن شعر را آغاز کرد. او سبکی تازه را در شعر در پیش گرفت. منظومه افسانه به عنوان مهم ترین اثر نیما، حد فاصلی است بین دنیای شعر قدیم و دنیایی که نیما بعدها در شعر به وجود آورد. نیما سرانجام در سال ۱۳۳۸ ش در ۶۴ سالگی در تهران درگذشت و در امامزاده عبدالله تهران دفن شد. سی و چهار سال بعد در دی ماه ۱۳۷۲، با تلاش مردم نور و یوش، پیکر نیما از محل دفن به زادگاهش در یوش منتقل گردید.

اعدام دکتر حسین فاطمی

دکتر سید حسین فاطمی در سال ۱۲۹۶ ش در نایین به دنیا آمد. در سال ۱۳۱۵ به همراه برادرش وارد کارهای مطبوعاتی شد و تا سال ۱۳۲۴ در روزنامه باختر فعالیت نمود. او پس از نخست وزیری دکتر مصدق، در ابتدا به معاونت سیاسی و پارلمانی دولت و نمایندگی مجلس شورای ملی رسید و سپس در مهر ۱۳۳۱ عهده دار وزارت امور خارجه گردید. دکتر فاطمی پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۳۲ تحت تعقیب مأموران رژیم شاه قرار گرفت. وی سرانجام پس از هفت ماه اختفا، در اسفند ۱۳۳۲ دستگیر و در حالی که بر اثر ضربات وارد شده به او، توان تکان خوردن نداشت در دادگاه حاضر شد. دکتر فاطمی در نهایت به اعدام محکوم گردید و این حکم در ۱۹ آبان ۱۳۳۲ ش به مرحله اجرا درآمد.

جناب آقای جوادی، سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

با نهایت تاسف و تاثر مصیبت نابهنگام درگذشت پسرخاله گرامیتان را به شما و خانواده محترمتان تسلیت عرض نموده برای روح تازه درگذشته رحمت واسعه الهی و برای جنابعالی و سایر وابستگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

تکبّر سبب نابودی دین و ایمان شخص می باشد و به وسیله تکبّر شیطان- با آن همه عبادت- ملعون گردید. ●امام حسن(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تحصیلکرده‌های بیکار

از جمله مشکلاتی که خانواده‌ها را دچار درگیری ذهنی عدیده‌ای کرده است پیدا کردن شغلی برای جوانانشان است. در یادداشت‌های گذشته اشاره کردم که اشتغال صرفاً از جنبه مادی و برآوردن نیازهای اقتصادی افراد دارای اهمیت نیست، بلکه از جنبه روحی و روانی نیز یک نیاز عمده برای شادابی و احساس عزت نفس است. در این شماره می‌خواهم اندکی بیشتر این بحث شکافته شود خصوصاً این که آمارهای نگران کننده‌ای از وضعیت بیکاری ارائه می‌شود. طبق بررسی‌های انجام شده گرچه نرخ بیکاری حدود ۱۱ درصد اعلام می‌شود، اما با در نظر گرفتن بیکاری زنان تحصیلکرده (بالای ۴۰ درصد) و نیز مردان تحصیلکرده (حدود ۳۰ درصد) عملاً آمارهای بیکاری شکل و شمایل نگران کننده‌تری به خود می‌گیرد. ضمن آنکه باید بدانیم تمام آنها که در دانشگاه مشغول تحصیل هستند، یا مشغول گذراندن خدمت سربازی و یا در کارهای موقت و پاره‌وقت (حتی یک ساعت در هفته) مشغولند، در آمار بیکاری محاسبه نمی‌شوند. در طی سال‌های آینده با وجود فارغ‌التحصیلان فراوانی که به تدریج مدرک خود را می‌گیرند و به بازار کار سرازیر می‌شوند می‌توان دامنه این نگرانی را بیشتر و فراگیرتر فهمید.

در کنار این مسأله نکته دیگری که وجود دارد بیکاری پنهان است. بر اساس بررسی‌هایی که کارشناسان صورت داده‌اند، نرخ بهره‌وری در کشور به میزان قابل توجهی پایین است، یعنی آنهایی هم که کار می‌کنند و شاغل به حساب می‌آیند، بهره‌وری پایینی دارند.

نکته دیگر آنکه بسیاری از شاغلین در مشاغلی مشغول به خدمت هستند که ربطی به مدرک تحصیلی و تحصیلات آنان ندارد. به عنوان مثال لیسانسیه‌های بسیاری را می‌توان سراغ گرفت که در مغازه پدرشان به او کمک می‌کنند. کاری که از عهده یک نفر با مدرک تحصیلی زیر دیپلم هم بر می‌آید و یا تحصیلکرده‌هایی که مشغول مسافرکشی هستند و یا در یک آژانس کاری برای خود پیدا کرده‌اند، که البته این مشکل بر می‌گردد به نظام آموزشی کشور که هیچ تناسبی با فضای کسب و کار و نیازهای جامعه ندارد، یعنی طراحی و مهندسی رشته‌های دانشگاهی بیش از آنکه براورنده نیاز بازار کار و تولید کشور باشد بیشتر انگار برای رفع نیاز جامعه به داشتن تحصیلات تکمیلی و نیز به تأخیر انداختن دوران بیکاری آنان طراحی شده است.

با این حساب می‌توان گفت که بیکاری در شکل‌های گوناگون آن بیش از هر خطر دیگری نسل جوان و آینده‌ساز کشور را در معرض تهدید قرار داده است. به خصوص فارغ‌التحصیلان دانشگاه بیشتر این رنج را درک و لمس می‌کنند.

یکی از راه‌های درمان این درد، کارآمد کردن نظام آموزشی است. در حال حاضر در بسیاری از کشورهای پیشرفته آموزش‌های نظری و جزوه نویسی و حفظ کردن مفاهیم فرّار جایگاهی در سیستم آموزشی ندارد. پس از مدتی که دانش‌آموز با مقدمات دانش و علم آشنا شد وارد فضای کارگاهی می‌شود. یعنی در حقیقت آماده می‌شود تا چیزی بیاموزد، پروژه ارائه دهد و کار عملی را یاد بگیرد. جدای تحقیق و پژوهش به نوعی آموزش ببیند که بتواند وارد بازار کار شود.

اگر ما بتوانیم همین یک مشکل را حل بکنیم به بخش تولید و صنعت و کارآمدی نیروی تحصیلکرده و شغل‌یابی او کمک بسیاری کرده‌ایم تا بودجه‌ای که حرف آموزش و پرورش و آموزش عالی می‌شود، به هدر نرود. هر چه ما در این باره بیشتر کوتاهی کنیم بازار کار نامناسب‌تری خواهیم داشت.

هنوز بخش اعظمی از سرمایه و سرمایه گذاری حتی در کارهای صنعتی و تولیدی توسط کسانی صورت می‌گیرد که به جای پشتوانه علمی تجربه کاری دارند و این بیشتر به این دلیل است که دارندگان تحصیلات دانشگاهی چیز قابل قبولی نیاموخته‌اند و بیشتر مجبورند به استخدام افراد با تجربه در آیند. این سخن به این معنا نیست که علم بهتر است یا تجربه؟! یا به این منظور بیان نشده که افراد با تجربه نمی‌توانند مسئولیت اداره بنگاه‌ها را به عهده بگیرند و حتماً باید تحصیلکرده باشند، بلکه نشانگر ضعفی است که در سیستم آموزشی وجود دارد و باعث می‌شود تا تحصیلکرده‌های دانشگاهی دست بالایی در فتح قله‌های تولیدی و صنعتی پیدا نکنند.

یکی دیگر از مشکلات اشتغال در کشور محدودیت بخش‌های اقتصادی است. در حال حاضر در بسیاری از کشورهای توسعه یافته بخش اعظمی از مسئولیت کار به بخش خدمات سپرده شده است. در ایران اما شغل بیشتر در کشاورزی و تولید یا کارمندی دولت معنا می‌شود که برای حل مسأله اشتغال گسترش بخش خدمات لازم به نظر می‌رسد. حتماً می‌دانید که منظور از خدمات صرفاً کارهای خدماتی نظیر چای آوردن و تمیز کردن و جارو کشیدن نیست و مفهوم بسیار وسیع‌تری دارد، که یکی از اجزاء کوچک آن کارهای خدماتی و نظافتی معمول است.

نکته دیگر سپردن مسئولیت ایجاد اشتغال به بخش خصوصی است. متأسفانه بسیاری از خصوصی سازی‌های انجام شده واقعی نبوده و بخش خصوصی واقعی کمتر در اقتصاد نقش آفرینی می‌کند که به فوریت باید این معضل را حل کرد. البته درباره راه‌حل‌های مشکل اشتغال فراوان می‌توان بحث کرد و سخن گفت، اما باید بدانیم که رفع مشکل بیکاری نه فقط باعث رونق تولید و پیشرفت اقتصادی کشور می‌شود بلکه در آرامش روحی و روانی جامعه و افزایش امید در آنان نیز نقش انکارناپذیری دارد. در حال حاضر وجود نزدیک به ۴/۵ میلیون بیکار در کشور آماری نیست که بتوان به سادگی از آن عبور کرد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

شوق دیدار تو

شوق دیدار تو را در جمعه‌های دلتنگی جستجو می‌کنم. آشیانه‌ام را برای به ثمر نشستن انتظارم چراغانی کرده‌ام و دل و دیده‌ام را فرش زیر پایت می‌کنم تا بیایی و بدانی عاشقانه چشم در راهم.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

سلام بر لبهای تشنه

باز هم فصل دردهای ماندگار رسیده و ما، در غروبی تیره‌تر از پرچم‌های عزاداریمان و غمبارتر از جامه‌های سیاهمان، پرواز غریبانه‌ات را ماتم گرفتیم تا سیراب شویم از فرات اندوه در سایه ذکر حسین (ع)

باز هم محرم شد، باز هم عطر یاد تو مشام سیب‌های سرخ را از بوی بهشت آکنده ساخت. کاروانی آمده است.. سرزمین اندوه و بلا، لحظه حضور قافله عشق را آغوش گشود. چگونه می‌توان عظمتت را ستوده و عاشقانگی‌هایت را سرود، وقتی پر تو نامت در عرش، متجلی می‌شود و فرشتگان یک صدا می‌خوانند: «ان‌الحسین مصباح‌الهدی و سفینة النجاة»

سلام بر زمینیان عاشورایی که یک شبه ره صد ساله را طی کردند و قدسیانی شدند آسمانی.

سلام بر لب‌های تشنه و تکیده

سلام بر پاهای تاول بسته!

سلام بر صحرای نیزه شکسته‌ها

سلام بر مشک‌های پاره‌پاره و علم‌های افتاده

سلام بر کاروانی که حرامیان، غارتش کردند

سلام بر خیمه‌نشین‌هایی که آتش بر خیمه‌هایشان زدند و گوش‌هایشان را برای چپاول گوشواره پاره کردند!

سلام بر بلندای تلی که فریاد زینب را بر گوش تاریخ رساند!

سلام بر پاهایی که عریان، روی زمین‌های داغ برهوت راه می‌پیمود!

سلام بر لب‌هایی که فقط سه سال از تولد شکوفایی‌اش می‌گذشت و زخمی، تاولناک زیر شلاق دشمن سوخت.

سلام بر تو ای زیبای عاشق، علی اصغر (ع) چلچله خونین بال عاشورا!!

سلام بر چشم‌هایی که سراسیمه به دنبال گمشده خود می‌گشت!

سلام بر بدنهایی که جامه و تجهیزاتشان به غارت رفته.

سلام بر آن که جرعه‌نوش جام نیزه‌ها گردید.

سلام بر گونه خاک آلود و محاسن به خون رنگ شده.

سلام بر آن کسی که عرشیان به سوگش نشستند.

اما، امان از دلی که میان این همه دود و آتش، خون و جنون، جز زیبایی ندید.

احمد جلوداری

به مناسبت فرا رسیدن تاسوعا و عاشورای حسینی، هفته آینده مجله منتشر نمی‌شود

حسین هنوز مظلوم است

حسین (ع) هنوز مظلوم است، چون وقتی محرم می‌آید...

آقای صولتی تا پایان اربعین تمام پاساژش را سیاه می‌کند و تا آخر سال هم مشتری‌هایش را!

حسین (ع) هنوز مظلوم است، چون وقتی محرم می‌آید... قادر روزهای تاسوعا و عاشورا قمه می‌زند و علم می‌کشد ولی در ماه رمضان سیگار از لبش نمی‌افتد!

حسین (ع) هنوز مظلوم است، چون وقتی محرم می‌آید حاج... بابت ۷ ساعت مداحی حقوق ۲۵۰ روز یک کارگر را می‌گیرد!

حسین (ع) هنوز مظلوم است، چون وقتی محرم می‌آید... جباری رئیس شرکت لبنیات شیر توشیر! ۳۰ شب شیر صلواتی به خلق خدا می‌دهد و ۳۳۵ روز هم با اضافه کردن آب شیرشان را می‌دوشد!

حسین (ع) هنوز مظلوم است، چون وقتی محرم می‌آید... در هیئت عزاداری... درست وقت اذان ظهر عاشورا اطعام عزاداران را شروع می‌کنند و بعد هم به جای نماز اول وقت با انرژی سینه می‌زنند و گریه می‌کنند!

حسین (ع) هنوز مظلوم است، چون وقتی محرم می‌آید... به جای آن که ما بر مصیبت مولا بگرییم، مولا بر مصیبت برخی از ما می‌گرید!

حسین (ع) هنوز مظلوم است
چون وقتی خورشید عصر عاشورا غروب کرد
گویی او هم می‌رود
تا سال بعد! تا یاد بعد

رضا کاشفی ـ تهران

آه

تا چشم بر هم زدیم چهلم خدا بیامرز رسید!. روی سنگ مزارش که تازه انداخته بودند زدم و فاتحه‌ای خواندم...

در گوشه‌ای که سایه درختی و خلوت بود دست به سینه اندوهناک به تماشای جمعیت ایستادم.

چشمهایش در اثر گریه قرمز شده بود. از جماعت فاصله گرفت و آهی از ته دل کشید که: این همه آینه عبرت (اشاره به قبر) با این پیشرفتی که علم کرده معلوم نیست آدمی به کجا می‌خواهد برسد؟ زندگی غارنشینی کجا وبرجهای آنچنانی...

صبر نکردم حرفش را تمام کند گفتم: تا حالا شده فکر کنید هیچ حیوانی طی قرون رام و اهلی نشده! بلکه این آدمی ست که روز به روز وحشی‌تر شده وحیوانات به نظرش رام و اهلی‌تر آمده اند!.

تعجب‌اش تشویقم کرد ادامه بدهم که: اگر اینطور نیست، چرا همه قوانین برای رام و اهلی کردن انسانها تدوین می‌شود؟

تا خواست دهان باز کند چیزی بگوید، دستم را گذاشتم روی دهانش که، اگر در روز از هزار نفر بخواهی نظرش را درباره زندگی بیان کند خواهد گفت ما علامه دهریم! در حالیکه الفبای زندگی را هم بلد نیستند. باور نمی‌کنی؟ فقط چند لحظه چراغ راهنمایی را خاموش کن و در بالای پل عابرپیاده بایست و تماشا کن.

تا آمدم نفس تازه کنم پرید که: ای آقا! در زمانی که با پیامبران زندگی می‌کردند و معجزات را به چشم می‌دیدند اصلاح نشدند! حالا که دیگر، نه قرار است پیامبری بیاید و، نه معجزه‌ای رخ بدهد. تا خواستم چیزی بگویم اشاره کرد به قبر که: بیا برویم فاتحه‌ای بخوانیم...

عباس عابد (ساوجی) - اندیشه

فرزندم در آرزوی یاری



مادری هستم دارای یک فرزند پسر دو سال و نیمه که از بدو تولد با بیماری قلبی (حفره در قلب) وبیماری دیگری به نام (کلستونی) دست و پنجه نرم می‌کرد.

تا به حال چند بار در اهواز و تهران تحت عمل جراحی قرار گرفته و چون منفذ دفع ندارد تخلیه از طریق لوله‌ای که از شکمش بیرون زده صورت می‌گیرد.

تا به حال به مراکز خیریه مراجعه و کمک‌هایی هم به من کرده‌اند، اما مخارج عملش خیلی سنگین است، تا به حال هرچه داشته‌ایم (بیش از ۴۰ میلیون تومان) برایش هزینه کرده‌ایم. اما متخصصان می‌گویند به چند عمل دیگر هم نیاز دارد. (تقریبا به همین میزان) با توجه به اینکه خودمان مستأجر و شوهرم نیز کارگر روزمزد است از همه هموطنان نیکوکارم می‌خواهم که در این ماه عزیز به کمک من برای نجات فرزندم بشتابند.

ق. ح از دزفول

کوتاه و تودار

۱- همیشه آن چیزی را که نیست می‌خواهیم و آن چیزی را که هست نه. در خواست‌های ضد و نقیض که خدا را هم به خنده می‌اندازد.

۲- مدتهاست با دستان خالی خیابان‌ها را گز می‌کنم، مدتهاست که دستانم را در جیبهایم می‌گذارم تا تنهایی‌ام را به استقلال تعبیر کنم.

۳- آنقدر دلم از این و آن گرفته، که دیگر در قلبم جایی برای عاشقی نمانده است.

۴- ای که می‌گویی سکوتت را بشکن، تحمل طوفان را داری؟

۵- او در ذهن هنرمندش از من چه کشیده که هرچه پیشرفت می‌کنم، هنوز هم با لبخندی امید بخش می‌گوید: باز هم جلوتر برو

حمیدرضا کبیری ـ اهواز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت ایام محرّم و عاشورای همیشه سرخ تاریخ و تسلیت شهادت آقا اباعبدالله الحسین (ع) و یاران باوفایش و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** شهناز خدابنده از میانه**

مطلبی را که معراج‌السعادهٔ انتخاب کرده و برایم فرستاده بودید، مطلب خوب و قابل استفاده‌ای است که خلاصه‌ای از آن را در نوبت چاپ قرار دادم. سربلند باشید

*** وحید سلیمی از تهران**

خلاصه‌ای از نامه شما را قبلاً چاپ کرده‌ایم، ان‌شاءالله که مشکل شما در اولین فرصت حل شود موفق باشید

*** افشین سهمانی از آبادان**

نمابر شما را دیدم، از گله و شکایتی هم که کرده‌اید ناراحت نشدم، به هر حال همه خوانندگان حق دارند که بعضی وقت‌ها گلایه داشته باشند. چند نمونه از اشتباهاتی را که بدان اشاره کرده بودید به دوستان نشان داده و گفتم تا بیشتر دقت کنند، همانطور که شما هم اشاره کردید، مجله‌ای با قدمت اطلاعات هفتگی حتی یک غلط هم نباید داشته باشد، اما گاهی وقت‌ها پیش می‌آید، مثلا از جمله در همین نمابر یک صفحه‌ای که برایم فرستاده بودید، با همه دقتی که از خواننده‌ای چون شما سراغ است، چند اشتباه دیده می‌شود که ناگزیر است و من هم قبول دارم که از چشم شما دور مانده، به دوستان گفتم که بیشتر دقت داشته باشند و اجازه اشتباه به خود ندهند. در هر حال از حسن توجه شما نیز تشکر می‌کنم

*** عباس توکلی شهمیرزادی از قائم‌شهر**

متأسفانه یکی از بدترین جنایات تعرض به دختران وزنان بی‌دفاع است که برخی مرتکب این عمل غیرانسانی می‌شوند و جدای لطمه‌ای که به جسم فرد می‌خورد، بیشتر از آن روح فرد را می‌کشد و همانطور هم که شما گفتید، با کسانی که مرتکب چنین جنایتی می‌شوند باید با شدیدترین وضع برخورد کرد.

*** شهناز خدابنده از میانه**

دو مطلب از شما به دستم رسید که آنها را در نوبت چاپ قرار دادم. از لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

حق با شماست، اتفاقا در یادداشت همین هفته به این موضوع اشاره شده است. که بسیاری از افراد تحصیلکرده نمی‌توانند کاری پیدا بکنند. برای شما و فرزندتان آرزوی توفیق دارم

*** حسین علیزاده از تهران**

انتقاد شما را در مورد صفحه دستپخت عدسی با آقای گلیاری در میان می‌گذارم. سرافراز باشید

مسخره کردن و شوخی های بی مورد از بی خردی است و کار انسان های نادان

● امام هادی (ع)

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: هیچکس نباید مذاکره کنندگان ایرانی را سازشکار بخواند و یا مورد توهین قرار دهد
* ریاست مجمع جهانی کشورهای صادر کننده گاز به ایران سپرده شد
* خودرو تا پایان سال گران نمی‌شود
* ایران و ترکیه در مرز بازرگان شهرک صنعتی مشترک احداث می کنند
* تورم مهر ماه ۴۰/۴ درصد اعلام شد
* حذف یارانه ۳دهک از یارانه تا پایان سال منتفی شد
* علت تنگی نفس ناگهانی سه هزار نفر در استان خوزستان معلوم نشد
* محمد حسین عادلی دبیر کل اوپک گازی شد
* مهندس چمران عضو شورای شهر تهران؛انتقال پایتخت را غیر ممکن دانست
* سازمان بازرسی به کل کشور موجودی دقیق صندوق توسعه ملی را ۱۸ میلیارد دلار اعلام کرد
* نصر الله سجادی عنوان وزیر ورزش برای اخذ رای اعتماد به مجلس معرفی شد
* ایران و آژانس برای ادامه مذاکرات در یک چارچوب عملیاتی توافق کردند
* اقتصاد ایران در رتبه ۱۵۲ رده‌بندی فضای کسب و کار قرار گرفت
* احتمال جیره‌بندی آب در تهران
* درعملیات تروریستی عراق ۴۳ نفر شهید و ده‌ها نفر مجروح شدند
* کیسینجر برای میانجیگری بین آمریکا و روسیه اعلام آمادگی کرد
* رایزنی‌های فشرده اصغر ابراهیمی بامقامات بلندپایه سوریه
* مردم جمهوری آذربایجان دراعتراض به نتیجه انتخابات تظاهرات کردند
* دادگاه جناحی قاهره از محاکمه رهبران اخوان المسلمین خودداری کرد
* جان کری بر ادامه مذاکره با ایران تأکید کرد
* وزیر خارجه آمریکا به مصر سفر کرد
* غزه در تاریکی فرو رفت
* شنودهای تلفنی آمریکا کشورهای اروپایی را به تلاش برای محدود کردن جاسوسی دیجیتال وادار کرد
* روسیه و ژاپن برای همکاری‌های نظامی و سیاسی توافق کردند
* صادرات اسلحه از روسیه به سوریه افزایش یافت
* رهبر طالبان پاکستان کشته شد
* اوراق قرضه اسلامی در بریتانیا منتشر می‌شود

از جهان سیاست

رضا کیان

زمزمه جدایی طلبی در اروپا

امروزه اتحادیه اروپایی با موجی از واگرایی روبرو شده است. در کنار اشتراکات بسیار زیادی که ۲۸ کشور عضو اتحادیه اروپایی دارند، اختلافات متعددی نیز در روابط و سیاست‌های آنها وجود دارد. امری که از طرفی اجتناب ناپذیر است و از طرفی بازتاب واقعیت و موقعیت سیاسی، اقتصادی و سطح پیشرفت آنهاست. در یک دید کلی باید خاطر نشان ساخت که اختلاف منافع و دیدگاه‌ها یکی از عوامل اصلی واگرایی در بین کشورهای اروپایی است. بحرانهای اقتصادی و مالی که طی سه سال اخیر دامن کشورهای اروپایی و حوزه یورو را در بر گرفته موجب واگرایی در اتحادیه اروپایی شده است. این واگرایی اگر چه از قبل هم وجود داشته لکن در بستر مشکلات و نابسامانی‌های اقتصادی بیشتر نمود پیدا می کند. اتحادیه اروپا در حالی که به اندازه کافی درگیر بحران یورو و بحران بدهیهاست حالا با چالش قدرت گرفتن جدایی طلبان با موتور محرک بحران نیز روبرو شده است.

خانم مارین لوپن رئیس حزب راست گرای جبهه ملی فرانسه در مصاحبه با رسانه‌های فرانسوی گفت: **«اتحادیه اروپا یک ناهنجاری جهانی است»**. وی با بیان این مطلب که اتحادیه اروپای امروز او را به یاد اتحاد جماهیر شوروی سابق می‌اندازد، افزود شرایط این اتحادیه دیگر بهبود یافتنی نیست و مانند اتحاد جماهیر شوروی فرو می‌پاشد. **هرمان فان رومپوی** رئیس شورای اروپا نیز در مورد شدت گرفتن تمایلات ملی گرایانه کشورهای عضو این اتحادیه ابراز نگرانی کرد و گفت این احتمال وجود دارد که انتخابات پارلمانی اروپا که برای ماه مه ۲۰۱۴ پیش بینی شده است، با شرایط بسیار دشواری همراه باشد. وی افزود با این حال، هنوز اکثریت کافی برای دفاع از اتحادیه اروپا وجود دارد، اما شرایط نسبت به گذشته دشوارتر است.

جدایی طلبان اروپایی

چیزی که مسلم است اینکه اتحادیه اروپا در حالی که به اندازه کافی درگیر بحران یورو و بحران بدهیها است حالا با چالش قدرت گرفتن جدایی طلبان با موتور محرک بحران نیز روبرو شده است و در این میان اختلافات منطقه‌ای نیز در بسیاری از کشورهای عضو این اتحادیه شدت پیدا کرده است. هم اکنون در **کاتالونیا، فلاندر، اسکاتلند یا تیرول جنوبی** و در بسیاری از مناطق اروپا تجزیه طلبان قدرت گرفته اند. در این میان تنها مسئله مدیریت مشترک و هویت منطقه‌ای در میان نیست، بلکه علایق اقتصادی و مالی روزافزون نیز در میان است. به این ترتیب انگیزه‌های قدرتمند مالی و بحران یورو انگیزه و مشوقی برای قدرت روزافزون جدایی‌طلبان در اروپا شده است.

امروزه ثروتمندان روز به روز آمادگی کمتری برای کمک به فقرا دارند. به گونه‌ای که ساکنان ثروتمند **تیرول جنوبی** در **ایتالیا** دیگر نمی خواهند با سیسیلیهای فقیر در این کشور شراکت مالی داشته باشند. فلاندرهای ثروتمند در بلژیک نیز نمی خواهند با والونیا در این کشور همکاری اقتصادی داشته باشند و ساکنان ثروتمند کاتالونیا در اسپانیا نیز با کمک مالی به بخشهای فقیر اندلس مخالفند.

جدایی طلبان **بلژیک** همواره آشکارتر و بلندتر خواسته‌های خود را ابراز می کنند. **بارت دی ویور**، رئیس حزب جدایی طلب اتحاد نوین فلاماند نیز بعد از اینکه حزبش توانست در انتخابات شوراهای محلی در **آنورس** در شمال این کشور بیشتر کرسی‌های شورا را در اختیار بگیرد اظهار داشت که فلامانها باید بتوانند همانگونه که می‌خواهند در اسپانیا حکومت کنند. وی افزود: سیاستهای دولت بلژیک دیگر توسط اکثریت فلامانها حمایت نمی‌شود. وی همچنین اصلاح دولت اسپانیا و تشکیل یک کنفدراسیون که در آن دولت مرکزی قدرت کمتری داشته باشد، را ایده‌ای صحیح و واقعگرایانه دانست.

فلاندرها، فلمیش یا فلامان مردمی هلندی زبان هستند که اکثریت جامعه بلژیک را تشکیل می دهند و بیشتر در بخش‌های شمالی کشور بلژیک سکونت دارند. گروهی از فلاندرها هم در فرانسه و هلند زندگی می کنند. فلاندرها معتقدند مناطق آنها از نظر اقتصادی در وضعیت بهتری قرار دارد و به همین دلیل با تشدید بحران مالی در بلژیک اختلافات میان فرانسوی زبان‌ها و هلندی زبان‌ها تشدید شده است. فرانسوی زبان‌ها در بلژیک بیشتر در جنوب این کشور و در مناطقی که به والونیا موسوم است زندگی می‌کنند.

این در حالی است که تحرکات تجزیه طلبان اسکاتلندی در انگلیس روز به روز افزایش می یابد. اخیرا **آلکس سالمون**، رئیس دولت منطقه خودمختار اسکاتلند با **دیوید کامرون** نخست وزیر انگلیس دیدار و گفتگو کرد که در این دیدار دو توافقنامه شرایط برگزاری همه پرسی برای کسب استقلال اسکاتلند امضا شد و قرار است این همه پرسی در سال ۲۰۱۴ انجام شود که می تواند به پایان سلطه طولانی سیاسی انگلیس در اسکاتلند بینجامد. بر اساس نظر سنجی‌های اخیر یک سوم اسکاتلندیها خواستار جدایی از لندن هستند. اسکاتلند که از سال ۱۷۰۷ تحت سلطه بریتانیا قرار دارد احساس می کند که تحت قیمومیت و امر و





نهی دولت انگلیس قرار دارد. در این رابطه، سخنگوی کمیسیون اتحادیه اروپا اظهار داشت که این تکلیف کمیسیون نیست که در این باره موضع گیری کند. در پارلمان اروپا نیز واکنشها به تحرکات جدایی طلبان در اروپا همراه با ابراز نگرانی بوده است. رئیس کمیسیون سیاست خارجی پارلمان اروپا در این باره اظهار داشته است که جدایی های منطقه‌ای برای اروپا سم است. **مارتین شولتز** رئیس سوسیالیست پارلمان اروپا نیز اظهار داشته است که من با نگرانی به گرایشهای جدایی طلبانه در دولتهای اروپایی درست در دوران بحران در این اتحادیه می‌نگرم. البته موج جدایی طلبی فقط شامل انگلیس نیست.

اخیرا اقدامات تجزیه طلبانه در شمال اسپانیا و بخصوص در منطقه کاتالونیا در حال افزایش است. **آرتور ماس**، رئیس منطقه کاتالونیا تصمیم دارد در عرض چهار سال یک همه پرسی را درباره استقلال این منطقه برگزار کند. در سپتامبر گذشته حدود دو میلیون نفر در بارسلونا برای استقلال منطقه کاتالونیا تظاهرات کردند. جنبشهای تجزیه طلب در کاتالونیا همچنین باعث تشویق جدایی طلبان باسک در شمال این کشور شده است.

بحران بزرگ جدایی طلبی اروپا همچنین در تیرول جنوبی که ثروتمندترین منطقه ایتالیا محسوب می‌شود نیز بیش از هر زمانی اهمیت یافته است. اخیرا جدایی طلبان شعار جدایی از رم که به سالهای دهه پنجاه و شصت برمی گردد را آغاز کرده اند. همچنین دیگر مناطق جدایی طلب شمال ایتالیا نیز کمتر می‌خواهند به دولت مرکزی وابستگی داشته باشند. «اتحادیه شمال» نیز که رویای غیر وابستگی از دولت مرکزی را در ذهن می‌پروراند اخیرا در مسیر خواسته‌های جدایی طلبانه خود احساس قدرت بیشتری می‌کند.

به نظر می‌رسد بحرانهای اقتصادی و مالی که طی سه سال اخیر دامن کشورهای اروپایی و حوزه یورو را در برگرفته موجب واگرایی در اتحادیه اروپایی شده است. این واگرایی اگر چه از قبل هم وجود داشته لکن در بستر مشکلات و نابسامانی‌های اقتصادی بیشتر نمود پیدا می‌کند. این در حالی است که جدایی طلبی‌های رو به رشد در اروپا در زمانی گریبان اتحادیه ۲۸ کشوری اروپا را گرفته که آمادگی برای مواجهه با آن در این منطقه وجود ندارد. در موافقتنامه‌های متعدد اتحادیه اروپایی برای جدایی یک منطقه از یک کشور اروپایی نیز هیچ قاعده خاصی در نظر گرفته نشده و اتحادیه اروپا در این باره رسما موضع احتیاط را اتخاذ کرده است.

مورد عجیب ترکیه

امانکته جالب تر اینکه با توجه به سیل عظیم جدایی طلبی در اروپا، ترکیه مسیر دیگری را در پیش گرفته است. در پی توصیه کمیسیون اروپا، وزرای امور خارجه اتحادیه اروپا در نشست اخیر خود در لوکزامبورگ، مذاکرات برای عضویت ترکیه در اروپا را پس از سه سال وقفه در ۵ نوامبر (۱۶ آبان) مورد تصویب قرار دادند. آنکارا که از سال ۲۰۰۵ مذاکرات خود را با این اتحادیه آغاز کرده از سال ۲۰۰۹ رسما نامزد عضویت در اتحادیه بوده است. این تصمیم در حالی است که اخیرا **استفان فوله** کمیسر اروپا در امور گسترش اتحادیه اروپا، اعلام داشته است: «ما موضعی عینی وانتقادی درباره وقایع ماههای مه و ژوئن (در ترکیه) داریم. ما همچنین به اقدامات مثبت از جمله فرایند صلح در جنوب شرقی کشور اشاره کردلیم.»

مذاکرات برای پیوستن ترکیه به اتحادیه اروپا در سال ۲۰۰۵ یعنی هیجده سال پس از درخواست عضویت ترکیه آغاز شد ولی موانعی مانند مشکل قبرس و ضرورت گشودن بنادر و فرودگاههای ترکیه به روی کشتی‌ها و هواپیماهای قبرس یونانی نشین و حل اختلافات دیرینه با یونان در مورد عمق آب‌های ساحلی دریای اژه، حقوق اقلیت‌های این کشور، ساختارهای زیربنایی دموکراسی، قوانین کیفری ترکیه و مخالفت مستمر فرانسه و آلمان با عضویت ترکیه، روند مذاکرات را کند ساخته است. اما کشورهای موافق با عضویت ترکیه (انگلیس، ایتالیا، اسپانیا و لهستان) اعتقاد دارند رشد اقتصادی سریع در کنار نفوذ سیاسی این کشور در خاورمیانه می‌تواند اتحادیه اروپا را اقدرتمندتر کند. بی تردید در سال‌های اخیر مهم‌ترین هدف سیاست خارجی و داخلی ترکیه پیوستن به اتحادیه اروپا بوده است. در این راستا این کشور از ۳۵ سر فصل اجرایی چندین سرفصل اتحادیه اروپا را به اجرا گذاشته اما برای اجرای کامل این سرفصل‌ها همچنان نیاز به تغییرات ساختاری در عرصه‌های مختلف دارد.

یکی از انتقادات کمیسیون اروپا به ترکیه اقدامات خشونت آمیز آنکارا علیه ناراضیان این کشور و سرکوب اعتراضات میدان تقسیم و نقض آزادی بیان بود. کمیسیون در گزارش خود از آنکارا برای مواضع غیر قابل انعطاف خود در برابر ناراضیان و اقدام پلیس این کشور از توسل به زور علیه معترضان انتقاد کرد. در این گزارش، پلیس ترکیه به استفاده از زور بیش از اندازه برای سرکوب اعتراضات ضد دولتی متهم شده و از مقامات این کشور درخواست شده است نظارت بر عملکرد پلیس را افزایش داده و درباره عملکرد نیروهای پلیس تحقیق کنند.

اما وزیر اروپایی ترکیه ضمن رد انتقاد اتحادیه اروپا به واکنش این کشور به اعتراضات ضد دولتی در این کشور، مدعی است گزارش کمیسیون اروپا درباره پیشرفت ترکیه در زمینه پیوستن به این اتحادیه نشان داد آنکارا به استانداردهای دموکراتیک و اقتصادی اروپا نزدیکتر شده است.

علی رغم اظهارات سیاستمداران ترکیه مبنی بر این که آنکارا می‌تواند بدون اروپا نیز به رشد اقتصادی خود ادامه دهد اما بی تردید ترکیه درصد بزرگی از رشد اقتصادی خود را مدیون ارتباطش با کشورهای اروپایی است چرا که کاملا به آنها وابسته شده است. هر چند مسئولان این کشور اعلام کرده اند در سال ۲۰۱۱ میزان صادرات به این کشورها تا مرز ۴۶ درصد کاهش یافته است، اما در واقع بر اساس ارزش آن ۲۲ درصد افزایش یافته است. شرکت‌های ترک دائما به دنبال بازارهای جدید و بویژه در بازار کشورهای عربی هستند، اما توان مالی این کشورها اجازه نمی‌دهد آنها جایگزین مناسبی برای کشورهای اتحادیه اروپا که بیشترین میزان سرمایه گذاری‌های خارجی در ترکیه را تا سطح ۷۵ درصد را دارد، محسوب شوند.

البته پیوستن آنکارا به اتحادیه اروپا مخالفینی در داخل این کشور دارد. در سال ۲۰۰۳ و زمانی که حزب عدالت و توسعه قدرت را در این کشور در دست گرفت، ۶۹/۳ درصد از مردم این کشور خواستار عضویت در اتحادیه اروپا بودند. ۵۴ درصد از پاسخ دهندگان نیز معتقدند عضویت ترکیه در اتحادیه اروپا به ارزش‌های دینی آنان آسیب وارد می‌کند که این رقم نسبت به سال ۲۰۰۳ بیش از ۱۲ درصد افزایش یافته است.

■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ضرورت مجازات شدید

محاکمه و اعدام سریع و همزمان مجرمان این پرونده، ابزاری مهم برای پیشگیری از تکرار چنین حوادث شرم‌آوری خواهد بود

پلیس در حال دستگیری بقیه افراد مرتبط در این پرونده است، کسانی که بر اساس اقرار برخی متهمان، تعدادشان به پنجاه نفر می‌رسد. چند نفر تبعه افغانستان در ایران یک دختر ایرانی را می‌ربایند، دختری که دچار عقب ماندگی ذهنی بوده ودر چندین روز شرم‌آور، اقدام به هتک حرمت و سوءاستفاده از وی نموده‌اند.

خانواده این دختر بی گناه پس از چند روز بی‌خبری از دخترشان، سرانجام او را پیدا می‌کنند و نیروی انتظامی همچنان پیگیری پرونده را بر عهده دارد، پرونده‌ای که برخی متهمان آن با تأسف فراوان این دختر بی‌پناه ایرانی را به تعدادی اتباع افغانی در ایران، اجاره می‌دادند.

ورود غیر قانونی، اقامت غیر قانونی و اشتغال غیر قانونی برخی افاغنه در ایران بیش از بیست سال است که آغاز شده و هر چند در مقاطعی این روند کند شده اما همچنان ادامه دارد و در طول این دو دهه مشکلات امنیتی و اخلاقی، همواره یکی از تبعات این حضور غیر قانونی بوده‌است. گرفتن فرصتهای شغلی از ایرانیان اولین تأثیر نامطلوب حضور این افراد بوده و امروز وقوع این حادثه دردناک داخل مرزهای ایران توسط دهها نفر تبعه غیر مجاز، یکی از سنگین ترین و غیرقابل تحمل ترین آنهاست. دهها فقره قتل ایرانیان و سرقت اموال ایشان در طی سالها اتفاق افتاد و مدیران سیاسی‌ـامنیتی کشور را وادار کرد که برای باز گرداندن اتباع افغان و جلوگیری از ورود غیر قانونی آنها به ایران چاره‌هایی بیندیشند ولی این پرونده شرم‌آور که حتی گفتن و نوشتن از آن باعث سرافکندگی و شرمساری است باید آخرین تلنگر باشد تا یک بار برای همیشه پرونده عواقب حضور اتباع غیر مجاز افغان در ایران بسته شود. در کنار کنترل مرزها و جلوگیری از اقامت واشتغال مهاجران غیر قانونی، این بار حتماً باید از حربه‌ای سخت و سنگین علیه مجرمان این پرونده استفاده شود.



با توجه به اینکه جرم در ایران واقع شده و تقریباً تمامی مجرمین هم، هنوز در ایران هستند، قوه قضاییه ایران ضمن اعمال شدیدترین مجازات برای تمام

تحصیلات غیر دانشگاهی!

در حالی که اقبال به دانشگاهها، بسیار کمتر از گذشته است، کلاسهای آزاد و مؤسسات خصوصی، آموزشهایی ارائه می‌کنند که بسیار مورد استقبال جویندگان کار قرار گرفته است

وزیر کار که البته چندین بار خود و همکاران قبلی ایشان در این جایگاه اعلام کرده‌اند متولی اشتغال در کشور نیستند، از آخرین آمار بیکاری در ایران گفته واین عدد را در میان تحصیلکردگان دانشگاهی در حد بحران دانسته است. بیکاری حدود ۴۰ درصد... واین در حالی است که در این آمار برخی شاغلان به مشاغلی مشغولند که تنها در هفته حدود ۱۶ ساعت از ایشان وقت می‌گیرد یعنی روزانه حدود ۳ ساعت! یکی از مهمترین دلایل این بیکاری آزاردهنده در میان تحصیلکردگان دانشگاهی، عدم تناسب مطالبی است که در این شکل از تحصیلات آکادمیک به دانشجویان منتقل می‌گردد، با آنچه بازار کار به آن نیاز دارد. بسیاری سرفصل‌های دروس و مطالبی که از سوی وزارت علوم به عنوان عناوین اجباری در رشته‌های مختلف به مراکز دانشگاهی اعلام می‌شود، لزوماً ارتباطی با آنچه پس از فارغ‌التحصیلی آنها و در محیط کار از ایشان مطالبه می‌شود ندارد و به این ترتیب فارغ‌التحصیلی که بهترین سالهای عمر خود را صرف آموزش کرده، نمی‌تواند از این سرمایه گذاری، بهره‌برداری کند. جالب اینکه با توجه به این فاصله ایجاد شده میان آموزشهای رسمی ونیازهای بازار کار، مؤسسات آموزش فراوانی متولد شده‌اند که خارج از نظام تحصیلی رسمی و دانشگاهی، دوره‌های کوتاه و بلندمدت برگزار می‌کنند که بسیار مورد توجه واستقبال جویندگان کار قرار می‌گیرد و این



استقبال در شرایطی است که در سال جاری بسیاری از صندلیهای واحدهای دانشگاهی دولتی و غیردولتی ایران خالی مانده‌اند.

به این ترتیب اگر آموزشها کاملاً با هدفگیری پاسخگویی به نیاز روز بازار کار تدریس شود، همچنان مورد استقبال خواهد بود و بهترین سالهای عمر بهترین فرزندان ایران، بدون نتیجه نخواهد ماند. در

زمستانی کم آب و پر گاز

برای اولین بار مسئولان گاز کشور اطمینان داده‌اند در زمستان گاز قطع نمی‌شود اما مسئولان آب، احتمال قطعی آب را داده‌اند

اولین بارشهای پاییزی، پس از گذشت نیمی از پاییز آغاز شده و کشورمان پس از گذشتن از تابستانی خشک و کم بارش، وارد پاییزی شده است. که تا نیمه راه چیزی کم از تابستان نداشته است.

پیش بینی‌ها هم از بارشهای فقیرانه در زمستان پیش رو می‌گویند وجز در برخی نقاط غربی، بقیه ایران، بارش چندانی را تا پایان سال نخواهند دید. آب سدهای اطراف شهرهای بزرگ هم کاهش قابل ملاحظه‌ای داشته و به این ترتیب چاره‌ای جز صرفه‌جویی شدید مردم پیش رو نیست. در سالی که مسئولان گاز کشور گفته‌اند، در زمستان گاز قطع نخواهد شد، مسئولان آب کشور از



قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

ضرب‌المثل‌های آملی

تألیف زنده یاد استاد یحیی جوادی آملی

همه چی نوخاره اما دوس کهنه

هر چیزی تازه‌اش خوب است اما دوست کهنه‌اش!

ضرب‌المثل‌ها شعارهای طبقات اجتماعی هستند که بی آن که بدانیم، ساخته می‌شوند و رواج می‌یابند. چیزی که ضرب‌المثل را سر زبان‌ها می‌اندازد، حکمت و تجربه‌ای است که پشتش خوابیده. ضرب‌المثل‌ها خلاصه و عصاره‌ی تجربه‌هایی هستند که سال‌های سال در هاون روزگار کوفته شده‌اند. می‌گویند زغال هر چه بیشتر فشار ببیند، گرانبهاتر می‌شود و سرانجام به الماس تغییر شکل می‌دهد. ضرب‌المثل‌ها هم الماس‌هایی هستند که از زغال رنج و ناکامی و حیرت به بار آمده‌اند. گرانبهایند زیرا درس‌ها و نکته‌هایی دارند که اگر آنها را دریابیم، به خانه‌ی آرامش و موفقیت خواهیم رسید یا حداقلش این است که به چاله و چاه و دست‌اندازی دچار نمی‌شویم.

ضرب‌المثل آینه‌ی جامعه است بنابراین هر سرزمینی ضرب‌المثل‌های خاص خودش را هم دارد. کلمه‌ها و عقایدی که در ضرب‌المثل‌های مردم خاک‌های تر کخورده‌ی کویر هست، با آنهایی که ورد زبان کوه‌نشینان بی‌بدیل یا ساحل نشینان جنگلی است، بسی فرق می‌کند. فرقی که از کویر است تا باران! کویری‌ها چشم‌شان به آسمان است تا کی باران ببارد، جنگلی‌ها از پس دریچه چشم داشته‌اند تا کی باران بند بیاید. حتی متل‌هایی هم برای «هفت کچلان» دارند: اگر هفت کچل را زیر باران ببریم، باران بند می‌آید. جنوبی‌ها «چراغ‌دان نذر باران» دارند تا باران بیاید.

برای این قطره بسی قلم تراشیده‌ام تا درباره‌ی ضرب‌المثل‌های شیرین محلی هی قلم بفرسایم و هی شیکر نثار کنم. البته شیکرش را از کتاب بسی نفیسی کش رفته‌ام که از آثار استاد یحیی جوادی آملی است. از ضرب‌المثل‌های این کتاب برخی را نثار می‌کنم. نخستینش همان بود که گفت: دوست هر چه کهنه‌تر باشد، باحال‌تر است. دومی را هم ببینید: *«قاطر رَبوتِنه ت پر کیه؟ بوتِه مِمار اَسبِه»* یعنی به قاطر گفتن بابات کیه؟ گفت مادرم اسبه. این را وقتی می‌گویند که کسی که شاید بی‌مایه هم باشد، بخواهد خود را به بزرگان منسوب کند. توضیح واضحاتش هم این است که قاطر حیوانی خنثی است که از جفتگیری خر و اسب زاده می‌شود. این ضرب‌المثل بی‌دلیل ساخته نشده زیرا کم نیستند آنهایی که با انتساب خود به «بچه‌های بالا» می‌خواهند سری بین سرها در بیاورند و نخود هر آش شوند. برویم سراغ ضرب بعدی: *«عروسی تماشاچی پیش آسونه»* عروسی گرفتن در چشم و نگاه تماشاچی راحت و آسونه. راست می‌گوید که رحمت بر آن تربت پاکش باد! زیاد پیش می‌آید که آدم با هزار زحمت و جان کندن کاری را به سامان می‌رساند ولی خرده‌گیران هی از اینجا و آنجای کار عیب می‌گیرند. داداش! خانباجی! اول برو ببین پدر دوماد که این عروسی رو راه انداخته تا کجای خرخره‌ش تو قرض چپیده و مادر دوماد اعصابش چقدر ویبره‌ای شده، اون‌وقت بگو چرا در گنجه بازه؟ چرا سیبیلت درازه... مخصوصا با آن عروسی‌های مازندران که هفت شب و هفت روز طول می‌کشد.

«اسب لور بَخِر، خر لور نَخر!» از اسب لگد بخور از خر نخور! خب راست می‌گوید دیگر! اگر می‌خواهی پول قرض کنی، برو سراغ یه آدم لارژ. مبادا از نوکیسه وام بگیری که مُخ‌تو می‌ریزه تو چرخ گوشت. *«سگ مرگ که بَرسیه، کرد چاشت رَخینِه»* مرگ سگ که برسد، ناهار چوپان را می‌خورد. این را وقتی می‌گویند که کسی تیشه به ریشه‌ی خودش می‌زند. مثال: به بانک رفته وام بگیرد. کارش طول کشیده. عصبانی می‌شود و هر چه فریاد دارد سر رئیس بانک و باجه‌دار و صاحبخانه می‌کشد. خب هر کُنشی واکنشی دارد مخصوصا با بخش‌نامه‌های جدیدی که به دیوار بانک‌ها زده‌اند و مضمونش این است: حق با مشتری نیست و هر گونه اعتراضی بازخورد قانونی دارد. ناچار باجه‌دار به رئیس بانک می‌گوید: «مرگ سگ که برسه، ناهار چوپونو می‌خوره» و کرکره را پایین می‌کشد و می‌گوید: مراجعین محترم از صبوری شما مرسی! وام تمام شد.

این را هم ببینید که راست است: *«شکارچی تا شکار رَنزو، کَلی وَنگ نَدنِه»* شکارچی تا شکار و نزده، داد و قال نمی‌کنه. مصداقش مال وقتی است که کسی هنوز کاری را انجام نداده، همه جا درباره‌اش جار می‌زند. مثلاً می‌خواهد برای خواستگاری، مُخنوازی کند. اگر راه بیفتد و بگوید می‌خواهد مخ فلانی را بنوازد، تشتش از بام می‌افتد و رازش آشکار می‌شود و وای به حالش اگر برادرانی غیور و هواخواهانی خفن داشته باشد. بعدی را ببینید که شیرین هم هست: *«شِکر کلا رَدکَته»* کوزه‌ی شیکر راه افتاد. این را وقتی می‌گویند که کسی در شوخی و جوک گفتن افراط کند. قبلن‌ها اطراف آمل نیشکری می‌کاشتند که شکرش مثل عسل بدون موم بود و آن را در کوزه نگه می‌داشتند. وقتی که کوزه را خم می‌فرمودند، شیکرش جاری می‌شد و بند نمی‌آمد.

مازندرانی‌ها می‌گویند «دار که بار داینِه، کَفتل چو خَینِه» درختی که بار دارد، چوب می‌خورد. کفتل چو یعنی چوب پرتابی. همین توت‌بُن خودمان را ببینید! تا وقتی که توت ندارد، کسی کارش ندارد. همین که توت آورد و تقدیم کرد، با چوب به جانش می‌افتند. کسی با طاووس ماده کاری ندارد. پرنده‌ای معمولی است. اما وای به روزی که چشم‌شان به طاوسی نر بیفتد که پرهایی رنگین دارد. پدرش را در می‌آورند و مرغ پرکنده‌اش می‌کنند. آفریقایی‌ها می‌گویند: «فیل چهار هزار کیلویی را برای عاج صد کیلویی‌اش فدا کرد.» آدم وقتی که بی‌هنر باشد، کسی کاریش ندارد. مولوی گفت بگویم: «ای بسا شه را که کشته فَرّ او» می‌گویند: *«خَنیار که خانم بَیه، وَرف روز واژن وا خوانه»* خنیار یعنی خانه یار و یعنی کلفت. معنی: کلفت که خانم شود، روز برفی باد بزن می‌خواهد و می‌فرماید بادم بزنید! کلفت بوده و خانم نبوده تا بداند چطور نشان بدهد خانم است بنابراین خورده فرمایش می‌کند. این را وقتی می‌گویند که تقّی به توقی می‌خورد و یک نوکیسه به مقامی می‌رسد. این بنده خدا چون نمی‌داند ریاست به فرّه‌ی ایزدی و کاریزماست، ناچار است خورده فرمایش کند تا همه بدانند رئیس است. این یکی را هم بخوانید و تصورش کنید و لبخندی نثار فرمایید: *«خر رَبوردنِه گل باغ، بَوتِه وای به مِ کَنگِل!»* خر را بردند باغ گل گفت ای‌وای کنگرم! خر است دیگر! توی باغ گل است و افسوس کنگرش را می‌خورد. این نادون با دیدن گل سرخ، رنگ و عطر و زیبایی گل را رها کرده و از خارهایش یاد کنگرش می‌افتد که خاردار است. مثالش: فرودستی را به ضیافتی می‌برند و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد جلوش می‌گذارند. هی می‌خورد و هی می‌گوید: ننه‌م‌اش پنجول مرغ می‌پزه به‌به! تهرونی‌ها هم میگن: «خر چه داند قیمت نقل و نبات».

ادامه دارد

مجرمین این پرونده، باید که این پرونده، روند تعقیب و دستگیری مجرمین و به ویژه چگونگی مجازات آنها را به طور گسترده اطلاع رسانی کند تا نه تنها در داخل ایران بلکه آنها که خارج از مرزهای ایران و در همسایگی این مرزها نشسته‌اند و قصد ورود غیر مجاز به ایران را دارند، از سرنوشت مجرمین، مطمئن و متنبه شوند.

اعلام اعدام همزمان آنهایی که به هر شکلی در این جرم دخالت داشته‌اند و امنیت روانی و عاطفی هم میهنان ایرانی ما را خدشه‌دار کرده‌اند، بدون تردید، عبرتی بزرگ برای کسانی خواهد بود که قصد ورود غیر مجاز به ایران از مرزهای شرقی کشور را در سر دارند. ■

این مسیر وزارت علوم که چند روزی هست، وزیر جدید خود را شناخته نقش و وظیفه‌ای جدی بر دوش دارد. تغییر و بازنگری سریع و شجاعانه بسیاری از سرفصلها و عناوین درسی که البته در قالب امور روزمره این وزارتخانه قابل اجرا نیست و باید با صرف هزینه‌ای جداگانه و کنار گذاشتن فرصتی فراوان از سوی کارشناسان این وزارتخانه به انجام رسد، راهی است که باید سالها قبل طی می‌شد و فرصتی مناسب است که به دست وزیر جدید علوم افتاده تا این نقص نظام اقتصادی و تحصیلی کشور را برطرف کنند. ■

احتمال قطع آب گفته‌اند! بهای آب مصرفی هم فعلاً افزایش چندانی نخواهد داشت تا بتواند از مصارف بی‌رویه جلوگیری کند، شاید وقت آن رسیده که وزارت نیرو بخش مهمی از سرمایه‌های خود را به جای ساخت سدهای سنگین، برای ساخت تبلیغات رادیو تلویزیونی سنگین برای تبلیغ صرفه‌جویی در مصرف آب هزینه کند. ■

نماز وسیله تقرب و نزدیک شدن انسان پرهیزکار به خداست

●امام علی (ع)

قزوین
ایران کوچک

زیر نظر: محمود صفادار


شایسته قاسمی

چشم انداز دریاچه اوان در نزدیکی الموت

اجازه دهید تا بدون مقدمه، قزوین را «ایران کوچک» بخوانم و در این سفرنامه شما را با دلایل این موضوع آشنا کنم. خدا با ما یار بود و تابستان امسال فرصت سفر به شهر زیبای قزوین فراهم شد. قزوین که در گذشته ها کاسپین خوانده می شد و یکی از نامهای دریای مازندران را هم از آن گرفته اند، نام خود را از قومی به نام کاسی گرفته است و به همین روایت باید نام آن را با کاشان از یک ریشه دانست. پر بیراه هم نیست زیرا در گذشته های دور هر دوی این شهرها در حاشیه دریای بزرگی بوده اند که در فلات مرکزی ایران بوده است. تپه های سیلک کاشان، تپه های باستانی اطراف قم تا دشت ساوه و تپه های فراوان دشت قزوین همین ماجرا را حکایت می کند. شهر قزوین کنونی که در دشت بزرگی واقع شده است به واقع از نظر جغرافیایی باید خواهر خوانده تهران باشد اما با فضایل بیشتر، زیرا میزان بارندگی در دشت قزوین حدود ۱۰۰ میلی متر از تهران بیشتر است و دمای آن هم کمی خنک تر از تهران. اگر تهران مرکزی برای راههای شمال به غرب و شرق و جنوب است اما قزوین هم تقریباً همین حالت را بر سر راه همدان و تبریز و تهران دارد.

سفرنامه تابستانی ما از همین قزوین حکایت دارد. ناصر خسرو، قزوین را در قالب باغ شهر توصیف کرده است. فاصله اصفهان به قزوین از راه ساوه و بویین زهرا تقریباً به اندازه اصفهان به تهران است. اگر از این راه بروی باغات انار ساوه و پسته زارهای فراوان مسیر ساوه تا قزوین را هم خواهی دید. در نزدیکی قزوین اما کارخانه های شیشه فراوان است.

تمرکز اقوام

شهر قزوین که تقریباً در رده بیستم شهرهای پرجمعیت کشور قرار دارد مرکز استانی به همین نام است که از سال ۱۳۷۵ تاسیس شد. این استان را به حق می توان مجموعه ای از اقوام ایرانی دانست زیرا اقوام تاتی، آذری، فارسی و برخی دیگر از گروههای قومی و زبانی در آن زندگی می کنند و جزو پر همسایه ترین استانهای ایران است. قزوین اما از جهت اینکه در انتهای دشتهای ایران واقع شده و در امتداد اتصال رشته کوههای زاگرس و البرز قرار گرفته است در کشور منحصر به فرد و برترین موقعیت را دارا است. همچنین از جهات دیگری نیز رتبه ممتاز دارد؛ زیرا دهخدای ایران - که صمیمانه ترین کوششها را در اعتلای ایران صرف کرد - از این شهر است و بزرگان دیگری نظیر آیت الله طالقانی، درویش عبدالمجید طالقانی بزرگترین شکسته نویس تاریخ ایران در دوران صفوی، استاد امیر خانی و عبید زاکانی و بزرگانی دیگر از شهید رجایی عزیز تا استادان ارزشمندی چون دکتر دبیر سیاقی از این ناحیه اند. با این حساب نمی دانم قزوین را پایتخت خوشنویسی ایران بدانیم یا مرکز ادبیات و طنز و یا هنر و صنعت و صمیمیت؟!

قزوین امروز اما به نظر می رسد با سرعت فراوانی در حال توسعه است و برای گردشگران آنچه مهمتر است زیبایی صورت شهر، امکانات رفاهی و دسترسی آسان به مکانهای دیدنی... صاحب این قلم که سه سال پیش هم به آنجا سفری داشته تفاوت چشمگیری در این شرایط دیده و سرعتی را در رشد منطقه مشاهده کرده که چشم انداز گردشگری قزوین را در سالهای بعد بسیار خوب ارزیابی می کند. از این رو به نظر می رسد قزوین در آینده رقیب سرسختی برای شهرهای توریستی ایران است.


آرامگاه حمدالله مستوفی

اهمیت تاریخی

قزوین از سال ۹۵۲ ق. به دلایل امنیتی مورد توجه شاه تهماسب قرار گرفت و تقریباً ده سال بعد از آن برای پایتختی آماده و بار و بنه حکومت به آنجا منتقل شد. این اقبال چهل سال بعد از آنجا رخت بست و راهی اصفهان شد. اما در دوران صفوی و بعد از آن تا پایان قاجاریه و حتی امروز هیچگاه از اهمیت قزوین کاسته نشد. و در رده شهر درجه دو و سه از نظر اهمیت باقی ماند. در طول دوره های صفوی و قاجاری بناهای ارزشمندی در قزوین ساخته شد که بیشتر آنها اکنون در منطقه مرکزی شهر واقع شده اند.

ورودی دولتخانه

منطقه مرکزی شهر ورودی دولتخانه است. ابتدا از حمام ارزشمند و هنری «قجر» دیدن کردیم. از خیابان عبید زاکانی یکراست وارد مجموعه بازار وزیر شدیم. فضای هماهنگ و به قول امروزیها هارمونیکِ بنا چشم نواز بود و خیلی هم ماهرانه بازسازی شده بود. به کافه سنتی رسیدیم. کمی آن سوتر در ورودی کاروانسرای سعدالسلطنه بود. آنجا را سعدالسلطنه در دوران ناصرالدین شاه ساخته است. این سعد السلطنه که در جریان انقلاب مشروطه توسط انقلابیون کشته شد از فرمانروایان قدرتمند و صاحب آثار فراوان در قزوین است. همین کاروانسرای سعدالسلطنه بزرگترین کاروانسرای درون شهری ایران است و الان به شکل آبرومندی در حال بازسازی است. از آثار انحصاری قزوین گفتیم یادتان باشد بزرگترین آب انبار تک گنبدی ایران هم در قزوین است. این آب انبار در اوایل قاجار ساخته شده و حدود ۳۰ متر ارتفاع دارد.

نگین آثار تاریخی مجموعه بناهای مرکزی، مسجدالنبی است که در دوره صفوی ساخته شده. البته آنطرف تر از مسجدالنبی با مسجد جامع هم بر خورد خواهی کرد که این مسجد هم مثل مسجد جامع اصفهان کلکسیون معماری تاریخ ایران است.

وارد بازار که شدیم پسرم به یادم آورد تا سنگ پا بگیریم. این سنگ پای قزوین شهرتی در ادبیات ما دارد از هزار خانه بودن؛ اما به نظرم می آید قزوین خود هزار خانه ای از اقوام است و در بازار زیبای قزوین، این اقوام به خوبی دیده می شدند. خریداران با پوششها، فرهنگها و گویشها مختلف در راهروهای تنگ بازار در تکاپوی خرید بودند. دیدن طراوت حضور و نشاط پر امید آدمها در این بازار جلوه ای زیباتر از در و دیوار و اجناس داشت.

گراند هتل، محل انعقاد نطفه کودتا

وارد محوطه دولتخانه صفوی شدیم. در بوستان فرحناک آن درنگی کرده چند عکس گرفتیم و از آنسوی به دور محوطه دولتخانه گشتیم تا به گراند هتل رسیدیم. راستش را بخواهید من نمی دانستم این هتل همان جایی است که ملاقات تاریخی رضاخان و آیرون ساید پیش از کودتای سیاه در آن انجام شد. در دی ماه ۱۲۹۹ ش. بود که آیرونساید انگلیسی با چند افسر دیگر انگلیسی و ایرانی به همراهی سید ضیاء در گراند هتل

چارسوق

قزویــن ملاقات تاریخی انجــام دادند که در آینده‌ای نه چندان دور فصل نویی در تاریخ ایران گشــود. رضا خان پهلوی که پشتیبانی جز سربازان قزاق نداشت به یاری انگلیسـی‌ها پس از این ملاقات تاریخی توانست شکل حکومت سنتی ایران که از قدرت قبیله‌ای ریشه می‌گرفت را برای همیشــه منسوخ کند. کودتای سیاه همیشــه با نام قزوین گره خورده اســت و این نطفه در گراند هتل قزوین منعقد شد. رضاخان بعدها جریانات را طــوری هدایت کــرد که به صورت قانونی! بر تخت نشســت ولی دولت مستعجل بود زیرا گرچه رضاشاه در آغاز پادشاهیِ خود اقدامات موثری در جهت رشد اقتصادی اجتماعی انجام داد اما در نیمه دوم سلطنتش با اقدامات نسنجیده فرهنگی و اصرار بر اقتدار خویش نیمــه اول حکومتــش را هم در یادها مخدوش کرد. به این ترتیب اســت که گراند هتل قزوین با آن شــب پر خاطره در خاطره تاریخ ایران ماند. در مورد گراند هتل مطالبی در همین حد کفایت می‌کند.

دره شاهرود

دره شاهرود که طولانی‌ترین دره جنوبی البرز است و از چالوس تا رشــت ادامه دارد دیدنیهای منحصر به فردی دارد که بیان آن در این مختصر ممکن نیست. در سفر چند سال پیش، از نیمه میانی این دره یعنی منطقه الموت دیدن کرده بودیم و امسال دیدار طالقان فراهم گردید. این ناحیه سرشــار از دیدنیهای طبیعی است. دره‌ای با شــیب‌های تند و خطرناک و هوایی مطبوع و دلنواز. سد طالقان که بخشی از آب آن دشت قزوین را سیراب می‌کند در این ناحیه است. سد تقریباً پر بود و این برای شهریور خیلی مناسب است. این سد در سال ۱۳۸۵ افتتاح شد اما از سال ۱۳۴۸ به این سو آب این ناحیه به وسـیله کانال بزرگی به دشــت قزوین منتقل می‌شده است. این کانال را آلمانی‌ها ساختند و با استفاده از شیب، بدون به کار بردن دستگاههای مکانیکی آب فروانی به قزوین هدایت می‌شــود و بدون هزینه سالها است که دشت قزوین را سیراب می‌کند. بخشی از این کانال اکنون از شــمال قزوین می‌گذرد اما کمتر از آن در زیبایی و جلوه شهری استفاده شده است.

احمد آباد

جــاده طالقــان از حــدود آبیک در مســیر تهران جــدا می‌شــود در حدود جنوبی آبیــک اما به ناحیه پر خاطــره دیگری نزدیک می‌شــویم. شــادروان دکتر مصــدق که به کمک آیت الله کاشــانی و پشــتبانی ملــت جریان ملی شــدن نفــت را بــه خوبی رهبری کرد، پــس از کودتای ۲۸ مرداد و طی شــدن دوران زندان ناچــار به اقامت در روستای احمدآباد شد که در جنــوب همیــن آبیک است. دکتر مصدق ده سال در این روســتا در خانه خود زندانی بود و بعد از آن هم جنازه‌اش در یکی از اتاقهای همین خانه برای همیشــه در زیر خاک زندانی شد.


عمارت چهلستون


مسجدالنبی

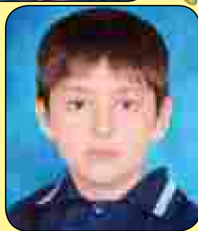
حالا شما هم با من هم عقیده هستید که قزوین ایران کوچک اســت. تنوع اقوام، وجود بناهای متعدد و تنوع آب و هوای کوهســتانی و بیابانی که هم شمیران دارد و هم شــن روان. مفاخر فرهنگی با ارزش آن از دانش دهخــدا تا صمیمیت رجایی و تاریخ پیش از آریایی تا پهلوی و خیلی چیز های دیگر که با جســتجوی کوچک اینترنتی در دســت شــما اســت، این منطقه را سخت دوســت داشتنی کرده است. آنکه این فرصت آشنایی را با ایران کوچک، برای من فراهم کرد این شــعر را به خاطر من آورد که:

من از آن روز که در بند توأم آزادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

■


علیرضا و محمدمهدی استادرضا




سپهر صفای کفّاش



ارشا حسن‌زاده


رامتین و ابوالفضل عرب یارمحمدی


سینا معصوم‌زاده


طاها معصوم‌زاده

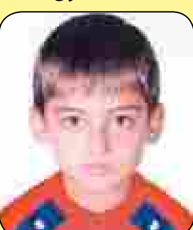

امیرحسین علیجانی


عرشیا مهری


حسین پورکریمی


طاها ساغری


علی شاه‌محمدی


رضا رحیم‌زاده

آن که به خداوند پاک و مهربان بیش از دیگران امید و بیم بسته است، بیش از همه در خور ستایش است
● بزرگمهر

ترجمه: مریم نیک پور

امید... آخرین ایستگاه شانس

حال الکساندرای کوچک هر روز وخیم تر می شد. پدر و مادرش دوست نداشتند باور کنند تا چند روز دیگر باید برای مراسم خاکسپاری جگر گوشه شان آماده شوند. همه چیز انگار در کابوس یک شب طوفانی و بدون ستاره اتفاق افتاده بود.. پزشکان هم قطع امید کرده بودند اما همه چیز آن طور که تصور می شد، پیش نرفت و سماجت پزشکی که دوست نداشت تسلیم شود، ورق را برگرداند...

مامان من شمارو دو تا می بینم!

الکساندرا رنگ پریده و دستپاچه به آشپزخانه رفت. کمی این پا و آن پا کرد، چند لحظه به مادرش زل زد و با نگرانی گفت: «مامان، من شمارو دو تا می بینم.» فنجان از دست لیندا روی میز افتاد. نگاهی بین او و شوهرش سیمون رد و بدل شد که فقط خودشان معنای آن را می دانستند. بیماری دخترشان رو به پیشرفت بود. این زن و شوهر دست به دست هم داده و به سختی کار کرده بودند تا رشد کنند و خانواده را به سطحی برسانند که به آن افتخار کنند. سیمون که در آستانه ۳۵ سالگی قرار داشت، کارگاه کوچک اما پررونق خودش را راه اندازی کرده و در زمینه صیقل فلزات فعالیت می کرد. لیندا ۳۳ ساله هم توانسته بود پس از سال ها کار در آرایشگاه، برای خودش سالنی بخرد و مستقل شود. دو پسرشان، «کری» ۳ ساله و «جاشوآ» ۵ ساله هیچ مشکلی نداشتند و مثل همه بچه های هم سن و سال خود به طور طبیعی در حال رشد بودند اما الکساندرای ۸ ساله، با آن موهای قهوه ای روشن و چشم هایی به رنگ دریا همیشه بیمار بود و کمتر از سنش رشد کرده بود. حلقه ی سیاه زیر چشمش به کبودی می زد و مدام آبریزش بینی داشت. بارها او را به دکتر بردند اما پاسخ همه یک چیز بود: آنتی بیوتیک!

اما وقتی در تعطیلات تابستان در یکی از جزایر زیبای یونانی حال الکساندرا بد شد و او را به بیمارستان رساندند، پزشکان به وضعیت او مشکوک شده و فوراً چند آزمایش انجام دادند. «فعالیت گلبول های سفید دخترتون خیلی عجیبه. باید هر چه زودتر درمان رو شروع کنیم.» و از آن به بعد، الکساندرا بین بیمارستان های مختلف انگلیس در رفت و آمد بود.

حالا، در یکشنبه آخر سپتامبر، لیندا با بیمارستان تماس گرفت و با فریاد گفت: «می فهمین چی می گم؟ دخترم همه چیز رو دو تا می بینه اونوقت می گین الان نمی تونین اسکن رو انجام بدین!» سرانجام عصبانیت و فریادهای مادر نگران کارساز شد و الکساندرای بیمار را برای اسکن به بیمارستان بردند. سوم اکتبر، از بیمارستان کودکان منچستر با خانواده لاو تماس گرفتند. نتیجه اسکن مشخص شده بود. از پدر و مادر الکساندرا خواستند هر چه سریع تر دخترشان را با آمبولانس به بیمارستان برسانند. و کابوس خانواده از همان لحظه آغاز شد...

بخش مراقبت های ویژه: آخر راه؟

الکساندرا در نور خیره کننده چراغ های آمبولانس و آژیرهای دلخراش به بیمارستان رسید. گویی هر آژیر آمبولانس ناقوس مرگ بود که برای پدر و مادر نگران او نواخته می شد. اسکن وجود چند تومور را در مغز الکساندرا نشان می داد. پزشکان خیلی زود او را به اتاق عمل بردند تا مایع نخاعی اش را بکشند. برای سیمون و لیندا بخش مراقبت های ویژه به معنی آخر راه بود. درست مثل منطقه جنگی می مانست. لوله ها و دستگاه های مختلفی به سر و بدن دخترشان که به او «پاندا کوچولو» می گفتند، وصل بود. سیمون که از درون متلاشی شده بود، سعی می کرد مانند فولاد استوار به نظر برسد، لبخند به لب داشته باشد و خم به ابرو نیاورد. خانواده فقط می توانست بی حس و کرخت بایستد و فرو افتادن الکساندرا را در سراشیبی تماشا کند. یک «تراکئوتوم» در گلویش فرو کرده بودند تا به تنفس او کمک کند اما حالا دیگر نمی توانست حرف بزند. هنرپیشه معروف یکی از برنامه های طنز تلویزیون به بخش مراقبت های ویژه کودکان آمد تا آنها را شاد کند. او به دیدن الکساندرا هم رفت و او را خنداند. اما این آخرین خنده او بود: فردای آن روز الکساندرا فلج شد.

آماده برای بدترین ها!

«رابرت وین»، مشاور خون شناسی و مسئول بخش پیوند مغز استخوان نتایج نمونه برداری را بررسی کرد. خبرها مایوس کننده و وحشتناک بود: تومورهای الکساندرا بدخیم بودند و به دلیل این که خیلی دیر تشخیص داده شدند، هیچ شانسی برای بهبود وجود نداشت. دکتر وین که به زبان لیورپولی تسلط داشت، برای پدر و مادر الکساندرا وضعیت را شرح داد. او می دانست تنها شانس متوقف کردن این تومورها استفاده از شیمی درمانی است. از طرفی بدن الکساندرای کوچک آنقدر ضعیف شده بود که شیمی درمانی می توانست برایش کشنده باشد. دکتر وین هر روز با این بحران روبه رو بود و با اینکه پزشک بود، هرگز نتوانسته بود با آن کنار بیاید. اما در مورد الکساندرا وضعیت فرق داشت و بدتر از بقیه بود. آزمایش هایی که روی خون او انجام شده بودند، نشان می دادند که به دلیل یک اتفاق نادر بیولوژیکی او با نقص سیستم ایمنی متولد شده است. بدن او فاقد گلبول های سفیدی بود که مسئول مقابله با ویروس های مهاجم هستند و به همین علت، الکساندرا زود به زود بیمار می شد. در چند ماه اخیر یک ویروس به نام «اِپستین بار» یا EBV وارد خون او شده بود و چون هیچ واکنش دفاعی ندیده بود، تومورها را تحریک کرده بود. و چون این غده ها در مغز بودند، رسیدن مواد شیمیایی به آنها دشوار بود. دکترها خودشان را برای بدترین ها آماده کرده بودند.

دکتر وین، پدربزرگ و مادربزرگ الکساندرا را ستایش می کرد چون از برادرهای او مراقبت می کردند، گاهی هم بالای سر الکساندرا می ماندند تا پدر و مادرش کمی استراحت کنند. دکتر وین از آنها متشکر بود و می گفت: «کار شما همان قدر مهم است که کار ما.»

هیچ درمانی برای مرده ها خطر ندارد!

دکتر وین با همکاری دکتر «پیتر آرکریت»، مشاور ایمن شناسی دانشگاه منچستر شرایط و تمام فرصت ها را بررسی کرد. درمان تجربی در «اِدینبرگ» انجام می شد. آنها به همکاران برجسته خود در بریتانیا و فرانسه ایمیل زدند و خواستند نظرشان را در مورد درمان الکساندرا بگویند. دکتر وین و دکتر آرتریت از آنها می پرسیدند: اگر شما بودید این را روی الکساندرا امتحان می کردید؟ پاسخ همه آنها «منفی» بود. حالا به نیمه نوامبر رسیده بودند. سه هفته از شیمی درمانی گذشته بود اما تومورها همچنان با سرعتی باورنکردنی در حال پیشرفت بودند. یکی از آنها دور نخاع را گرفته بود و به گلویش فشار می آورد. دکتر وین سراسیمه سیمون و لیندا را فرا خواند.

فردای آن روز پدر و مادر نگران در محوطه بیمارستان منتظر ایستاده بودند تا بدترین خبر عمرشان را بشنوند. با دیدن قیافه درهم دکتر،



اندک امید باقی مانده به یاس تبدیل شد. در راهرو جای نشستن نبود. به اتاقی رفتند که انبار نگهداری تجهیزات پزشکی بود. دکتر وین همیشه از چنین لحظه‌هایی وحشت داشت. او که خودش پدر سه فرزند بود، کاملاً درک می‌کرد حرف‌های دلخراشی که گاهی به پدر و مادرها می‌گفت، چه اثری روی آنها می‌گذاشت. صحبت درباره مرگ فرزند بسیار دردناک بود. «غده‌های الکساندرا خیلی عجیب و غریب هستن. می‌تونم بگم تو تمام دوران خدمتم کمتر چنین چیزی دیدم. خیلی بعیده که بتونه از پس اونا بربیاد. شیمی درمانی جواب نداده و ارگان‌های حیاتی دارن یکی یکی از کار می‌افتن. فقط می‌تونم بگم... می‌تونم بگم بهتره این چند روز باقی مونده رو کنارش باشین و از بودن باهاش لذت ببرین.»

سیمون و لیندا نفهمیدند چگونه با چشم‌هایی پراشک و قلبی زخمی به حیاط رسیده‌اند و درباره مراسم خاکسپاری دخترشان حرف می‌زنند. دکتر وین که از این ملاقات بسیار ناراحت بود، به مطب برگشت. پشت میزش نشسته بود و برای پدر و مادر الکساندرا غصه می‌خورد که ناگهان فکری به ذهنش رسید. گوشی تلفن را برداشت تا درباره تصمیم تازه‌اش با همکارش گفتگو کند. چشم‌انداز پیش روی الکساندرا بسیار بد بود و تیم پزشکی تمام احتمال‌ها را در نظر گرفته و تمام راه‌ها را رفته بودند اما دکتر وین مطمئن بود که «تمام راه‌ها به رم ختم نمی‌شوند! وقتی خدا و معجزه خداهست» بنابراین شماره‌ای را در ادینبرگ گرفت.

آزمایش مرگ و زندگی

تلفن دکتر وین، پروفسور «دوروتی کرافورد» را در برابر معمایی غیرقابل حل و دشوار قرار داد. پروفسور کرافورد که تقریباً سی سال در زمینه EBV کار کرده بود و به خاطر پیشرفت‌های چشمگیری که در زمینه درمان بیماران پیوندی و موفقیت در عدم پس زدن عضو پیوندی به دست آورده بود، بسیار معروف بود. مرکز کرافورد به بیمارانی که بعد از پیوند دچار نقص در سیستم ایمنی شده بودند کمک می‌کرد به کمک سلول‌های T، ارگان پیوندی را با موفقیت نگه دارد. حالا پروفسور کرافورد در مقابل پیشنهاد همکارش متحیر مانده بود. او در آزمایشگاه تحقیقاتی‌اش در سامرهال ادینبرگ تیمی از ۱۲ ویروس‌شناس متبحر داشت که روی یک نظریه فعالیت می‌کردند: جنگ با ویروس مهاجم به جای مقابله با غده سرطانی. در یک انسان سالم، یکی از هر میلیون گلبول‌های سفید خون یا سلول‌های T (آویشنگ) به گونه‌ای طراحی شده‌اند که دنبال EBV می‌گردند و آنها را معدوم می‌کنند. تیم پروفسور کرافورد این قاتلان EBV را از خون‌های اهدایی انتخاب و تا بیلیون عدد تکثیر کردند و نخستین بانک خون منجمد سلول‌های T مورد نیاز برای جنگ با ویروس‌های مهاجم را بنا نهادند. یک دوره ۵ ساله طول کشیده بود تا این مرکز توانسته بود این سلول‌ها را برای پیوند به بیماران آماده کند. و نتایج شگفت‌انگیزی هم به دست آورده بود. اما الکساندرا بیمار پیوندی نبود بنابراین مورد او در حوزه فعالیت تیم کرافورد قرار نمی‌گرفت. سرانجام اصرارهای دکتر وین جواب داد و پروفسور کرافورد به شرط اجازه کمیته اخلاقی بیمارستان و رضایت کتبی والدین الکساندرا حاضر شد این سلول‌ها را در اختیار دکتر وین بگذارد. او به دکتر وین تاکید کرد: «**من از روی دلسوزی این سلول‌ها رو به این دختر میدم اما می‌دونی کار ما با این حرف‌ها جور در نمیاد. این روش درمانی تا حالا برای مغز امتحان نشده. تو باید خطرها رو بدونی و با آگاهی کارت رو شروع کنی.**»

پاسخ دکتر وین فقط یک جمله بود: «هیچ چیز نمی‌تونه حالش رو از اینی که هست بدتر کنه.»

فردا صبح، نمونه خون الکساندرا به ادینبرگ فرستاده شد. در آنجا متخصصان سلول‌های قاتلی را که با نمونه بافت الکساندرا مطابقت داشتند، کنار



سلول‌های خون خودش قرار دادند تا از سازگاری آنها مطمئن شوند. این آزمایش حساس ۵ روز طول کشید.

خدایا جای من و دخترم را با هم عوض کن!

دکتر وین با خانواده الکساندرا تماس گرفت و بار دیگر با آنها قرار گذاشت و روند جدیدی را که در پیش گرفته بود، تشریح کرد. او از خطرهای احتمالی این روش گفت و توضیح داد که این روش تاکنون برای بیمارانی مثل الکساندرا امتحان نشده اما به یک چیز یقین دارد: الکساندرا باید آنقدر زنده می‌ماند که بتواند درمان را آغاز کند.

الکساندرا در کمای عمیق بود. اعضای بدن او فلج شده بودند. سیمون و لیندا که به سختی سر پا بودند، سعی می‌کردند لحظه‌ای از کنار تخت دخترشان دور نشوند و او را تنها نگذارند. لیندا نمی‌توانست به دخترش نگاه کند. او آنقدر نگران و پریشان بود که وقتی از بیمارستان تماس گرفتند، چنان با سرعت رانندگی کرد که ناگهان به خودش آمد و دید سرعتش به ۲۱۰ کیلومتر در ساعت رسیده است. سیمون معتقد بود انرژی آدم‌هایی که به الکساندرا علاقه دارند، او را زنده نگه داشته. او گاهی سر کوچک دخترش را محکم در دست‌های بزرگش می‌گرفت. او این کار را با چنان قدرتی انجام می‌داد که بدن الکساندرا ناگهان تکان می‌خورد. سیمون در حالی که اشک می‌ریخت، به سقف زل می‌زد و می‌گفت: «خدایا ببین! این منم که می‌تونم نگهش دارم پس لطفاً جای ما رو با هم عوض کن.» اما سیمون غافل از این بود که اتفاق‌های بدتری در راه است.

پزشکان الکساندرا را برای پیوند مغز استخوان آماده کردند تا سیستم ایمنی‌اش را درمان کنند. از همه اعضای خانواده آزمایش گرفته شد تا بهترین و مناسب‌ترین فرد برای پیوند مشخص شود. برادر کوچک الکساندرا همان نقص سیستم ایمنی را داشت. این مشکل تاکنون روی او اثری نگذاشته بود ولی دیر یا زود بروز می‌کرد.

بیستم نوامبر، لیندا تک و تنها کنار تخت دخترش نشسته بود و ناامیدانه برایش لالایی می‌خواند که متخصصی با یک بسته حاوی مایعی سفید رنگ از راه رسید. از ادینبرگ آمده بود و با خود میلیون‌ها سلول T آورده بود که قرار بود به الکساندرا تزریق شوند. برای لیندا غیرقابل باور بود که محتویات درون ظرف تمام آن چیزی بود که قرار بود بین دخترش و مرگ بایستد.

سلام!

تزریق اول انجام شد. هیچ نشانه بیرونی در زمینه جنگ درون بدن الکساندرا دیده نمی‌شد. خانواده هم فقط می‌توانستند بنشینند و دعا کنند و منتظر بمانند. لیندا برای دخترش داستان می‌گفت اما نمی‌دانست او می‌شنود یا نه. یک هفته گذشت. و تزریق دوم انجام شد. فردای آن روز الکساندرا دو حمله بزرگ داشت. پرستاری که مسئول مراقبت از او بود، محرمانه به سیمون و لیندا گفت: «اصلاً اوضاع خوب نیست. به نظر من تمومه.» با این وجود الکساندرا صبح زنده بود و همچنان مبارزه می‌کرد. یک هفته دیگر هم گذشت. دنیای بیرون از بیمارستان و بخش مراقبت‌های ویژه در هیاهوی کریسمس و خرید بود اما هیچ کدام از اعضای خانواده دوست نداشتند به کریسمس بدون الکساندرا فکر کنند.

دکتر وین و تیم پزشکی تصمیم گرفتند سومین تزریق را هم انجام بدهند. ضمنا به خانواده لیندا یادآوری کردند که امید بیهوده نداشته باشند. آن شب، پرستارها دستگاه‌ها و مانیتورها را قطع کردند تا پدر و مادر با خیالی آسوده با دخترشان وداع کنند.

بقیه در صفحه ۲۵

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: کامران، شکوفه

نذر امام هشتم

به روایت کامران ـ سال ۱۳۷۷

با اینکه پیکان مدل شصت «پوست بادمجانی»ام را که عاشقش هستم، به «مملی ۲۰۰۲» فروخته‌ام، طبق قراری که قبل از قولنامه گذاشتیم، سه روز آن را قرض کرده‌ام تا به اینجا بیایم و برگردم. خدا می‌داند با این «شصت بادمجونی رنگ» چند بار مسافرت کرده‌ام. اما حکایت این سفر با همه مسافرت‌های قبلی‌ام فرق دارد. خود «مملی» هم این را می‌دانست که حاضر شد بعد از خرید ماشین، آن را سه روز در اختیارم بگذارد. وقتی به او گفتم می‌خواهم بروم توبه کنم و برگردم، حسابی به من خندید اما آخر سر گفت: «چه بهتر.... تو با این پیکان اونقدر ظلم کردی که تا هفت سند بعد از منم هر کس مالکش باشه باید تاوان پس بده. چه بهتر که دور آخر رو وقتی باهاش بزنی که می‌خوای توبه کنی»!

ماشین را جلو مسافرخانه پارک می‌کنم تا این چند صد متر را پیاده به پابوس آقا (ع) بروم. می‌روم داخل حیاط اما کنار «سقاخانه حسن طلا» از رفتن می‌مانم... پای رفتن دارم، رویش را ندارم! همان جا می‌نشینم و رو به حرم زانو می‌زنم و به حرف می‌آیم: «سلام آقاجون.... نوکرت رو که می‌شناسی آقاجون؟ درسته که من روی نگاه کردن به شما رو ندارم، شما که نوکر گناهکارت رو می‌شناسی خجالت می‌کشم حتی حرف بزنم، چه برسه به اینکه نگات کنم. اون وقت فکر شو بکن این سگ روسیاه اومده به پات بیفته که چی؟ که توبه کنه! حق داری تحویلم نگیری آقاجون. آخه منم جزو همون جماعت «بچه زرنگها» هستم که هر وقت از همه جا کم میارن، یه جانماز پهن می‌کنن تا با ۲ رکعت نماز که ننه‌ام اسمشو گذاشته «نماز وحشت»، با شما بی‌حساب بشن. یا جنگی می‌پرن و سوار قطار می‌شن و میان پیش شما تا به قول خودشون توبه کنن اما کدوم توبه؟ توبه‌ای که فقط برای رفع گیر بهش پناه می‌برند. همه اینها را خودم می‌دونم آقاجون اما... اما خودت که می‌دونی...، من هیچ وقت بهت کلک نزدم. تو این ده دوازده بار که اومدم پابوست، هیچ وقت واسه توبه نیومده بودم اما این مرتبه فرق می‌کنه چون کارم خیلی گیره آقاجون.

آره حاجت بزرگی دارم. چطور بگم؟ آخه روم نمی‌شه بیام رخ به رخ «امام رضا (ع)» بنشینم و بگم عاشق شدم. می‌دونم بی‌تربیته آقا اما غیر از شما نمی‌تونم به کس دیگه‌ای بگم. حق داری تحویلم نگیری، آخر «کامی بوکسور» کجا و عاشق شدن کجا؟ اونم عاشق کی؟ کاش طرفم دختر عفت خانم بود که همسایه‌مونه یا کاش عاشق دختر «فاطی بنداانداز» شده بودم چون این دو نفر از جنس خودم هستن و بشمار سه حاضرن بشینن سر سفره عقد من. مخصوصاً که به قول بر و بچ؛ یه جورایی شبیه «تام کروز» هم هستم!

اما... اما من عاشق یکی شدم که دور از جونش تابوتش رو هم رو دوشم نمی‌گذارن. شما که نمی‌دونی شکوفه کیه. استغفرالله... ننه‌ام راست می‌گه که مخم عیب داره. آخه مگر میشه شما ندونی شکوفه کیه؟ شما از راز دل همه نوکرهات باخبری امام رضا واسه همین مطمئنم شما مثل بقیه نمی‌گی شکوفه لقمه دهنت نیست!

درسته آقاجون که این دختر از اون تریپ بالا هاست و من وامثال من فقط تو فیلم‌ها شبیه اونا رو می‌بینیم! اما خودش یک پارچه خانمه. قبول دارم آقا که کمی بدحجابه و زیادی کارتک میماله رو صورتش اما به خدا دلش خیلی آسمونیه. خیلی نجیب و خانمه خب منم واسه همین عاشقش شدم آقاجون. درسته که همه فکر می‌کنن چشمم دنبال مایه تیله باباشه، به جون خودت امام رضا این طور نیست. اصلاً به یک بچه لات بوکسور که به هیچ تنابنده‌ای باج نمیده، میاد که به خاطر ثروت یک دختر بخواد زیر بلیتش باشه؟ نه آقاجون... اصلاً تو قاموس ما نیست که بخواهیم سفره نشین زنمون بشیم. می‌خوام بگم اگر بابای شکوفه کارخانه‌دار نبود و مادرش هم چند تا مزون نداشت، من بیشتر دوستش داشتم. اما حالا که پدر و مادرش مایه دارن، من باید واسه دلم گارد بگیرم؟ به خدا همه اینها رو به شکوفه گفتم و خدایی بود که حرفم به دلش نشست. نه اینکه آقاجون فکر کنی با دیدن من، یک دل نه صد دل عاشقم شد! البته گفتم که... از تصدق سر شما قیافه جذابی دارم. شکوفه هم روز اول قیافه مو دید که طالبم شد اما وقتی فهمید چه تحفه‌ای هستم و بچه‌های محل بهم میگن «کامی بوکسور» و روزیم رو با کاشتن بادمجون زیر چشم این و اون درمیارم، یه مرتبه کُپ کرد و طوری رفت که انگار اصلاً نبود. یه دفعه ما شدیم جن و اون بسم‌الله.

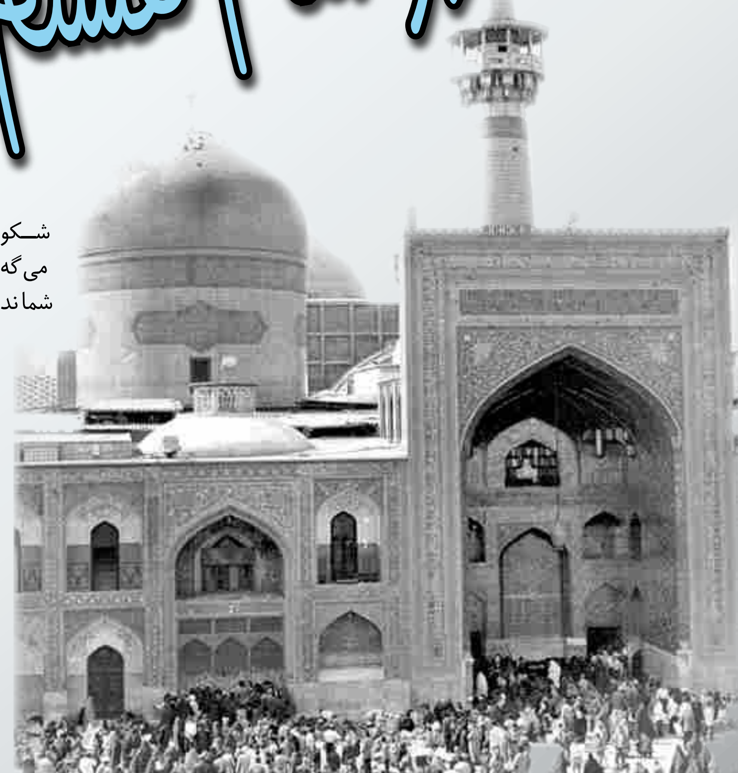
آقاجون به خاطرش خیلی دربدری کشیدم تا بالاخره حاضر شد حرف دلمو بشنوه. اون وقت براش قسم خوردم که حاضرم به خاطرش آدم بشم. اوایل قبول نمی‌کرد می‌گفت ما به درد هم نمی‌خوریم اما از روزی که اومد خونه‌مون و ننه‌مو دید، حکایت عوض شد...، یعنی مادرم که رگ خواب ما رو می‌دونست، نشست بهش گفت که چطوری می‌تونه منو سر به راه کنه. شکوفه هم وقتی از اتاق اومد بیرون، نه گذاشت و نه برداشت، قرآن رو گذاشت تو سینه‌ام و گفت: به این قرآن قسم بخور که دیگه خلاف نمی‌کنی! به این قرآن قسم بخور که دو سال آخر دبیرستان رو می‌خونی و دیپلمت رو می‌گیری و می‌ری دانشگاه! به این قرآن قسم بخور که به خاطر من هر کاری می‌کنی!

ما هم قبول کردیم و قسم خوردیم آقاجون. قسم خوردیم که دیگه دنبال برزو بازی نباشیم و بچه خوبی بشیم و مثل آدم زندگی کنیم. شکوفه هم قول داده که اگر من پای حرفم بایستم، جلو ننه و باباش بایسته و به قیمت گذشتن از خانواده‌ش هم که شده، زن من بشه! می‌بینی آقاجون؟ می‌بینی کجا گیر کردم؟ یه بنده خدایی گرفتار دل ما شده و می‌خواد به خاطر ما به اون همه ثروت خانوادگی پشت پا بزنه و به اون همه خواستگار آدم حسابی «نه» بگه. اون وقت خیلی نالوطیگریه که یه همچین دل عاشقی رو بشکنی...، منم می‌خوام نشکنم اما می‌ترسم...، می‌ترسم یه جا کم بیارم و قاط بزنم و دیوونه بشم و اون وقت می‌دونم که شکوفه حتی یه بار هم حاضر نیست از گناهم بگذره. واسه همین اومدم پابوس شما آقاجون.

اومدم تا خودت مراقب این سگ روسیاه باشی. اومدم از ت حاجت بطلبم امام رضا. بهم کمک کن آقاجون. کمک کن آدم بشم و دل این دختر رو نشکنم. فقط شما می‌تونی کامی بوکسور رو به راه راست هدایت کنی.

به روایت نویسنده

قصه ازدواج «کامران و شکوفه» از ماجرای انفجار «بمب اتمی آمریکا در هیروشیما» هم بیشتر صدا کرد.



جوان آسمان جل والکی خوشی مثل کامران که رفقا و بچه محل‌هایش به او «کامی بوکسور» می گفتند کجا و شکوفه ظریف و با کلاسی که تحصیلات خودش از مدرک تحصیلی کل خانواده کامی بیشتر بود، کجا؟ به قول «شهباز»، برادر بزرگ شکوفه او دختری بود که می گفت دنیا هنوز مرد ایده آل خلق نکرده. حالا چه اتفاقی افتاده بود که این دختر نازنازی که پدرش یکی از کارخانه‌داران معتبر تهران بود و برای مزون‌های مادرش از ترکیه و دوبی مشتری می آمد، یک مرتبه خاطرخواه کامی بوکسور شده بود، خودش از آن حکایت‌های بی‌تکرار این زمانه است. کامران که چهره جذابش از هدایای پروردگار بود، از همان بچگی در محله‌ای بزرگ شد که بهش می گفتند: «بکش تا زنده بمانی!» پدرش که یک دکه جگرکی در همان محل داشت، کمک می کرد تا کامران بیشتر معنی و مقصود این شکل زندگی را بیاموزد. مخصوصاً از موقعی که پدرش پیر شد و کار از دستش در رفت و مشتری‌ها یاد گرفتند که می توانند چهار سیخ دل و جگر بخورند و به جای پول یک عربده بکشند. کامی که آن روزها پانزده سالش بود، فهمید باید دست به کار شود وجود یک باشگاه ورزشی در آن منطقه که در کنار تشک کشتی، یک رینگ بوکس هم داشت، کافی بود تا «آقا جبار»، مربی قدیمی بوکس به این نوجوان خوش قیافه بگوید: «دست‌های بلندی داری... اگه از مشت خوردن نمی ترسی، از فردا بیا تمرین!» کامران هم که مثل همه بچه‌های جنوب شهر برایش افت داشت که از مشت خوردن بترسد، از فردای آن روز راهی باشگاه شد و از بوکس خوشش آمد. یک روز دور از چشم پدر دخل را خالی کرد و یک جفت دستکش مخصوص خرید و... و این طوری شد «بوکسور»! هنوز هفده سالش نشده بود که آوازه‌اش در محل پیچید یک روز سه چهار تا از شرورهای محل آمدند و پیش پدرش جگر خوردند و موقع پول دادن گفتند: «گردنمون کلفته و پول نمی دیم...» آن وقت کامران مثل زنبور چرخید و به هر کدام فقط یک ضربه زد تا آقایان گنده لات دراز به دراز وسط خیابان بیفتند. از آن روز کامران شد «کامی بوکسور»، کسب و کار پدر دوباره رونق گرفت و دیگر هیچ کس جگر نداشت در جگرکی پدرش چیزی بخورد و پول ندهد! شهرت و آوازه «کامی بوکسور» دو اتفاق همزمان را برایش رقم زد؛ اول اینکه خیلی‌ها به اعتبار دیدن و چند دقیقه همکلام شدن با او به دکه پدرش می آمدند و ناخودآگاه پول خرج می کردند، و دوم اینکه کامی که به گفته خیلی‌ها می توانست حتی ملی‌پوش شود، نشد و حرفه اصلی‌اش از موقعی شروع شد که یکی از دوستانش به سراغ او آمد و گفت: «چند تا عوضی هر روز دم دانشگاه مزاحم آبجیم می‌شن.» فردای آن روز وقتی آن عوضی‌ها با یک «بادمجان زیر چشم» انگشت‌نمای دانشجوها شدند، کامران طوری معروف شد که از فردای آن روز، هر کس با کسی خرده حسابی داشت، چک برگشتی داشت و... به سراغ «کامی بوکسور» می آمد، او هم دو تا بادمجان زیر چشم طرف می کاشت و در عوض، پول دخل یک روز پدرش را به جیب می ریخت! کم کم کامی بوکسور معروف شد و از این طرف و آن طرف شهر به سراغش می آمدند. اما پدر و مادرش که مثل اکثر اهالی آبرومند جنوب شهر با سیلی صورتشان را سرخ می کردند، برای اینکه سفره‌شان با مشت‌های کامی رنگین نشود، نصیحتش کردند، تهدید به «عاق والدین»اش کردند و... اما کامی که لقب «راکی»م به بقیه لقب‌هایش اضافه شده بود، به کار خودش ادامه می داد... تا اینکه در ۲۳ سالگی یک مشتری چرب و چاق به پستش خورد: «خواهرم یه خواستگار داشته که ما بهش نه گفتیم اما طرف عوضیه و هر روز میاد سر راه خواهرم و تهدیدش می کنه. چون گردن کلفت هم هست، هیچ کس حریفش نمی شه و...». پسر جوان این را گفت و سی هزار تومان در جیب کامران گذاشت (سی هزار تومان سال ۱۳۷۵) و کامی هم قول داد طوری طرف را ادب کند که برود و دیگر برنگردد. اما شاید اگر شهباز می دانست قرار است برای خانواده‌اش چه اتفاقی بیفتد، هرگز آن کار را نمی کرد؛ شاید هم می کرد! عصر یکی از روزهای اردیبهشت بود که خواستگار سمج مثل هر روز با دو تا از پسردایی‌هایش که آنها هم بر زور پر رو بودند، سر راه دختر قرار گرفتند و چون دختر بیچاره به آنها محل نگذاشت و به راهش ادامه داد، تصمیم گرفتند روسری را از سر او بردارند که ناگهان اجل معلق از راه رسید و کامی که غیرتی هم شده بود، طوری آن سه نفر را در هم پیچاند که در بیمارستان خوابیدند! کار کامی بوکسور تمام شد و در این فکر بود که با چند تا از رفقایش راهی شمال شوند که با یک جمله زندگی‌اش این رو و آن رو شد. وقتی شکوفه زل زد توی چشمانش و گفت: «خیلی از محبتتون ممنونم... نمی دونید چقدر منو خوشحال کردین»!

کامران نفهمید چطور او را تا خانه‌اش رسانده. آخرین جمله دختر زیبا، آغازی بود برای کامی... شکوفه خندید و گفت: «شما چقدر بامزه حرف می زنی...» همین آتشی شد به جان کامران و البته شعله‌ای به قلب شکوفه.

حکایت «دختر پادشاه و پسر دهقان» بار دیگر تکرار شد. خانواده شکوفه هر کاری کردند تا او را از صرافت این ازدواج بیندازند اما نشد که نشد! البته شکوفه هم آنقدر ساده نبود که فقط به خاطر زور بازوی یک جوان و چشم و ابرویش عاشق او شود! وقتی در مورد کامران تحقیق کرد و فهمید آلوده نیست و تنها نقطه منفی زندگی‌اش «کامی بوکسور» بودن اوست، پای او ایستاد. بعد هم وقتی با مادر کامران حرف زد و پیرزن به او گفت: «اگر برایت قسم قرآن بخوره، زیر حرفش نمی زنه» آن وقت بود که شکوفه تا ته خط رفت. حتی محرومیت از حمایت‌های پدر و مادرش برایش اهمیتی نداشت. دختر جوان مطمئن بود که این جوان جنوب شهری می تواند همانی شود که بود.

به روایت شکوفه ـ سال ۱۳۹۲

داخل مطبم نشسته‌ام. نگاهی به ساعت می اندازم. شش غروب را نشان می دهد. دخترم «پونه» زنگ می زند و می پرسد چرا پدرش نیامده. به او اطمینان می دهم که کم کم پیدایش می شود اما خودم دلشوره دارم. قرار بود «کامران» ابتدا به خانه مادرش برود تا پسرمان «پوریا» دوازده ساله را سوار کند بعد «پونه» را از کلاس زبان بردارد و سه تایی بیایند دنبال من که همگی برویم جشن نامزدی پسر شهباز. پس چرا «کامران» اینقدر دیر کرده؟ می داند من به بدقولی حساسم! به شرکتش زنگ می زنم. منشی می گوید: «آقای رئیس یک ساعته اومدن بیرون!» دلشوره‌ام بیشتر می شود. موبایلش آنتن نمی دهد... تا اینکه ناگهان اسمش روی صفحه گوشی‌ام روشن می شود. Ok را فشار می دهم و می گویم: «کامی جان دلم هزار راه رفت... پس تو کجایی؟» اما صدای لرزان پسرم وحشت به جانم می اندازد: «مامانی، بابا یه نفر رو با چاقو کشت حالا بردنش زندان!» می دانم بچه‌هایم بعضی وقت‌ها به اقتضای سنشان از این شوخی‌ها می کنند. تا می خواهم چیزی بپرسم، پوریا می زند زیر گریه. خانم غریبه‌ای گوشی را می گیرد:

«سلام خانم... این بچه اینجا داره دق می کنه. پدرش رو هم که پلیس بازداشت کرد و برد. می ترسم به خاطر ماشین هم شده براش مشکلی پیش بیاد!» با بغض و التماس راضی‌اش می کنم چند دقیقه کنار پسرم باشد تا خودم را برسانم. دختر جوان با همه گرفتاری‌هایش یک ساعت کنار پوریا می ماند. تا من برسم. همین که می رسم، پسرم می زند زیر گریه و حرفش را تکرار می کند: «بابا یکی رو کشت و بردنش زندان! تنش می لرزد. شهناز می گوید: «حدود دو ساعت قبل تو این کوچه دعوا شد. بعد یه نفر رو که غرق خون بود با آمبولانس بردند. شوهر شما رو هم که چاقو دستش بود، بردند کلانتری...» دست و پایم می لرزد. سراسیمه خودم را به کلانتری می رسانم. افسر نگهبان می گوید: «ممنوع‌الملاقاته». بلافاصله به کارخانه پدرم زنگ می زنم. بابا وکیلش را می فرستد. آقای خرسندی که با قانون آشناست، ابتدا به بیمارستان می رود و بعد با خبرهای بد برمی گردد. «وضع طرف خوب نیست. یعنی رو راست بگم خانم دکتر، طرف مردنیه. شاهرگش چاقو خورده...، شوخی که نیست! پنج دقیقه براتون وقت گرفتم خانم دکتر. فقط ۵ دقیقه!» با دلشوره به ملاقات کامران می روم. انگار نه انگار این مرد ۴۰ ساله همان «کامی بوکسور» است که وقتی سه نفر را به قصد کشت می زد، فقط می خندید! حالا یک آقای مدیر عامل است که انگار در همین دو ساعت، ۲۰ سال پیر شده. داخل اتاقک می شوم. مرا که می بیند، از جا برمی خیزد: «شکوفه جان حال طرف چطوره؟»

با سکوتم همه چیز را می فهمد و فرو می ریزد؛ «مُرد؟»

«نه... هنوز نه... ولی خرسندی میگه رفتنیه. چاقو خورده به شاهرگش. دکترها می گن به آخر شب نمی رسه.» اینها را می گویم و ناگهان بغضم می شکند: «چیکار کردی کامی؟ تو به من قول داده بودی اون وقت بعد از پونزده سال...»

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تغییر تصویر ذهنی، راهی برای رسیدن به موفقیت



شخصی سر کلاس ریاضی خوابش برد. زنگ را زدند. بیدار شد و با عجله دو مسأله را که روی تخته سیاه نوشته شده بود، یادداشت کرد و با این «باور» که استاد آن را به عنوان تکلیف منزل داده است، به منزل برد و تمام آن روز و آن شب برای حل آنها فکر کرد اما هیچ یک را نتوانست حل کند. یک هفته دست از کوشش برنداشت. سرانجام یکی از آنها را حل کرد و به کلاس آورد. استاد مبهوت شد زیرا آن را به عنوان دو نمونه از مسایل غیر قابل حل ریاضی داده بود.

هر لحظه از زندگی می‌توانی تصمیم بگیری که از قبل بهتر باشی ولی اینکه کدام لحظه را انتخاب می کنی، خیلی مهم است.

اشلی بریلیان

همیشه سعی کن خودت باشی. اگر خودت را آنطور که هستی قبول داشته باشی، مشکلاتت هر چقدر هم بزرگ باشند، از بین خواهد رفت و زندگی شادی خواهی داشت؛ انگار در جشنی عظیم غرق در نور هستی.

در دادگاه



روزی روزگاری، مدت‌ها بود که دامداری هر روز یک کیلو شیر به نانوایی می‌فروخت.
یک روز نانوا تصمیم گرفت شیر را وزن کند و ببیند آیا دقیقا یک کیلو هست یا نه و متوجه شد که کم است. عصبانی شد و به دادگاه شکایت کرد. مرد دامدار به دادگاه احضار شد.

قاضی پرسید: شیر را چگونه وزن کردی؟

دامدار در پاسخ گفت: « من تنها یک ترازو دارم.»

قاضی پرسید: پس چرا وزن شیر کم است؟

جواب داد: « سال‌هاست که از این نانوا هر روز یک کیلو آرد می‌خرم و هر وقت نانوا برای من آرد می‌آورد، من آن را درون ترازو می گذارم و به اندازه وزن آن به او شیر می‌دهم. کسی که باید محکوم شود و مورد ملامت قرار گیرد، نانواست زیرا ما هر چه بکاریم، همان را درو می کنیم.»

ثروت و بهشت

مرد ثروتمند و با تقوایی که در حال مرگ بود، از خدا خواست تا ثروت و گنجینه‌ی خود را به بهشت بیاورد.

خدا هم چون مرد ثروتش را از راه حلال در آورده و به مستمندان هم کمک کرده بود، قبول کرد.

مرد ثروتمند به خدمتکاران خود دستور داد چمدانی را پر از طلا کنند و داخل تابوتش بگذارند.

ساعاتی بعد مرد از دنیا رفت و در آن دنیا با چمدان به دروازه بهشت رسید. فرشته مامور در بهشت به او گفت: «ورود با چمدان ممنوع است.»

مرد به او گفت که با اجازه خداوند این چمدان را با خود آورده است.

فرشته قبول کرد و پرسید: «داخل چمدان چه آورده ای؟» مرد چمدان را باز کرد.

فرشته با حیرت گفت: «سنگ فرش خیابان؟»

فرشته درِ بهشت را باز کرد. بهشت شهری بود با دیوارهایی از زمرد، خانه‌هایی از سنگ یاقوت با درهایی از لعل سرخ، درختانی زیبا که مرواریدهای قشنگی از آن آویزان بودند و سنگ فرش خیابان‌ها همه از طلای ناب!

از خود شروع کردن

با این زبون می‌شه مسخره کرد، با همین زبون می‌شه روحیه داد.

با این زبون می‌شه ایراد گرفت، با همین زبون می‌شه تعریف کرد.

با این زبون می‌شه دل شکست، با همین زبون می‌شه دلداری داد.

با این زبون می‌شه آبرو برد، با همین زبون می‌شه آبرو خرید.

با این زبون میشه جدایی انداخت، با همین زبون میشه وصل کرد.

با این زبون میشه آتش زد، با همین زبون میشه آتش رو خاموش کرد.

اگر اختیار هیچ چیز رو نداشته باشیم، اختیار زبونمونُ رو که داریم...

این هم یه راه دیگه واسه... «از خود شروع کردن.»

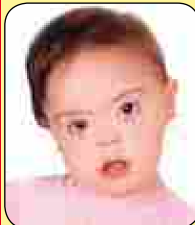


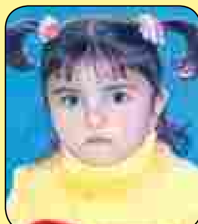
شکوفه‌های زندگی


غزل اسکندری


امین دژحسینی


سینا شادمان


نازنین لطیفی


حنانه نظامی‌دوست

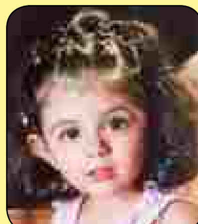

هانیه نظامی‌دوست


پارسا ساویز


ابوالفضل نظامی‌دوست


فاطمه عبدوی


امیرعلی عبدوی


ژیلا صحافی


امیرمحمد نصیری


زهرا و مهسا سوادی

ترازو

امیر پرندک

دستفروشی در ایلام و حوادث در کمین

وجود دستفروشان در میدان اصلی شهر دهلران باعث به وجود آمدن مشکلات بسیاری برای مردم شده،این در حالی است شهر دهلران پس از گذشت ماهها هنوز شهردار ندارد.

در میدان اصلی شهر دهلران بر اثر ترکیدن گاز پیک نیکی یک باقلافروش در میان انبوهی از وانت‌های دست فروش که درست در مرکز شهر و در اوج ترافیک اقدام به فروش میوه می کنند، چنان وحشتی در اطراف میدان اصلی شهر افتاد که زن مرد پیر جوان سواره و پیاده با سرعت هر چه تمام تر میدان و پیاده رو را ترک می کردند که آسیب نبینند.

با از خودگذشتگی چند جوان و به حرکت در آوردن گاری حامل پیک نیک و خاموش کردن آن با آب کانال جلوی یک فاجعه را گرفتند فاجعه‌ای که اگر از خود گذشتگی این جوانان نبود شعله‌های آتش به میان انبوه خودروهای که در محل پارک شده بودند می‌رفت و ممکن بود خسارت جبران ناپذیری به بار بیاید و حتی جان جوانان ناجی به خطر بیفتد اما خوشبختانه مسئولیت پذیری و اهمیت دادن آنها به جان همنوعان خود باعث شد خداوند آنها را یاری کند و حادثه بزرگ ختم به خیر شود.

مالکان کشتی‌های غرق شده نسبت به شناورهایشان بی‌تفاوتند

اداره کل بنادر و دریانوردی هرمزگان در حالی عملیات اجرایی خروج سه فروند شناور از آبهای ساحلی خلیج فارس را توسط متخصصان داخلی کشور کلید زده که مالکان کشتیهای غرق شده، علاقه چندانی به این کار نشان نمی‌دهند. این عملیات پرهزینه به منظور تامین ایمنی بیشتر دریانوردی انجام می شود تا امنیت تردد شناورها در آبهای ساحلی استان به خطر نیفتد .

مدیر کل بنادر و دریانوردی هرمزگان به خارج سازی یک شناور غرق شده آب‌های ساحلی بندرعباس در اواخر سال ۹۱ اشاره کرد و افزود: یکی از شناورهای غرق شده که مانع ایمنی ترددهای دریایی بودند، قبل از عید نوروز سال گذشته از آب بیرون آورده شد و چند فروند دیگر هم باقی مانده که برای خارج سازی در دستور کار قرار دارد.

مدیر کل بنادر و دریانوردی هرمزگان خاطرنشان کرد: در اغلب موارد هزینه خارج سازی شناورها بیش از قیمت واقعی آن شناور است که بر همین اساس، مالکان کشتی‌های مغروقه علاقه‌ای به این کار نشان نمی‌دهند .

صنعت تولید کشمش نیازمند بهره وری

برداشت سالانه ۳۵۰ هزار تن انگور از تاکستانهای استان همدان و تولید بیش از ۴۰ درصد کشمش صادراتی کشور در این استان لزوم توجه به صنایع تبدیلی برای تاکستانها را دو چندان کرده و این در حالی است که بهره برداری سنتی و غیرعلمی انگور موجب کاهش بهره وری در تاکستانهای ملایر به عنوان قطب تولید این محصول،شده است .

همدان از استانهای مطرح کشور در تولید انگور است و ملایر یکی از مناطق عمده تولید انگور در استان همدان و کشور محسوب می‌شود .بیش از ۱۰ هزار هکتار از باغهای شهرستان ملایر را تاکستانهای انگور تشکیل داده‌اند به طوری که ۶۰ درصد تولید انگور



استان همدان و سه درصد سطح زیر کشت کشور را به خود اختصاص داده است.برداشت سالانه ۲۲۰ هزار تن انگور از تاکستانهای ملایر و برداشت ۲۲ تن از این محصول در هر هکتار از باغات ملایر امتیازی منحصر به فرد برای این خطه است .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهر دیر دستگاه دیالیز ندارد

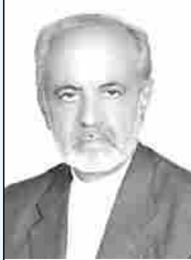
نبود دستگاه دیالیز در شهرستان ۵۲ هزار نفری دیر موجب شده تا بیماران این شهرستان برای رفت و آمد به مرکز استان یا شهرستان‌های همجوار علاوه بر خطر سفر بین شهری، هزینه‌های زیادی متحمل شوند .

امکانات درمانی تخصصی همچون دستگاه سونوگرافی، سی تی اسکن، آزمایشگاه تخصصی و رادیولوژی مجهز در شهرستان دیر وجود ندارد و امکانات موجود نیز جوابگوی مشکلات درمانی مردم نیست .

اگر پای صحبت اهالی رنج دیده این شهرستان بنشینید نبود امکانات از کلمه کلمه گفته آنها شنیده می‌شود که لازم است مسئولان توجه بیشتری به این موضوع داشته و درد این مردم را دوا کنند .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله:

خَیرکُم مَن تعلّم القران و عَلّمه

رسول گرامی اسلام که صلوات حق بر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

بهترین شما کسی است که قرآن را فرا گرفته و به دیگران نیز بیاموزد

قرآن کتاب هدایت و فلاح و رستگاری است. خوشا به حال کسی که در زمینه انس با این پرفیض الهی راه کمال شناخته و مسیر کمال را از کوره راه گمراهی باز شناسد و دیگران را نیز از چشمه‌سار زلال قرآن بهره‌مند سازد.

پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله فرمودند: **اشراف امتی حملة القران. شرافتمندان امت من حاملان معارف قرآنند**، یعنی **قرآن را مکتبی هدایتگر در زندگی خود دانسته و در مسیر سراسر نورانی آن به جانب کمال انسانی حرکت می کنند و دیگران را نیز بر این وادی نور و عظمت رهنمون می‌شود.**

درود بر کسانی که در عرصه فراگیری علوم قرآنی و در صحنه عمل به دستورات آن ساعی و کوشا هستند و در زمینه نشر و بسط معارف قرآنی سعی بلیغ و گامی استوار دارند.

یکی از این چهره‌های پرفروغ برادر مسلمانی از کشور تانزانیاست به نام آقای **اولفلی خلفان** ایشان که مقیم نیویورک آمریکا بوده و به کار تجارت مشغول است، موسس تشکیلاتی است که رسالتش انتشار قرآن به تمام زبانهای زنده و مطرح دنیاست طبق گفته خود او تاکنون قرآن را به بیست و هشت زبان منتشر کرده و بنا دارد این تعداد را به ۴۷ زبان برساند. نامبرده می گفت: تنها در آمریکا سه میلیون نسخه قرآن با ترجمه زبانهای رایج در دنیا منتشر و توزیع کرده‌ام ضمناً می گفت کافی است از هر کجای دنیا یک تلفن به ما بزنند، هر تعداد قرآن با هر زبانی که بخواهند برایشان می‌فرستیم هم‌چنین می گفت ما فعالیت قرآنی‌مان را با هشتاد دلار آغاز کردیم. هم‌اکنون گردش قرآنی ما بالغ بر سه میلیون دلار است. سوالی از ایشان پرسیدم که پاسخش برای شما جالب و شنیدنی است. گفتم این همه برای قرآن وقت می گذارید خواسته‌ای هم دارید؟ پاسخ: بله می‌خواهم قرآن این بی‌حرمتی ما را ببخشد، پرسیدم مگر شما به قرآن بی‌حرمتی کردید؟ پاسخ داد بلی ما قرآنها را برای انتقال به دفتر سوار وانت می کنیم، بلکه باید آنها را در آغوش خود بگیریم و اینجا بیاوریم.

در همه حال به در آمد حلال و خوش رفتاری با خانواده و یاد خدا پایبند باش

●امام علی(ع)

مترجم: مریم نیک پور

احتیاط: ویتامین نخورید!



معمولاً هنگامی که بیمار می‌شویم و برای درمان و یافتن علت بیماری به پزشک مراجعه می کنیم، در بیشتر موارد با یک توصیه مشابه از طرف پزشکان روبرو هستیم: «مصرف مکمل‌ها» اما وقتی پزشکان با دوستان و آشنایان خود صحبت می کنند، اغلب توصیه‌هایشان با استانداردهای پزشکی متفاوت است. در تحقیقی مشخص شد که نزدیک به ۸۰ درصد مردم آمریکا مکمل ویتامین D یا همان ویتامین «نور آفتاب» مصرف می کنند. وقتی از آنها سؤال شد دلیلشان چیست، پاسخشان عجیب و متحیر کننده بود: «ضرری که نداره، پس می‌خوریم.» اما آیا واقعاً مصرف این مکمل‌ها ضرری ندارد و به بدن آسیبی نمی‌زند؟ با مطالعه‌ی این گزارش خواهید دید که مصرف ویتامین‌ها و مکمل‌ها می‌تواند بسیار مخرب باشد!

در آخرین تحقیقی که در زمینه ویتامین‌ها انجام شد، محققان و دانشمندان به این نتیجه رسیدند که بسیاری از مکمل‌هایی که پیش از این ستایش می‌شدند و بسیار پرطرفدار هم هستند، بیشتر از آنچه که فکرش را می کنیم خطرناکند. و این خطرها شاید برای گروهی که فهم و درک بهتری نسبت به تغذیه دارند، بیشتر باشد. افرادی که مکمل مصرف می کنند، تمایل دارند بهتر بخورند بنابراین سعی می کنند از موادی در رژیم غذایی خود استفاده کنند که هم مفید باشند و هم در گروهی قرار داشته باشند که دارای انواع ویتامین‌ها و مواد مغذی باشند اما از این نکته مهم غافلند که افزودن مکمل به برنامه غذایی آنهایی که رژیم غذایی سالمی دارند، فقط این ریسک را افزایش می‌دهد که بیشتر از نیاز بدن خودشان مکمل دریافت کنند.

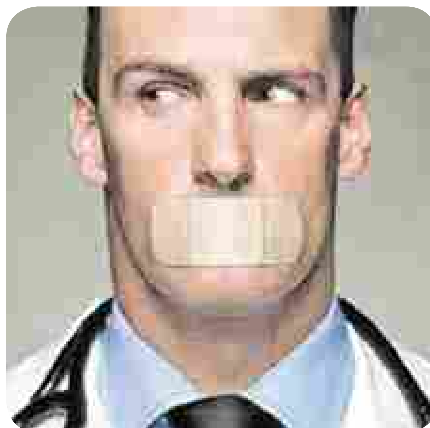
از طرفی صحبت و اظهار نظر درباره ارزش این مکمل‌ها بسیار دشوار است زیرا همیشه در تیتر خبرهای مهم بوده و هستند و همواره در مورد ارزش یا ضرر احتمالی‌شان بحث‌های زیادی شده. گروه «سلامت و پزشکی ریدرز دایجست» از کارشناسان و متخصصان خبره این سؤال ساده را پرسید: به خانواده و دوستان خود درباره ویتامین‌ها چه توصیه‌ای می کنید؟ و پاسخ این متخصصان ممکن است شما را به فکر بیندازد و مجبور کند بار دیگر به داروهایی که در خانه دارید نگاهی بیندازید!

ویتامین C، دردسر اضافه

وقتی از دکتر «مارک لوین»، محقق «مؤسسه ملی بیماری‌های دیابت، گوارش و کلیه» پرسیدیم آیا خودش مکمل ویتامین C مصرف می کند؟ خندید. دکتر لوین که در زمینه نیاز بدن به مصرف این ویتامین و نقش آن در درمان بیماری‌ها تحقیقات



زیادی انجام داده، می گوید برخی از این تحقیقات نشان می‌دهند ممکن است این ویتامین برای مبارزه با سرطان، پیشگیری از بیماری‌های قلبی عروقی، بیماری‌های مرتبط با افزایش سن و از همه آشناتر، برای سرماخوردگی مفید باشد ولی هیچ یک از این تحقیق‌ها نشان ندادند که مصرف این ویتامین به تنهایی می‌تواند معجزه کند و رژیم غذایی ما را به یک رژیم غذایی ضد بیماری‌ها تبدیل کند. مردم بیشتر از میوه و سبزی



استفاده می کنند تا از نظر این ویتامین غنی باشند اما اگر قرار باشد فایده‌ای به بدن برسد، با مصرف طیفی از مواد غنی از ویتامین C خواهد بود، یعنی ممکن است گنجاندن مرکبات، فلفل‌های سبز و قرمز، بروکلی، کلم بروکسل و انواع توت‌ها تا حدودی برای پیشگیری یا مبارزه علیه بیماری‌هایی که نام بردم، مفید باشد. از طرفی برخی از این تحقیقات نشان می‌دهند که مصرف ۲۰۰ میلی گرم یا بیشتر ویتامین C در روز فقط می‌تواند دوازده ساعت از عمر سرماخوردگی ما بکاهد نه بیشتر! «**مصرف مکمل بعد از بروز علائم سرماخوردگی هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. پس وقتی که فهمیدید سرماخورده‌اید، مصرف ویتامین C هیچ سودی برای بهبود شما ندارد.**»

اما آنچه که تحقیقات دکتر لوین بیش از پیش ثابت می کند، این است که بدن، سطح دریافتی این ویتامین را تنظیم می کند و در برابر مصرف بیش از اندازه آن واکنش نشان می‌دهد. بدن سخت فعالیت می کند تا ویتامین C مورد نیاز را جذب کند اما با افزایش میزان ویتامین C دریافتی، مقدار جذب هم کم می‌شود و میزان اضافی را از طریق ادرار دفع خواهد کرد.

آیا به مصرف مکمل نیاز دارید؟

احتمالاً نه. حتی دریافت و جذب مقدار بالاتر از میزان توصیه شده روزانه (برای خانم‌ها ۷۵ میلی گرم و برای آقایان ۹۰ میلی گرم) از طریق رژیم غذایی آسان است زیرا بدن به آسانی می‌تواند میزان لازم را جذب و بقیه را دفع کند. بر اساس تحقیقات مرکز کنترل و پیشگیری از بیماری‌ها، فقط حدود ۶ درصد مردم برای جذب این ویتامین مشکل دارند و دچار کمبود ویتامین C هستند که باید بر اساس توصیه پزشک معالج خود مکمل مصرف کنند. دقت کنید: ۹۴ درصد از مردم به هیچ مکملی نیاز ندارند!

در هفته دو بار ماهی بخورید تا به مکمل امگا۳ نیازی نداشته باشید

دکتر «داریوش مظفریان»، دانشیار دانشکده پزشکی بوستون که تحقیقات بسیاری را در زمینه اسیدهای چرب غیراشباع در انواع مختلف ماهی‌ها انجام داده، در پاسخ به سؤال ما در زمینه مصرف امگا۳ گفت: «بیمارانی که به ما مراجعه می کنند یا در جاهای مختلف مثل خیابان و مهمانی ما را می‌بینند و زود درباره مصرف مکمل امگا۳ می‌پرسند، می گوییم چند دهه تحقیق نشان داده که مصرف دو وعده ماهی در هفته ریسک مرگ ناشی از بیماری‌های قلبی را کاهش می‌دهد اما دریافت بیش از این مقدار تفاوت چندانی ایجاد نمی کند.»

امگا۳ها آماس و التهاب را کاهش می‌دهند و با مبارزه علیه گرفتگی سرخرگ‌ها، آنها را مقاوم‌تر می کنند بنابراین کسی که به میزان مورد نیاز امگا۳ دریافت می کند، کمتر مستعد حمله قلبی یا سکته است. امگا۳ها می‌توانند افسردگی را کم و از پوست در برابر اشعه مضر ماورای بنفش محافظت کنند.

آیا به مصرف مکمل نیاز دارید؟

دکتر مظفریان می‌گوید: «اگر از ماهی خوشتان نمی‌آید یا به دلایلی نمی‌توانید ماهی مصرف کنید، منطقی است روزانه ۱ گرم کپسول روغن ماهی را فراموش نکنید. مخصوصاً اگر بالای ۴۰ سال هستید یا ناراحتی قلبی دارید اما از مصرف بیشتر از این مقدار خودداری کنید. تحقیقات نشان داده‌اند مصرف حتی ۲ تا ۳ گرم هم می‌تواند سطح کلسترول مضر خون را افزایش دهد.»





اگر پوکی استخوان ندارید، قرص کلسیم مصرف نکنید

معمولاً به خانم‌ها توصیه می‌شود از جوانی به طور دائم کلسیم مصرف کنند تا استخوان‌های قوی داشته باشند بنابراین دکتر «رُزن» چندان هم متعجب نمی‌شود وقتی می‌شنود خانم‌ها روزی سه چهار عدد قرص کلسیم می‌خورند. اما شاید توصیه دکتر رُزن شما را هم متحیر کند: «اگر استخوان‌های سالمی دارید، مکمل‌ها را دور بیندازید زیرا نه تنها کمکی نمی‌کنند، حتی می‌توانند ضرر هم داشته باشند و به سلامتی شما آسیب جدی برسانند.»

همان‌طور که می‌دانید کلسیم استخوان‌ها را قوی نگه می‌دارد و به ماهیچه‌ها، اعصاب، خون و هورمون‌ها کمک می‌کند به درستی به وظایفشان عمل کنند. شما در جوانی و میان‌سالی به کلسیم نیاز دارید زیرا در جوانی مشغول استخوان‌سازی هستید و در سنین بالاتر از ۵۰ هم به این دلیل که بدن نمی‌تواند به‌خوبی مواد معدنی را جذب کند. اما جای نگرانی وجود ندارد زیرا بدن به آسانی می‌تواند مقدار کافی آن را از غذاهایی مثل شیر، ماست، بروکلی، آب میوه‌ها (پرتقال) و حبوبات جذب کند. بدن روزانه به ۱۰۰۰ میلی گرم کلسیم نیاز دارد و با گنجاندن موادی که نام بردیم، می‌تواند تقریباً ۸۵۰ میلی گرم کلسیم جذب کند که نسبتاً خوب و کافی است.

دکتر رُزن می‌گوید گاهی دوستان و آشنایان را می‌بیند که به‌جای مصرف غذاهای مفید، به غذاهای آماده رو می‌آورند که هیچ ارزش غذایی ندارند و بسیار مضر هستند. به جای آن، از مکمل‌های دارویی استفاده می‌کنند تا کمبود کلسیم و دیگر مواد معدنی خود را جبران کنند. اما از این مساله غافلند که مصرف خودسرانه و دور از نیاز این مکمل‌ها می‌تواند میزان کلسیم بدن را تا ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ میلی گرم بالا ببرد و این فراتر از حد مجاز است و خطرساز می‌شود. کلسیم زیاد موجب یبوست می‌شود و خطر سنگ کلیه را افزایش می‌دهد. تحقیقات جدیدتر نشان می‌دهند که افرادی که بیش از حد مورد نیاز بدن کلسیم دریافت می‌کنند، بیشتر از کسانی که خودسرانه مکمل مصرف نمی‌کنند، دچار حمله قلبی می‌شوند.

مشکل به همین جا ختم نمی‌شود: دکتر رُزن می‌گوید: «بسیاری تصور می‌کنند که مکمل‌های کلسیم از پوکی استخوان پیشگیری می‌کنند اما نتایج آخرین تحقیقاتم ثابت کرد هیچ دلیلی وجود ندارد که نشان دهد این مکمل‌ها به کسانی که ضعف استخوان ندارند، کمک کند. شاید این مساله کمی عجیب باشد مخصوصاً برای آنهایی که همیشه تصور می‌کردند مدام باید کلسیم مصرف کنند تا استخوان‌های سالمی داشته باشند. برای خانم‌هایی که در دوران پس از یائسگی به سر می‌برند، دُز کمتر از ۱۰۰۰ میلی گرم هیچ کمکی نخواهد کرد؛ از طرفی دُزهای بالاتر از این می‌تواند ریسک عوارض مصرف را افزایش دهد.»

آیا به مصرف مکمل نیاز دارید؟

مصرف مکمل کلسیم لزومی ندارد مگر اینکه پوکی استخوان داشته باشید که در این صورت هم مصرف روزانه یک قرص ۵۰۰ میلی گرمی کافی است.

برای ویتامین D بیش از حد تبلیغ شده!

شما هم احتمالاً بارها شنیده‌اید که نتایج تحقیقات نشان داده‌اند کمبود ویتامین D برابر است با احتمال زیاد ابتلا به انواع سرطان‌ها، حمله قلبی، عفونت‌ها، آلزایمر، بیماری‌های خودایمن (تولید پادتن‌های مضر)، افسردگی و چاقی. دکتر رُزن به دوستان و آشنایان خود می‌گوید «تحقیقات علت و دلیل تاثیر این ویتامین را نشان نمی‌دهند. این وابستگی‌ها حقیقتاً می‌توانند مضر باشند. بدون بررسی‌های بیشتر نمی‌توانیم درک درستی از این موضوع داشته باشیم که مکمل‌های ویتامین D چگونه می‌توانند کمک کنند.» نتایج تحقیق‌ها و بررسی‌ها به طور قاطع نشان داده‌اند که مصرف این ویتامین باعث افزایش استحکام و قدرت استخوان‌ها می‌شود. بدن شما به ویتامین D نیاز دارد تا بتواند به‌خوبی کلسیم جذب کند به همین علت این دو مکمل اغلب با هم ترکیب می‌شوند.



اما مصرف بیش از اندازه ویتامین D (بالاتر از ۴۰۰۰ IU برای بزرگسالان) عوارضی چون حالت تهوع و استفراغ، یبوست و ضعف عمومی را به دنبال خواهد داشت. و چون ویتامین D جذب کلسیم را نیز افزایش می‌دهد، مصرف بیش از حد مجاز آن ریسک عوارض هر دو ماده‌ی معدنی را بالا می‌برد.

با این که زیاد گزارش شده که سطح ویتامین D در خون بسیار پایین است، آخرین پژوهش نشان می‌دهد که بیشتر مردم مقدار کافی این ویتامین را برای داشتن استخوان‌هایی سالم دارند و به همین دلیل مصرف مکمل‌ها چندان مورد نیاز نیست. در حالی که دریافت این ویتامین از طریق مواد غذایی چون شیر غنی شده، تخم‌مرغ و قارچ نیاز بدن را به این ماده بیش از حد تامین می‌کند، بیشتر ما به طور شگفت‌انگیزی مقدار زیادی از این ماده را هم از نور خورشید دریافت می‌کنیم. نور خورشید موجب تولید ویتامین D در پوست می‌شود. «حتی با روزانه ده دقیقه در معرض نور خورشید قرار گرفتن، سطح پوست دست و پا تفاوت قابل توجهی می‌کند.»

آیا به مصرف مکمل نیاز دارید؟

معمولاً بزرگسالان به مصرف مکمل نیازی ندارند اما درست بعد از ۷۰ سالگی، زمانی که استخوان‌ها به ویتامین D بیشتری نیاز دارند، بدن توانایی کمتری برای جذب این ویتامین از نور خورشید دارد بنابراین پزشکان مصرف مکمل‌ها را توصیه می‌کنند. مکمل‌ها همچنین برای نوجوان‌ها نقشی حیاتی دارند زیرا در سال‌های آغازین استخوان‌سازی هستند. همچنین کسانی که از اختلالاتی رنج می‌برند که بر جذب ویتامین D اثر می‌گذارد، و افراد چاق (چربی انباشته شده نمی‌گذارد مواد معدنی در خون گردش کند) به مصرف مکمل نیاز دارند، البته در تمام موارد توصیه می‌شود پیش از مصرف خودسرانه با پزشک مشورت شود.

فیبرهای اضافی ممکن است کمک کنند اما...

در یک وضعیت مناسب و ایده‌آل همه می‌توانند سهم مورد نیاز خود را از فیبر سالاد و میوه‌های تازه دریافت کنند. اما دکتر «جوانا اسلاوین»، پروفسور بخش غذا و داروی دانشگاه مینستوتا می‌گوید: «این وضعیت بسیار ایده‌آل است اما می‌دانیم که امکان‌پذیر نیست و بیشتر مردم حدود نیمی از آنچه را که توصیه می‌کنیم (دست کم ۲۵ گرم در روز)، دریافت می‌کنند، یک کمبود بزرگ‌تر از بقیه مواد مغذی. برای همین است که به دوستان و آشنایان توصیه می‌کنم مکمل مصرف کنند تا تفاوت را احساس کنند. اما این دلیل نمی‌شود که مصرف غذاهای غنی از فیبر مثل میوه‌ها و سبزی‌های تازه، حبوبات و بُنشن را فراموش کنند. باز هم به آنها می‌گویم اگر نمی‌توانند مواد مورد نیاز را به طور طبیعی دریافت و مصرف کنند، مکمل می‌تواند کمک‌کننده باشد.»

فیبر، ماده اصلی گیاهان است که بدن نمی‌تواند به آسانی آن را هضم کند و عمل گوارش را آهسته می‌کند و به تنظیم دستگاه گوارش می‌پردازد بنابراین ریسک بیماری‌های قلبی و سکته، فشار خون،



بقیه در صفحه ۲۵

فعالیت تازه و جاندار تنها راه غلبه بر فلاکت است
● گوته

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوءاستفاده از لباس نظامی و سرقت

سوال: پزشک عمومی هستم و در یک درمانگاه کار می کنم. چند ماه پیش در محل کارم با مردی آشنا شدم که لباس سفید افسران نیروی دریایی بر تن داشت و خودش را ناوسروان محمدی معرفی می کرد. از آنجا که وی بسیار خوش برخورد و مهربان به نظر می رسید و به صورت های مختلف به من توجه می کرد کم کم به او علاقه مند شدم. رابطه ما ادامه داشت تا زمانی که وی رسماً از من خواستگاری کرد و من هم به او جواب مثبت دادم. سپس او به خانه ما رفت و آمد می کرد و کمال اطمینان را به وی داشتم. اما یک روز که من در منزل نبودم او کلیه طلاهای مرا به سرقت برد و به صورت ناگهانی ناپدید شد. مدتها جستجو کردم اما او را پیدا نکردم. حتی به نیروی دریایی هم رفتم اما آنها به من گفتند که اصلاً چنین شخصی در این نیرو خدمت نمی کند. از او به خاطر سرقت شکایت کردم. اما چون نتوانستم مشخصات دقیقی از محل زندگی یا کار یا هویت او بدهم این شکایت به نتیجه‌ای نرسیده است. اخیراً به صورت خیلی اتفاقی متوجه شدم وی به یکی از منازل سازمانی نیروی هوایی رفت و آمد دارد. این قضیه را به دادیار رسیدگی کننده به پرونده‌ام اطلاع دادم. او نیز برگ جلب صادر کرده و در اختیار من گذاشت تا متهم را دستگیر کنم. من و یکی از دوستانم یک هفته در جلوی درب ورودی منازل سازمانی برای دستگیری او منتظر ماندیم اما مراجعه نکرد. نمی دانم تکلیف چیست؟ تنها مدرکی که از او دارم تصویر چهره نگاری شده او توسط اداره آگاهی است. اگر می توانید راهنمایی کنید چگونه می توانم او را پیدا کنم؟

فریبا - ر - تهران

تعدد جرم و کیفر برای هر دو

پاسخ: در شناسایی طرف خود بسیار سهل انگار بوده‌اید. معلوم نیست چرا هیچ تحقیقی در خصوص شخصی که قرار بوده همسر شما شود انجام نداده‌اید؟ شیّادی که با سوءِ استفاده از لباس نظامی و غصب عنوان افسری شما را به سادگی فریب داده است. آنچه در این خصوص به ذهن من می رسد این است که:

۱- شکایت دیگری از ایشان به اتهام استفاده بدون مجوز از لباس نظامی و غصب عنوان افسری به عمل آورید. در همان دادسرایی که اتهام سرقت را مطرح کرده‌اید. تقاضا کنید که این پرونده با پرونده قبلی توأم گردد.

۲- با مراجعه به حفاظت اطلاعات نیروی دریایی جریان کلاهبرداری و سرقت از خود را کتباً توضیح داده و تصویر چهره نگاری شده متهم را در اختیار ایشان قرار دهید. مسلماً این نیرو با توجه به اهمیتی که برای شأن و اعتبار افراد خود قائل است نسبت به این موضوع حساس بوده و راهکارهای خود در مقابله با چنین افرادی را مورد عمل قرار خواهد داد که ممکن است منتهی به دستگیری متهم شود.

۳- با مراجعه به حفاظت اطلاعات نیروی هوایی موضوع را کتباً اعلام کرده و تردّد متهم در خانه‌های سازمانی آن نیرو را با تصریح در نشانی آن خانه‌ها اعلام کنید. تصویر چهره نگاری شده را هم در اختیار مقامات مربوطه قرار دهید. تردّد متهم در آن خانه‌ها نشان دهنده ارتباط او با یکی از پرسنل است. اگر آن شخص شناسایی شود در بازجویی یا تحقیق از وی ممکن است محل زندگی و اختفای متهم آشکار گردد. همچنین حضور چنین کلاهبرداری در محیط آن منازل ممکن است خطرات متعددی برای پرسنل و خانواده‌ها داشته باشد که کمک به شما برای دستگیری متهم را برای آن مقامات توجیه خواهد کرد.

۴- عکس چهره نگاری شده متهم را در اختیار فرمانده دژبان خانه‌های سازمانی مربوطه قرار دهید و تقاضا کنید در صورت ورود او به محوطه منازل سازمانی سریعاً به شما اطلاع دهند. اگر با شما همکاری شود و ایشان وارد محوطه شوند می توانید به فوریت از کلانتری مربوطه مأمور گرفته و او را در هنگام بازگشت و بعد از خروج از محوطه دستگیر نمایید.

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مو کشیدن و گاز گرفتن در کودکان

در مبحث قبلی به بررسی علل و راهکار برای رفتار قشقرق و کج خلقی در کودکان پرداخته شد. حال در این مبحث به یکی دیگر از عادات نادرست رفتاری که در بعضی کودکان دیده می‌شود، می پردازیم.

الف) مو کشیدن در کودکان

علت:

۱ـ این کار می تواند راهی برای ابراز خشم یا ناراحتی باشد.

۲ـ شاید کودکتان می خواهد بدین وسیله توجه شما را به خودش جلب کند.

راهکارها:

۱ـ از نزدیک مراقب فرزندتان باشید. در هنگام بازی او با دیگر بچه‌ها اگر احساس کردید ناراحت می‌شود، مداخله کنید و موقعیت او را تغییر دهید.

۲ـ به کودکتان بیاموزید چگونه خشم یا ناراحتی خود را به صورتی منطقی نشان دهد.

۳ـ هر بار که می‌بینید کودکتان موی کودک دیگری را می کشد، ناراحتی خود را با جمله‌ای محکم بیان کنید. سپس کودکتان را به سمتی دیگر ببرید تا آرام‌تر شود و به او بگویید وقتی می تواند به بازی‌اش ادامه دهد که دیگر موی کسی را نکشد، این فرصت به او امکان می‌دهد تا خودش را بیابد. به او بگویید هر وقت آماده باشد می تواند بلند شود و پیش دوستش برود و به این ترتیب به او می فهمانید که مسئول کنترل رفتارش است.

۴ـ اغلب کودکانی که مو می کشند می خواهند توجه دیگران را به خود جلب کنند. پس سعی کنید به کودک اذیت شده بیشتر توجه کنید تا فرزندتان متوجه شود که راه خوبی را برای جلب محبت شما انتخاب نکرده است.

ب) گاز گرفتن در کودکان

علت:

۱ـ این عمل می تواند راهی باشد که کودکتان برای رسیدن به خواسته‌هایش انتخاب کرده باشد.

۲ـ شاید کودکتان خشمگین است و بدین وسیله خشم خود را تخلیه می‌کند.

۳ـ شاید از کودکان بزرگ‌تر در این باره الگو گرفته است.

راهکارها:

۱ـ با او با لحن درخواست صحبت نکنید. مثلا به او نگویید ‹عزیزم، می‌دانی که نباید مامان را گاز بگیری. این کار خوبی نیست›. به جای آن با صدای جدی و آرام و با استفاده از جملاتی کوتاه و محکم نشان دهید که از این کار خوشتان نمی آید. مثلا به او بگویید: «دیگر گاز نگیر».

۲ـ هنگام بازی یا شوخی یا از سر محبت فرزندتان را گاز نگیرید. بچه‌ها همیشه از اطرافیان خود الگو می گیرند و کار آنها را تکرار می‌کنند.

۳ـ برایش با لحنی عجز آلود سخنرانی نکنید. این کار می تواند از دید کودکتان نوعی جلب توجه تلقی شده و رفتار او را تشدید کند.

۴ـ هر بار که کودکی را گاز گرفت، با صدای محکم بگویید گاز گرفتن ممنوع. سپس برای دقایقی مانع بازی کردنش شوید و حتی از او دور شوید تا کودک بفهمد که رفتارش شما را از او دور می‌کند.

۵ـ به کودکی که گاز گرفته شده بیشتر توجه کنید.

۶ـ به او یاد بدهید خشم خود را از راه‌های دیگری نشان دهد.

۷ـ از نزدیک مراقب او باشید. وقتی که دیدید در شرف عصبانی شدن است، مداخله کنید و موقعیت او را تغییر دهید تا آرامش خود را باز یابد.

نظر مشاوران درباره طلاق

زمانهایی در زندگی زناشویی اتفاق می‌افتد که آنقدر غصه دارتان می کند که به طلاق فکر می کنید. اگر طلاق بگیرید زندگیتان بهتر می شود یا بدتر؟ بچه‌ها چطور با این موضوع برخورد می کنند؟ بهترین زمان برای اینکه به همسرتان بگویید که طلاق می‌خواهید چه موقع است؟وقتی مشکلی در زندگی زناشوییتان پیش می آید این افکار و سوال‌ها به ذهنتان هجوم می‌آورند. گاهی اوقات وقتی آن مشکل حل می‌شود، فکر طلاق ناخودآگاه از بین می‌رود .

اما اگر این افکار ناپدید نشدند و مداوم فکرتان را مشغول کردند چه؟وقتی مداوم به طلاق و نتایج آن فکر می کنید، باید زندگی و رابطه با همسرتان را به خوبی ارزیابی کنید. یک قدم عقب بروید و ببینید چرا چنین احساسی پیدا کرده‌اید و چه مدت است که این افکار و احساسات شما را مشغول کرده است؟ آیا چیز خاصی در زندگیتان باعث شده فکر کنید که طلاق تنها راه نجات و تنها تصمیم درست برای شماست؟

خیلی وقت‌ها پیش می آید که فکر می کنید طلاق چاره کار شماست و بعد روز بعدی که از خواب بیدار می‌شوید همه چیز به نظرتان خوب می آید. پستی بلندی‌هایی مثل این باید شما را به این فکر بیندازد که چه چیز برایتان اهمیت دارد و زندگیتان چطور می‌تواند بهتر یا بدتر شود .طلاق مسئله‌ای ناگوار است و تصمیم گرفتن برای طلاق را نباید آسان گرفت. فهمیدن اینکه کی وقت طلاق رسیده است کار سختی است.تصمیم نهایی برای طلاق فقط توسط خودتان گرفته می‌شود و این شما هستید که باید ببینید میلتان به کدام طرف است. اگر هنوز همسرتان را دوست دارید و می‌خواهید که زندگیتان درست شود، دست نگهدارید.ممکن است برای جدایی از همسرتان دلایل قابل توجیهی داشته باشید.

اما پرسشنامه زیر به شما کمک می کند تا بدانید این تصمیم درست است یا نه؟

۱.در گیری و مشاجره همیشگی بین شما و همسرتان نشانه این است که از یکدیگر جدا شوید.

۲.شما و همسرتان دیگر هیچ وجه مشترکی در سلایق و عقایدتان با هم ندارید و این موضوع دلیل خوبی برای جدایی است.

۳.در یک ارتباط خوب، بیشتر اختلاف نظرها و مشکلات زناشویی به مرور زمان برطرف و حل می‌شود.

۴.یک ازدواج خوب به این معناست که زن و شوهر تعریف یکسان و مشترکی از عشق داشته باشند.

۵.زن و شوهر از هم جدا می‌شوند چون دیگر عاشق هم نیستند.

۶.خیانت باعث از بین رفتن رابطه زناشویی نمی‌شود .

۷.بیشتر افراد در ازدواج دوم موفق‌تر هستند چون در ازدواج اول تجربه‌های خوبی به دست آورده‌اند.

همسران موفق به خوبی می‌دانند که شریک آن‌ها نمونه کپی برداری شده آن‌ها نیست و نباید مثل آینه برای آن‌ها باشند بلکه لازمه یک ازدواج با دوام، احترام گذاشتن به تفاوت‌های طرفین و رشد کردن



در میان این ۲ دنیای متفاوت است.

نظر مشاوران درباره مشاجره

این خیلی عجیب است که بیشتر همسران تصور می کنند اختلاف سلیقه و گاه مشاجره نشانه ناموفق بودن یک زندگی زناشویی است اما به عقیده روان شناسان ارتباطی که در آن هیچ اختلاف نظری وجود نداشته باشد بیشتر از یک رابطه پرجدال در خطر طلاق قرار دارد زیرا شما انسان هستید و به دلیل تفاوت زندگی خانوادگی و فرهنگی تان خصوصیات متفاوت از یکدیگر دارید و جروبحث و اختلاف یک موضوع بسیار طبیعی در رابطه شماست.

شما و همسرتان دیگر هیچ وجه مشترکی در سلایق و عقایدتان با هم ندارید و این موضوع دلیل خوبی برای جدایی است!

گفتن این حقیقت شما را غافلگیر می کند اما بد نیست بدانید تحقیقات کارشناسان نشان داده زوج‌هایی که زندگی زناشویی موفقی دارند به هیچ وجه خصوصیات و وجه مشترک زیادی با یکدیگر ندارند و حتی سلایق و عقایدشان در تناقض با یکدیگر است اما آن چیزی که ارتباط‌های موفق را از ناموفق جدا می کند نحوه برخورد همسران با اختلاف‌ها و ویژگی‌های متفاوت همسرانشان است. همسران موفق به خوبی می‌دانند که شریک آن‌ها نمونه کپی برداری شده آن‌ها نیست و نباید مثل آینه برای آن‌ها باشند بلکه لازمه یک ازدواج با دوام، احترام گذاشتن به تفاوت‌های طرفین و رشد کردن در میان این ۲ دنیای متفاوت است.

در یک ارتباط خوب بیشتر اختلاف نظرها و مشکلات زناشویی به مرور زمان برطرف و حل می‌شود .

شاید تا به حال این خبر به گوشتان نخورده باشد اما کارشناسان در تحقیقاتشان به نتیجه‌ای جالب رسیده‌اند که شما را شگفت زده خواهد کرد، هیچ می‌دانستید که ۶۰ درصد اختلاف نظرهایی که همسران در طول زندگی مشترک با یکدیگر دارند غیر قابل حل است؟

اگر قبول ندارید یک ورق و کاغذ بردارید و تمامی بحث‌هایی که در طول زندگی مشترک با همسرتان داشته‌اید را بنویسید و در نهایت شگفتی متوجه می‌شوید که بیشتر آن‌ها تکراری است و با وجود گذشتن سالیان سال از ارتباط تان هنوز بر سر موضوعی تکراری با همسرتان بحث می کنید اما چیزی که در این بین تغییر می کند نحوه واکنش ۲ طرف نسبت به آن موضوعات است.

پس اگر فکر می کنید مشکل شما و همسرتان با گذشت زمان حل خواهد شد مرتکب اشتباه رایج دیگر زوج‌ها شده اید .به جای انتظار برای گذشت زمان و برطرف شدن مشکل، نوع واکنش و سازگاری تان را نسبت به اختلاف نظر بین خود و همسرتان تغییر دهید .یک ازدواج خوب به این معناست که زن و شوهر تعریف یکسان و مشترکی از عشق داشته باشند.

این نکته را به خاطر بسپارید که شما و شریک زندگی تان در ۲ محیط متفاوت بزرگ شده‌اید و به همین خاطر تعریفی که از عشق و محبت دارید با یکدیگر کاملا متفاوت است. ممکن است همسر شما از روی عشق کاری را برای تان انجام دهد و از این طریق علاقه‌اش را به شما ابراز کند اما شما به دنبال راهی هستید که همسرتان به روش دلخواه شما عشقش را ابراز کند. فراموش نکنید که نحوه ابراز علاقه و عشق هر انسانی با دیگران متفاوت است و هرگز از همسرتان نخواهید که دیدگاهی مانند شما در مورد عشق و طریقه محبت کردن داشته باشد.

آنچه هستید شما را بهتر معرفی می کند تا آنچه می گویید

• حکیم بزرگمهر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

کفران نعمت کردم



پسر جوان در حالی که تسبیحی که در دستش داشت را می‌چرخاند گفت:

ـ من نه سابقه دارم و نه خلافکار. یک روز برای خودم اسم و رسمی داشتم فقط روی یک اشتباه و ندانم کاری سر از زندان درآوردم.

اهل یکی از شهرهای مرزی منطقه کردستان هستم. پدرم کارمند ساده یکی از ادارات دولتی بود و مادرم هم خانه‌دار. دو خواهر بزرگتر از خودم دارم که یکی از آنها در دوران جنگ مجروح و قطع نخاع شد و دیگری هم درس می‌خواند تا وکیل شود. خواهر دیگرم هم دو سال از خودم کوچکتر است. برادر هم ندارم. زندگی ساده و معمولی داشتیم. من هم مدرسه می‌رفتم و درس می‌خواندم تا اینکه سال اول راهنمایی که بودم با موتور تصادف کردم و ضربه مغزی شدم. دو ـ سه هفته‌ای در کما بودم و بعد هم از کما خارج شدم، حدود دو ـ سه ماه بیمارستان بودم تا بالاخره مرخص شدم. اما بعد از آن دیگر شرایطم عادی نشد. نمی‌توانستم درس بخوانم. همین که به کتاب خیره می‌شدم حالم بد می‌شد. به قول معروف قاطی می‌کردم و دیگر دست خودم نبود.

سه سال راهنمایی را به زور درس خواندم و بعد هم ترک تحصیل کردم. بعد از اینکه ترک تحصیل کردم به شدت دچار افسردگی شدم. همان سالها یکی از اقوامم که در کار اسب و پرورش اسب بود، مرا با تیمار و پرورش اسب آشنا کرد. کار خیلی لذت بخشی بود. خصوصاً با علاقه‌ای که من به اسب پیدا کردم، حالم خیلی بهتر شد. کار با حیوانات واقعاً کار لذتبخشی است. یک کار باصفا. روحم آزاد شده بود. کم کم بیماری و افسردگی را فراموش کردم. حتی برای مدتی به روسیه رفتم و دوره تیمارداری و نگهداری و پرورش اسب را یاد گرفتم.

از آنجا که در کارم خیلی حرفه‌ای و ماهر شده بودم، تصمیم گرفتم به تهران بیایم و در باشگاههایی که اسب‌های سوارکاری را نگه می‌داشتند کار کنم. البته می‌دانستم اگر تهران بیایم باید مدتی کارگری کنم، اما راضی بودم چون این کار را دوست داشتم حاضر بودم برایش وقت بگذارم.

اگر بگویم با آن همه تخصص و مهارت در تهران از صفر شروع کردم اغراق نکرده‌ام. اما بعد از مدتی به آنچه می‌خواستم رسیدم. برای خودم اسم و رسمی پیدا کردم و در کارم متخصص شدم، درآمدم خیلی خوب شد. هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شدم، صبحانه‌ام را که می‌خوردم، سوار موتور می‌شدم و حدود نیم ساعت بعد می‌رسیدم محل کارم. معمولاً تمام روز را یک جا نمی‌ماندم. دو ـ سه ساعت یک جا بودم کارهای آنها را انجام می‌دادم. کارهای آنها را که انجام می‌دادم جای دیگر می‌رفتم. معمولاً کارهای تیمارداری به عهده کارگرها بود و کارهای دوا و درمان با من.

البته بگویم ما فقط روی اسبهای ورزشی کار می‌کردیم و با اسب‌های بومی و بارکش کاری نداشتیم. اسب‌های ورزشی و مسابقه‌ای معمولاً به توجه خاصی نیاز دارند. هر روز باید اسب را گشت بدنسازی داد. قدم بزند. چهار نعل و یورتمه برود. نعل بندی آنها باید مورد توجه باشد. اگر نیاز به آچار کشی داشته باشد انجام شود. اینها کارهای تخصصی است و فرد باید کاملاً این کارها را بلد باشد وگرنه اصلاً نمی‌توان به اسب نزدیک شد. خلاصه از کارم خیلی راضی بودم. در یک محیط خوب که قبلاً استراحتگاه شاه مخلوع بود، می‌نشستیم، ناهارمان را می‌خوردیم، نمازمان را می‌خواندیم، کمی صحبت و گفتگو تا ساعت دو و نیم و بعد هم شیفت بعدازظهرمان شروع می‌شد.

اینکه می‌گویند هر کسی دوران طلایی دارد، واقعاً آن زمان دوران طلایی زندگی من بود. کار خوب، درآمد خوب، روحیه خوب. از همه چیز لذت می‌بردم از کارم، از زندگی‌ام و از سلامت جسم و روحم. به قول معروف کاسه‌مان پر شده بود. وضع‌ام خیلی خوب شده بود، تفریح‌ام به موقع، کارم به موقع، وقت آزاد هم به اندازه کافی داشتم و تأمین تأمین بودم اما اتفاقاتی افتاد که مرا از آن دوران طلایی دور کرد.

ماجرا از آشنایی من با فردی شروع شد که عاشق شکار بود.

من با اینکه در منطقه کردنشین بزرگ شده بودم و منطقه ما در دوران جنگ یک منطقه جنگی بود، اما خودم از نظر روحی آدم فوق‌العاده حساس و دلنازکی بودم. قسم می‌خورم تا آن روز حتی به یک گنجشک سنگ نزده بودم، اما این آقا که خودش عاشق شکار بود، باعث شد تا من کم کم با شکار آشنا شوم. طبیعی است آدم کاری را که مدام انجام دهد به آن عادت می‌کند. به تدریج من هم کم کم به شکار علاقمند شدم.

بعد از مدتی دیگر برای خودم شکارچی شده بودم. علاقه‌ام به فیلم‌های وسترنی باعث شد تا وقت بیشتری را برای شکار بگذارم. دیدن این فیلم‌ها آدم را برای شکار تحریک و ترغیب می‌کند به طوری که آدم خودش را جای شخصیت این فیلم‌ها می‌گذارد و دوست دارد از آنها تقلید کند.

بارها و بارها رفتیم شکار. خب یک بار گیر کردیم، یک بار در رفتیم یک بار ساختیم یک بار گیرمان آمد، یک بار دست خالی آمدیم. خلاصه همینطور در گیر بودیم. شکار به خودی خود ورزش خوب و مفرحی است فقط به شرط آن که برای اسلحه‌ات مجوز داشته باشی و در منطقه مجاز شکار کنی که متأسفانه ما هیچ کدام از این دو مورد را رعایت نمی‌کردیم. یعنی نه اسلحه‌مان مجوز داشت و نه در مناطق مجاز شکار می‌رفتیم. برای همین مدام باید از دست مأموران محافظت از محیط زیست فرار می‌کردیم.

خیلی‌ها هم گفتند حالا که به شکار علاقه‌داری دنبال مجوز برو، اما چون گرفتن مجوز مستلزم دوندگی خیلی زیاد است من نرفتم.

در ارتـش تخریب‌چی‌هـا یک جملـه دارند که می‌گویند: «اولین اشـتباه، آخرین اشتباه است.» و این دقیقاً برای من اتفاق افتاد.

ماجرا از روزی شروع شد که وقتی داشتم نعل اسبی را عوض می‌کردم اسب با پایش لگد زد و دو تا انگشت پایم را شکسـت، خب حیوان است دست خودش که نیست با نوک سم‌اش زد و دو تا انگشت پایم شکست. درد وحشتناکی داشتم. آنقدر که احساس کردم دارم می‌میرم یکی دو تا کارگر در اصطبل داشـتیم که اهل دود و دم بودند. من تا آن روز حتی سیگار هم نکشیده بـودم، آنها که دیدنـد من درد زیادی دارم گفتند آقا بیا دو تا دود بگیر درد پایت سـاکت می‌شـود! من هم از شـدت درد، به حرف آنها گوش دادم و چند تا دود گرفتـم، همیـن که به قول آنها دود گرفتم، احسـاس کردم که سـبک و راحت شدم. از درد پایم هم خبری نبود. چهار تا دود برای پا دردم گرفتن همان و افتادن به دام اعتیاد هم همان... دیگر مصرف تریاک شده بود کار هر روزم. هنوز هم به خدا نمی‌دانم آنها از حسادت پیشنهاد دادند مواد مصرف کنم یا واقعاً می‌خواستند درد پایم خوب شود یا خودم وسوسه شدم که به بهانه پا درد مواد بکشـم، اما هر چه بود ما مصرف را شروع کردیم و به تدریج به یک معتاد تبدیل شدم. اما خودم این را نمی‌دانسـتم. فقط احساس می‌کردم وقتی دارم مـواد مصرف می‌کنم در عین حـال که خوبم ناگهان آتـش می‌گیرم. علت این حالـم را نمی‌فهمیدم، فقط متوجه بودم اتفاقاتی در حال وقوع است.

بعد از مدتی همان آدمی که هشت صبح از خواب بیدار می‌شـد و صبحانه می‌خورد و می‌رفت سـر کار حالا تا سـاعت یک بعدازظهر می‌خوابید و ساعت دو ـ دو و نیم می‌رفت سـر کار. چون جزء بهترین‌ها بودم مردم همچنان به من کار می‌دادند شاید اگر یک آدم معمولـی بودم همان ابتدای کار بیرونم می‌کردند. اما چون مربی خوبی بودم تیمار اسـبها را می‌دانستم و به کارم وارد بـودم همچنان خواهان کارم بودند. شـده بـودم یک آدم بی‌انضبـاط. بودند آدمهای منضبطی که هر روز سـر ساعت می‌آمدند سر کار اما فقط چون کارشان تمیز نبود کسی به آنها کار نمی‌داد اما با اینکه من معتاد و بی‌نظم شـده بودم بـاز هم می‌آمدند و از من خواهش می‌کردند که آقا تو بیا و این کار را انجام بـده و من با کلی ناز و منت می‌رفتم. آشـنایی با مواد سـبب شد که با آدمهای نااهل و ناجور هم آشنا شوم. خیلی‌ها نصیحتم کردند که از این کار دسـت بردارم. تحت تأثیـر نصیحت‌های آنها من کـم می‌کردم اما دوباره بعد مدتـی زیادش می‌کردم. آدمهایی که در کار اسب هستند همه میلیاردر هستند، آنها می‌آمدند و می‌گفتند تو حیفی بیا ما کمک‌ات می‌کنیم و دسـت از این کارت بردار اما من گوشم به حرف آنها بدهکار نبود.

گفتـم که آشـنایی با مواد باعث شـد تا کم کم با آدمهای نااهل آشـنا شـوم. یکی آمد گفت فلانی بیا برویم کـوه. گفتم من تفنگ ندارم. گفتند ای بابا! بچه منطقه مگر می‌شود تفنگ نداشته باشد. گفتم دارم اما تفنگ معمولی نیست. تهران نیست.

مـن از دوران جنگ یک تفنگ ژ.س داشـتم، آن را جایـی در خانه‌مـان در ایـلام پنهان کـرده بودم. می‌دانسـتم این اسلحه یک اسـلحه خطرناک جنگی اسـت. اگر یک گلوله‌اش به جایـی می‌خورد، آنجا را زخم نمی‌کرد بلکه متلاشی می‌کرد.

آنهـا گفتند مجـوز نمی‌خواهد، برو بیـار با همان می‌رویم شکار. خلاصه آنقدر گفتند و گفتند که بالاخره مـن رفتم و اسـلحه را آوردم. ایـن را هم بگویم من با اینکه اهل منطقه بودم، اما اصلاً در کار اسـلحه نبودم. اینجـا خیلی‌هـا به من گفتند برو یک اسـلحه برای ما بیـاور فـلان قدر به تو می‌دهیم، امـا من قبول نکردم چون می‌دانسـتم با آن اسـلحه می‌خواهند بروند چه کار کنند؟ یا سرقت مسلحانه کنند، یا زورگیری کنند یـا به زن و بچه مردم تعـرض کنند. برای همین هیچ وقت پیشنهاد اینکه برای کسی اسلحه بیاورم را قبول نکردم. حتی همین اسلحه خودم را هم خواستند بخرند اما من نفروختم.

بگذریم. ما رفتیم اسلحه را آوردیم و بدون آن که به عاقبت کارمان فکر کنیم با آن رفتیم شکار غیرمجاز. شـب قبل رفتیم و اساسی خودمان را ساختیم و صبح روز بعد، پر و پیمان و میزان رفتیم شـکار. سـاعت ۷ صبح یک تیر در کردیم اما نخورد به شکار. ولی باعث شد که مأمورهای محیط زیست آمدند دنبال صدای تیر. آمدند و رد زنی تیر را کردند و آن را پیدا کردند. ما تا سـاعت دو و نیم در نی‌ها خوابیدیم. خب حساب کنید گرسـنگی و تشـنگی و خماری که به آدم فشار بیاورد دیگر فکر آدم کار نمی‌کند آنها شروع کردند به تیراندازی و ما هم بی‌اراده شروع کردیم و تیراندازی کردیـم. تصور می‌کردیـم اگر ما را بگیرند دیگر تمام اسـت که ای کاش همان موقع می‌گرفتند خیلی بهتر بود تا تیراندازی کنیم.

آنها که با اسلحه‌های جنگی کار کرده‌اند می‌دانند ضامـن ژـ‌س خیلی ضعیف اسـت یـک لحظه پف کنی می‌رود روی رگبار، می‌آید روی تک تیر، می‌رود روی ضامن. با اسـلحه کلاش خیلی فرق دارد. کلاش خیلی بهتر ساخته شده اما ژـ‌س چون قدیمی‌تر است، ساخت خوبی ندارد.

ما آمدیم شلیک کنیم یک لحظه رفت روی رگبار. در حالـی کـه من فقط قصدم این بود دو ـ سـه تا تیر بیندازم سمت آخرین مأمور تا به سمت موتورم بروم. چـون موتور را در علف‌ها اسـتتار کرده بودیم اگر به موتورم می‌رسـیدم دیگـر رفته بودیم. آمدم یک تیر بیندازم که دستم خورد به ضامن اسلحه و رفت روی رگبار و تا ما به خودمان بیاییم چندین تیر شـلیک شد کـه یکی از آنها خورد به پـای مأمور بیچاره. البته باز شـانس آوردم. چون در فاصله سیصد متری، آن هم بـا زاویه اسـلحه که اگر نیـم میلیمتر حرکت کند هر جـا بخورد تکه و پاره می‌کند، شـانس آوردم که تیر به پاشـنه پای طرف خورد و فقط قسـمتی از پاشنه پا را زخمی کرد.

خلاصه ما رفتیم و سـوار موتور شدیم و اسلحه به دوش از آنجا دور شدیم. چندین کیلومتر آن طرف‌تر، اسلحه را خاک کردم و رفتم.

دو ـ سه روز خانه یکی از رفقا بودم تا آبها از آسیاب بیفتد. بعد از دو ـ سه روز رفیقم گفت که دیگر خطری ندارد و می‌توانم بیرون بیایم.

آن روز اساسـی مواد مصرف کرده بودم و نشـئه نشئه بودم من همیشـه بهارستان خرید می‌کردم، از میدان رسـالت سـوار ماشین شـدم که به بهارستان بروم. اما هر چه منتظر شـدم ماشین پر نشد. با خودم فکـر کردم می‌روم میدان امام حسـین و آنجا خرید می‌کنـم. باور کنید من هیچ وقت میدان امام حسـین نمی‌رفتم، آن روز اصلاً انگار یک نفر مرا وادار کرد به آنجا بروم. به میدان امام حسین که رسیدم یکی ـ دو دور زدم کـه دیدم یکـی از مأموران پلیس امنیت که مرا دیده بود و من هم او را می‌شـناختم را دیدم، یک لحظه با خودم گفتم خدایا می‌شـود او مرا ندیده باشد، اما همین که چشـم بر گرداندم و چشمم به چند مأمور پلیس امنیت که با لباس شـخصی آنجا می‌چرخیدند، افتـاد فهمیدم کارم تمام اسـت. اصلاً جای فرار نبود، خودم با پای خودم به سـمت مأمور رفتم و بدون هیچ درگیری و مشکلی دستگیر شدم.

از آن طرف آن مأمور پلیس امنیت هم بعد به من گفت باور کن ما شاید دو ـ سه سال یک بار هم گذرمان به میدان امام حسـین نیفتد، اما امروز بر حسب اتفاق

بقیه در صفحه ۲۵

در پرانتز:

(گاهـی اوقات آدمها قدر شـرایط و موقعیت خود را نمی‌دانند. مددجوی جوان ما به خاطر علاقه و پشـتکار خودش توانسـت در عرض مدت کوتاهی موفقیت‌های چشمگیری کسب کند. مهارت و چیره‌دستی‌اش در کار و کسـب درآمد بالا باعث نوعی غرور و خودبزرگ‌بینی در او شـد و این غرور او را چنان در خود گرفت که تصور کرد در هر شرایطی مهارت و تخصص‌اش باعث می‌شود تا کسانی برای انجام کارهایشـان به سـراغش بیایند و همین امر، سـبب آن شد به مسـائل دیگر بی‌توجه باشد. او اعتیادش را جدی نگرفت، شکار غیرمجازش را جدی نگرفت، حتی با بی‌توجهی اسلحه جنگی را به پایتخت آورد و فقط از این خوشحال بود که این اسلحه در دست خودش است و از آن برای کار خلاف استفاده نمی‌کند، غافل از آن که صدمه رساندن به محیط زیست هم خلاف است شکار یـک حیوان در منطقه غیرمجاز با اسـلحه جنگی، خلاف اسـت. شاید سـهل‌انگاری‌های او در اثر استفاده از مواد مخدر به وجود آمده باشـد اما هر چه باشـد سهل‌انگاری و خـلاف، خلاف اسـت و اینکه جرم دیگری ـ مثل اعتیاد ـ پایه خلاف دیگری باشد اصلاً توجیه‌پذیر نیست.

البتـه روحیه خوب او و اینکه مصمم اسـت در دوران محکومیت اعتیاد خود را ترک کند و با دست پر از زندان بیرون برود به او کمک خواهد کرد تا این روزها را راحت‌تر پشـت سر بگذارد. حتی انگیزه او برای جبران زمانهای از دست رفته می‌تواند آینده خوبی را برای او رقم بزند فقط به شرط آن که سهل‌انگاری را از خودش دور کند.)

این نظر شخصی من است: شاد بودن مهمترین کاری ست که یک انسان می‌تواند انجام دهد!!!
● تیرین بیسه

کیانا نصرت‌زاده

درس عبرت از فامیل



چرا باید فکر می‌کردم می‌شود به اتکای خودم، جلو بروم و به کمک هیچکس احتیاج ندارم؟! یک وقت‌هایی انگار دنیا رنگ و رخش عوض می‌شود. باورش می‌کنی و یکه سوار و قوی جلو می‌روی. بعد به خودت که می‌آیی می‌بینی ناگهان دنیا رنگ باخت، اسبت از ادامه راه ماند و می‌مانی معطل که باید با خودت، خودی که تک و تنهاست چه بکنی...

در سن پنجاه سالگی ناگهان خودم را در برهوت دیدم. تک و تنها... بی رمق... محتاج به یک دست یاری. اما دیر شده بود. خیلی وقت بود که از خانواده و دوستان دور شده بودم. خیلی وقت بود که دیگر هیچ پلی پشت سرم باقی نمانده بود... وقتی شانزده سالم بود، پدرم فوت کرد. مغازه عطاری‌اش را به من دادند. گفتند درس و مشق را ول کن و بیا تو مغازه و کار کن...

وحشت کردم. از آن مغازه که همیشه بوی دارچین می‌داد و گیاهان کوهی و دخمه‌ای بیش نبود وحشت داشتم. از اینکه باید بقیه عمرم خرج سه خواهر و سه برادر کوچکترم را می‌دادم تنم را می‌لرزاند.

برای همین شبانه فرار کردم... شبانه راهی تهران شدم.. می‌دانستم مادرم یک دایی دارد که وضع مالی‌اش هم خوب است. با یک نشانی دست و پاشکسته سوار اتوبوس‌های تهران شدم و تمام مسیر چشم از جاده برنداشتم که مبادا برگردم و پشیمان شوم!

لابد خبر فرارم را همان صبح روز بعد فهمیدند... یکی از هم محله‌ای‌ها به آنها خبر داد که مرا دیده سوار اتوبوس شده‌ام. وقتی رسیدیم تهران، از اتوبوس که پیاده شدم، ترس همه تنم را لرزاند... شهری شلوغ، پر سر و صدا... و من پسری جوان، خام، بی تجربه و غریب...

با نشانی که در دستم داشتم پرسان پرسان خانه دایی مادرم را پیدا کردم. زن دایی، پیرزن مهربانی بود. وقتی مرا پشت در خانه‌اش دید، با خوشرویی پذیرایم شد. بی آنکه سوال و جوابم کند، غذایی درست کرد و گذاشت چند ساعتی بخوابم.

بیدار که شدم، فصل تازه‌ای در زندگی‌ام شروع شده بود. دایی مادرم، بالای سرم ایستاده بود. گفت: شنیدم از خانه زدی بیرون...

هول کردم. گفتم الان است که دست مرا بگیرد و ببرد ترمینال و برگردم خانه.. اما برخلاف تصورم دایی به من پیشنهاد کرد پیش او بمانم و کار کنم.

به خانواده‌ام خبر دادند. مادر دلواپسی‌اش کمتر شد... از فردای آن روز مشغول به کار شدم. قرار شد در یکی از اتاق‌های شرکت شب‌ها بخوابم.... از ماه دوم حقوق هم گرفتم.. کارم بردن نامه‌ها و چک‌ها به شرکت‌های دیگر بود... کم کم کارهای بانکی را هم به من می‌دادند... خلاصه بگویم ظرف پنج سال شدم یکی از کارمندهای حسابداری... در تمام این مدت پول‌هایم را جمع کردم و برای خودم ماشین خریدم. هیچ وقت حتی یک ریال برای مادرم نفرستادم. دایی چند باری نصیحتم کرد و گفت به دیدن مادرم بروم و به او کمک مالی کنم ولی من در جواب می‌گفتم هر وقت اوضاع مالی‌ام خوب شد آنها را می‌آورم تهران پیش خودم...

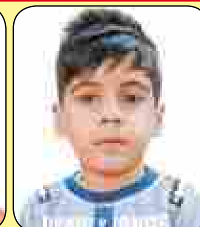
مادرم زن با درایتی بود... بعد از رفتن من، خودش در مغازه عطاری مشغول به کار شد و از عهده شش بچه یتیمش برآمد... او هرگز چیزی از من نخواست. هیچ وقت گله‌ای نکرد و همین امر باعث شد من بدون عذاب وجدان کار خودم را بکنم.

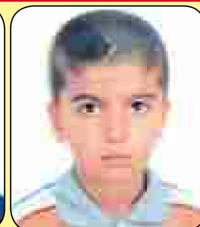
طی ده سال آنقدر پیشرفت کردم که عملاً شرکت زیر دست من می‌چرخید.. وقتی دایی فوت کرد. از شرکت بیرون آمدم و یک شرکت مشابه تاسیس کردم... کار و کاسبی‌ام روز به روز بهتر و بهتر شد... مادرم خبر می‌داد که خواهر و برادرهایم یکی یکی دارند ازدواج می‌کنند. من حتی برای مراسم یکی از آنها هم به شهرستان نرفتم. وقتی که خودم هم عروسی کردم آنها را دعوت نکردم. همه این رفتارهای من باعث شد از آنها دورتر و دورتر شوم...

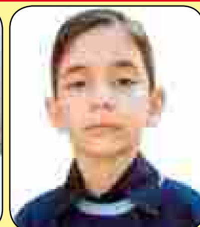
سی سال به دور از خانواده... نه عروسی و نه عزا مرا به آن شهر برنگرداند. صاحب زن و بچه بودم. دوستان و آشنایانمان یکی یکی مهاجرت می‌کردند و می‌رفتند خارج. من هم فکر کردم بد نیست زن و بچه‌هایم را بفرستم... این کار را کردم. هزینه زندگی در آنجا خیلی زیاد بود ولی من از عهده‌اش برمی‌آمدم. همسرم غر می‌زد. می‌گفت این دیگر زندگی نیست وقتی همه خانواده دور هم جمع نباشند. اما من اصرار می‌کردم او پیش بچه‌ها بماند... همین موضوع باعث کمرنگ شدن روابط ما شده بود. همسرم از من راضی نبود و من هم به این موضوع اهمیت نمی‌دادم. تا اینکه بحران اقتصادی و بالا رفتن ناگهانی ارز ناگهان اوضاع شرکت را به هم ریخت. ظرف سه ماه مجبور شدم بیشتر کارمندهایم را اخراج کنم. از عهده هزینه‌های بچه‌ها برنمی‌آمدم. به همسرم گفتم برگردد... او هم در جواب گفت که دیگر دیر شده و نمی‌تواند برگردد ... بچه‌ها پنج، شش سال بود که آنجا می‌رفتند مدرسه و برگرداندنشان کار سختی بود. همسرم در آخرین مکالمه‌ای که با من داشت گفت کاری در فروشگاه پیدا کرده و از عهده زندگی برمی‌آید.

جواب تلفن مرا دیگر هرگز نداد و من ناگهان خودم را تک و تنها دیدم... خبر به گوش خواهر و برادرهایم رسید و در عین ناباوری دیدم که آنها آمدند سراغم... دست و بالم را گرفتند. از من خواستند به شهرستان برگردم. به کمک آنها آنجا تجارتی را دست و پا کردم و ناگهان حس کردم چقدر داشتن فامیل و آشنا مهم است. چیزی که من در تمام این سالها از خودم دریغ کرده بودم. وقتی روابط صمیمی بچه‌هایشان را می‌بینم دلم می‌گیرد... این چیزی است که من از خانواده‌ام دریغ کردم! درس عبرت بزرگی بود هرچند دیر و بهایش گران!!! ■

شکوفه‌های زندگی


علی غیاثوند


رضا چگینی


تورج درویشوند


فاطمه درویشوند


علی رضاپور


سالار یعقوب‌خانی


امیرعلی نظامیوند

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

نزدیک به ۶۰ روز از بیهوشی الکساندرا می‌گذشت. پس از قطع کردن دستگاه، الکساندرا باز هم دچار حمله شد و پزشک به پدر و مادرش توصیه کرد که چون مرگ دخترشان دردناک است، اتاق را ترک کنند اما سیمون و لیندا از کنار تخت او تکان نخوردند. پرستار نجواکنان به آن دو گفت: «نهایتاً یکی دو ساعت دیگه تموم میشه. بهتره شما برین. ما خودمون کاراش رو انجام می‌دیم.» سیمون فریاد زد: «سه هفته‌س می‌گین نفس‌های آخرشه. دختر من هنوز زنده‌س و داره نفس می‌کشه.»

سپیده بامداد یازدهم دسامبر تازه دمیده بود که پدر و مادر درمانده متوجه یک مساله عجیب شدند. بدن الکساندرا آرام‌تر شده بود. پرستارها به اتاق آمدند و دستگاه‌ها و لوله‌ها را مجدداً وصل کردند. بار دیگر پزشکان او را ویزیت کردند و به نظر همه چیز غیرعادی می‌آمد. سپس چیزی نگذشته بود که معجزه خدا اتفاق افتاد و الکساندرا چشم‌هایش را باز کرد.

خانواده به خرید کریسمس رفتند. لیندا برای دخترش هدیه‌ای خرید که مدت‌ها منتظرش بود: یک گوشی تلفن همراه با دوربین. الکساندرا وحشتناک به نظر می‌رسید. همه موهایش ریخته بودند، چشم‌هایش بی‌روح بودند، دست و پایش مثل چوب شده بودند و او هیچ کنترلی بر آنها نداشت. بهترین هدیه کریسمس را یک پرستار مرد به او داد: «نباید اینو الان بهت بگم اما نتونستم طاقت بیارم. هیچ اثری از تومورها نمونده.»

اوایل ماه فوریه، کمی بعد از تولد ۹ سالگی الکساندرا، حدود ۴ صبح، سیمون با صدایی از خواب پرید و شتابان به سمت اتاق دخترشان رفت. با تعجب دید که الکساندرا یک قدم راه رفته و نقش بر زمین شده است. تلاش‌های الکساندرا نتیجه داد و او توانست هر روز قدم‌های بیشتری بردارد تا اینکه یک روز وقتی لیندا از سر کار برگشت، دخترش را دید که با شادمانی به استقبالش می‌آید.

کمی پس از آن عمل پیوند مغز استخوان روی الکساندرا انجام شد و یک سال بعد توانست به مدرسه بازگردد. الکساندرا عضو تیم بسکتبال مدرسه شد و در این رشته خوش درخشید. برادر کوچکش هم تحت درمان قرار گرفت تا بیماری‌اش کنترل شود. شاید اگر یک روز به پیوند مغز استخوان نیاز داشته باشد، الکساندرا گزینه مناسبی برای این کار باشد.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

چاقی و برخی از سرطان‌ها را پایین می‌آورد. تحقیقات بالینی که بر پایه جداسازی فیبر از مکمل‌ها انجام شد، نشان داد که فیبر فواید مهم دیگری مانند پایین آوردن سطح کلسترول مضر خون هم دارد.

آیا به مصرف مکمل نیاز دارید؟

پزشکان به دوستان و آشنایان خود توصیه می‌کنند که میزان فیبر دریافتی خود را با تنظیم کردن رژیم غذایی بهبود دهند. اما اگر فیبرشان همچنان کم است، روزانه مصرف ۳ گرم مکمل فیبر برای شروع کافی است. برای شروع این مقدار توصیه می‌شود تا از نفخ معده و درد آن جلوگیری شود. اما اگر بعد از سه روز توانستید تحمل کنید و درد باعث آزار شما نشد، ۳ گرم را به سه بار در روز افزایش دهید. اگر دیابت دارید یا داروی خاصی مصرف می‌کنید، با پزشک خود مشورت کنید زیرا فیبر می‌تواند قند خون را پایین بیاورد و جذب برخی از داروها را دشوار کند.

۲ ویتامینی که باید درباره مصرفشان تجدید نظر کنید...

تحقیقات جدید نشان می‌دهند اگرچه برای دریافت هرچه بیشتر ویتامین‌های A و E از رژیم غذایی دلایل کافی وجود دارد، دریافت آنها از طریق دارو یا همان مکمل، مؤثر نیست.

ویتامین A: پزشکان توصیه می‌کنند مصرف مکمل ویتامین A به میزان کمی بالاتر از مقدار توصیه شده (روزانه ۹۰۰ میکروگرم برای آقایان و ۷۰۰ میکروگرم برای خانم‌ها) تراکم مواد معدنی استخوان را کاهش و در نتیجه خطر شکستگی استخوان را افزایش می‌دهد. همچنین دو تحقیق بالینی ثابت کردند که خطر ابتلا به سرطان ریه و بیماری‌های قلبی عروقی در سیگاری‌هایی که دُزهای بالاتری از بتا کاروتن را دریافت می‌کنند، بیشتر است. بتا کاروتن ماده‌ای است که در بدن به ویتامین A تبدیل می‌شود.

ویتامین E: محققان در پژوهش‌های خود این مساله را بررسی کردند که آیا مصرف IU۴۰۰، بیشتر از IU۲۲،۴ توصیه شده، ویتامین E در پیشگیری از سرطان پروستات مؤثر است یا نه. اما این میزان بیش از اندازه مجاز که با مصرف قرص‌های مکمل به بدن می‌رسد، ۱۷ درصد خطرهای عوارض سوءمصرف را افزایش دادند. حتی بررسی بیش از ۱۹ مورد بالینی نشان داد که این میزان مصرف می‌تواند میزان مرگ و میر را نیز افزایش دهد. تحقیقات دیگر هم نشان دادند که مکمل‌های E خطر ابتلا به حمله قلبی و سکته را افزایش می‌دهند. با وجود اینها، نتایج تحقیقی که در سال ۲۰۱۲ انجام شد، نشان داد که ۲۰ درصد مردانی که برای ویزیت به اورولوژیست مراجعه می‌کنند، ویتامین E مصرف می‌کنند تا سرطان پروستات نگیرند.

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

با همسرم به اینجا آمدیم. او وقتی من داشتم خرید می‌کردم، مرا شناخته و بلافاصله هم با چند مأمور تماس گرفته بود خلاصه در یک جمله من خداگیر شدم. از آنجا رفتیم اداره آگاهی و بعد هم تحویل زندان شدم. خدا را شکر آن بنده خدا که مجروح شده بود حالش خوب شده و مشکلی ندارد. من هم الان بازداشت موقت هستم و فقط منتظرم حکمم صادر شود. البته در این مدت خیلی‌ها تماس گرفتند و گفتند کمکم می‌کنند اما تا حکم من صادر نشود کسی جز خدا نمی‌تواند کمکم کند.

من زندگی خوبی را از دست دادم، اما خوشحالم که این باعث شد من ترک کنم و با یک بدن سالم برگردم. خدا را شکر که مادرم هیچ وقت نفهمید من مواد مصرف می‌کنم، اگر می‌فهمید حتماً سکته می‌کرد. خدا را شکر که الان آنها فقط این را می‌دانند که من شکار غیرمجاز انجام دادم و اسلحه غیرمجاز داشتم. خدا را شکر که بی‌آبرو نیستم. شاید اگر همینطوری ادامه می‌دادم خانواده‌ام متوجه اعتیادم می‌شدند. البته الان دلم می‌سوزد که زندگی خوبی را از دست دادم اما باز دوستان و کسانی که با آنها کار می‌کردم اینجا با من تماس دارند و به من دلداری می‌دهند که نگران آینده و کار نباشم و می‌توانم بعد از آزادی دوباره سر کارم برگردم. واقعاً خدا را شکر که این ماجرا اینگونه تمام شد. الان هم توبه کردم و دور همه رفقا و همه جور خلاف را خط کشیده‌ام. همانها که باعث شدند من به کار خلاف و غیرقانونی دست بزنم.

همانها که مرا تحریک کردند برویم کوه، برویم شکار، اسلحه بیاوریم، مواد بخریم، مواد بکشیم... همانها مرا به اینجا کشاندند و الان خدا را شکر می‌کنم که امروز به این نتیجه رسیده‌ام. اگرچه هنوز گاهی خودم را سرزنش می‌کنم که چرا آن زندگی خوب را از دست دادم، اما امیدوارم با تلاش و کوشش دوباره برگردم. من در بهترین شرایط بودم و در بهترین شرایط مواد مصرف می‌کردم. نه کارتن خواب شدم و نه روغنی کنار خیابان اما به این نتیجه رسیدم مواد کثیف‌ترین چیزی است که در دنیا وجود دارد، نه فقط بدن آدم را خراب می‌کند و آبروی آدم را می‌برد بلکه گاهی آدم را به راهی می‌کشاند که دیگر برگشتی ندارد. من امیدوارم که حداقل راه برگشت دارم. مطمئن هستم در عرض یکی دو سال می‌توانم اعتبار ۱۲ ساله‌ام را به دست بیاورم. الان حتی در زندان هم با هر کسی دم خور نمی‌شوم، کنار آدم‌هایی می‌نشینم که از بقیه روشنفکرتر هستند. حالا فهمیدم وقتم، وجودم و خودم ارزشمندتر از این هستم که با هر کسی بنشینم و وقتم را با هر کسی بگذرانم.

باید وقتی از اینجا بیرون می‌روم، دستم پر باشد. نمی‌خواهم دست خالی از زندان بیرون بروم. می‌خواهم انسان خوبی بشوم.

خود را برای پیشرفت مردم ارزانی دار تا مردم پشتیبان تو باشند

● حکیم اردیزگ

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

رک و رو راست...

شکل و شمایل یک خواستگار را نداشت. با شلوار جین و تی‌شرت و کوله پشتی به خواستگاری آمده بود! پدرم چپ چپ نگاش می کرد... مادرم که اصلا خوشش هم نیامده بود و آمد توی آشپزخانه و به من گفت: اگر دلت نمی خواهد، اصلاً نیا تو مهمان خانه... یک جوری دست به سرشان می کنم. گفتم: نه مادر، زشت است... حال چای می آورم، فردا صبح به مادرش زنگ بزن و یک بهانه بیاور... مادر سر تکان داد و گفت: حق با توست...

وقتی چای را تعارف کردم مادرش گفت: دست شما درد نکند اما ما چای نمی خوریم... مخصوصاً شب‌ها... برایمان بی خوابی می آورد...

نگاهی به مادرم کردم که ابرو بالا انداخته و رویش را از آنها گرفته بود...

پدرم تمایلی به سوال و جواب کردن مهدی نداشت... مادرش اما سعی می کرد این فضای یخ زده و سرد را کمی گرم کند... از کار مهدی گفت، از تحصیلاتش... از اینکه یک خانواده فرهنگی هستند... پدر خدابیامرز مهدی دبیر بود...

لابه‌لای حرف‌ها فهمیدم مهدی مرا در محل کارم دیده و پسندیده! هر چه فکر کردم یادم نیامد کی مهدی به شرکت ما آمده و او را کجا دیده‌ام...

بالاخره هم وقتی دیدند هیچ کدام از ما حتی تمایلی به سوال کردن هم نداریم، بلند شدند و خداحافظی کردند و رفتند...

روز بعد وقتی رفتم سر کار، ماجرای خواستگاری را با طنز و شوخی برای الهه دوستم تعریف کردم. از او پرسیدم: بین مشتری‌های ما کسی به اسم مهدی اسفندیاری می شناسی؟!

الهه با خونسردی گفت: آره... تو همین شرکت کامپیوتری طبقه بالا کار می کنه... چند بار برای بیمه ماشینش و بیمه آتش‌سوزی دفترشان آمده اینجا...

باز هر چه فکر کردم یادم نیامد. الهه گفت: اما پسر خیلی خوبی است... یکی دو جلسه با او صحبت کن بعد جواب بده.

گفتم: کسی که با شلوار جین می آید خواستگاری دیگر صحبت کردن ندارد.

گفت: زود قضاوت نکن. تا آنجا که من می‌دانم، پسر سر به زیر و خوبی است.

بعد رفت سراغ یکی از همکارهایمان که مهدی را بهتر می شناخت. او را صدا زد... راجع به مهدی پرسید. همکارمان که مرد مسنی بود با خنده گفت: حالا خواستگار کدام یکی از شماست؟!

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. همکارم گفت: اگر مهدی از دختر من خواستگاری می کرد، بی هیچ شرط و شروطی قبول می کردم. این پسر جواهر است... مودب، متین، سخت کوش، خوش تیپ...

ابرویی بالا دادم و به الهه نگاه کردم. به نظرم این همه تعریف و تمجید یک کمی زیادی بود! خلاصه وقتی غروب به خانه برگشتم و ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف کردم. پدرم گفت: حالا که همه می گویند پسر خوبی است، تو هم در جواب دادن عجله نکن، یکی دو جلسه با او صحبت کن بعد نظرت را بگو...

مادرم که به نظرش همه این حرف‌ها بی ربط بود. از مهدی خوشش نیامده بود و می گفت وقت تلف کردن است...

روز بعد وقتی منتظر تاکسی بودم، متوجه شدم یک پژوی قرمز دارد بوق می زند... دیدم مهدی است.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

دلی که شکست...

همه‌اش تقصیر خواهرم بود.. سیمین زندگی مرا نابود کرد... نمی دانم چرا بعضی آدم‌ها حتی با نزدیک ترین افراد زندگی‌شان، اینقدر خودخواهانه رفتار می کنند... دلم می‌خواست دادگاهی بود و سیمین را احضار و او را بابت این همه ظلمی که به من کرده بازخواست می کردند!

دلم پر است... نمی‌دانم به کی و چطور می توانم شکایت کنم... آخر و عاقبت زندگی‌ام شده اینی که می‌بینید! کارمان به طلاق کشید... حالا بهرام می‌خواهد مرا برگرداند خانه پدرم... خدا می‌داند چه سرنوشتی در انتظارم است... بعد از سه سال دارم برمی گردم خانه پدرم.. به سیمین گفتم: دیدی با زندگی من چه کردی؟!

حاضر نشد به اشتباهش اعتراف کند. می گوید اگر زن زندگی بودم کارم به اینجا نمی کشید... می گوید تقصیر خودم است که نتوانستم شوهرم را نگه دارم... بهش گفتم سیمین از خدا بترس... فایده‌ای ندارد... اصلاً فکرش را بکنید حتی اگر سیمین هم به اشتباهش پی ببرد در سرنوشت من هیچ چیز عوض نمی‌شود... سیزده سالم بود که سیمین با امین ازدواج کرد... من یک دختر بچه بودم که فقط از دامن چین چینی‌ام لذت می‌بردم و از نقل‌هایی که سر عروس و داماد می ریختیم...

وقتی خواهرم شوهر کرد و رفت، من تنها دختر خانه پدرم شدم با سه برادر قد و نیم قد... بچه درسخوانی بودم. مادرم همیشه می گفت اگر من خانم دکتر شوم دیگر هیچ آرزویی در این دنیا ندارد! هزار تا فکر و بلند پروازی برای خودم داشتم... پدرم با جان و دل به من کمک می کرد تا بهتر درس بخوانم... سرم توی کتاب و دفترم بود... تا اینکه هجده سالم شد ... کنکور دادم و در رشته دندانپزشکی قبول شدم... سیمین غر می‌زد و می گفت باید یک لیسانس ساده می خواندم. اینجوری سال‌ها باید درس بخوانم و شوهر کردنم عقب می‌افتد... همیشه خودش را مثال می‌زد که چه شوهر خوبی کرده و زندگی‌اش چقدر خوب است...

خانواده امین، ثروتمند بودند... رابطه‌شان با سیمین هم خیلی خوب بود... سیمین نقش عروس خوبه را بازی می کرد... مادرشوهرش چشم دیدن دو عروس دیگرش را نداشت. من سیمین را خوب می‌شناختم. می‌دانستم خیلی باهوش است و برای حفظ موقعیتش هزار ترفند بلد است...

رابطه من و سیمین هیچ وقت خوب نبود ولی او به عنوان خواهر بزرگتر همیشه در زندگی من دخالت می کرد. نه تنها زندگی من، بلکه در امور پدر و مادرم هم حرف، حرف او بود... می‌خواست همه چیز را در کنترل خودش داشته باشد و برعکس من چنین قدرتی را هم داشت. من دختر ساکت و آرامی بودم. کاری به کار کسی نداشتم و سرم توی کتاب و دفترم بود. دانشگاه که قبول شدم انگار دنیا را به من داده بودند... سال دوم دانشگاه بودم که زمزمه‌هایی شروع شد. سیمین اصرار داشت من با برادر کوچکتر شوهرش ازدواج کنم. این اصرار و پافشاری کم کم به زور و اجبار تبدیل شده بود.. بهرام پسر بدی نبود. درسش را خوانده بود و یک شرکت ساختمانی داشت... از نظر قیافه و سر و وضع ظاهرش هم هیچ نقصی نداشت. اما کم کم فهمیدم علت اصرار سیمین به خاطر مادر و پدر شوهرش است. گویا بهرام دختری را دوست داشته که خانواده‌اش اصلاً رضایت به این ازدوج نمی‌دادند طبق معمول هم سیمین خودش را انداخته بود جلو و به مادرشوهرش قول داده بود این مشکل را حل کند و حل این مشکل گویا به دست من بود!!

این موضوع را که فهمیدم، گفتم محال است زن مردی شوم که دلبسته دختر دیگری است. سیمین قشقرقی راه انداخت. آنقدر توی گوش پدر و مادرم خواند تا آنها هم مرا تحت فشار گذاشتند. بالاخره قبول کردم بهرام به خواستگاری‌ام بیاید... پول و ثروت این خانواده حتی چشم پدر و مادرم را هم کور



سلام کرد و از من خواست تا خانه مرا برساند. خلاصه با کلی تعارف و اصرار سوار ماشینش شدم. منتظر بودم یک کلمه از خواستگاری صحبت کند که من هم سریع وواضح جواب منفی‌ام را به او بدهم... اما مهدی هیچ نگفت... تمام مسیر از گرفتاری روزش گفت و از اینکه چقدر کارش را دوست دارد... وقتی از ماشینش پیاده شدم، حس کردم چقدر از مصاحبت با او لذت بردم! چقدر آدم راحت و ساده‌ای است!

روز بعد و روزهای بعد هم مرا به خانه می‌رساند... هنوز مادرش تلفن نکرده بود تا جواب را از ما بگیرد. مهدی هم یک کلمه از خواستگاری نمی‌گفت. بالاخره بعد از چند روز خودم سر صحبت را باز کردم و گفتم: راستی چرا شما نظر مرا بابت خواستگاری‌تان نمی‌پرسید؟!

خنده‌ای کرد و گفت: خب نظر تان منفی است. این را که می‌دانم... فکر می‌کنید چرا مادرم تلفن نکرده؟ چون مطمئن هستیم جواب شما منفی است...

جا خوردم با اخم گفتم: پس چرا باز هم اصرار دارید هر روز مرا تا خانه برسانید؟

خیلی جدی جواب داد: خب برای اینکه مرا بیشتر بشناسید و شاید هم بتوانم نظر تان را عوض کنم.

کمی جا خورده بودم. مهدی خیلی رک و روراست بود...

روزهای بعد مراوداتمان ادامه داشت. از من اجازه گرفت که شب‌ها با هم تلفنی صحبت کنیم... در هر مرحله‌ای که تصمیم می‌گرفتم جواب منفی بدهم، احساس می‌کردم نمی‌توانم و در این پسر چیزی هست که مرا به طرف خودش جذب می‌کند...

همه حرف‌هایی که بین ما رد و بدل می‌شد را مو به مو برای پدر و مادرم تعریف می‌کردم. آنها هم کم کم از این پسر داشت خوششان می‌آمد تا اینکه بالاخره یک روز مهدی از من پرسید: اگر مادرم تلفن کند و بخواهد شما را به خانه‌مان دعوت کند، قبول می‌کنی؟!

و این شروع مراوده خانواده‌ها بود... خانه‌شان پر از کتاب بود و ساز و گلدان‌هایی که هوش از سر آدم می‌برد...

خلاصه بعد از چهار ماه که از آن خواستگاری گذشت من به عقد مهدی در آمدم. یادم است روز عقدمان وقتی آمد محضر و دیدم با شلوار جین آمده بهش گفتم: همین کارها را می‌کنی که آدم را به شک می‌اندازی!

خندید و گفت: باور کن کت و شلوار پوشیدن برایم خیلی سخت است ولی بهت قول می‌دهم شب عروسی کت و شلوار بپوشم!!

حالا ده سال از ازدواجمان می‌گذرد... مهدی بهترین شوهر دنیاست... بهترین پدر و بهترین دوست... خوشحالم که او را از دست ندادم و به او فرصت دادم تا همدیگر را بیشتر بشناسیم...

■

کرده بود... مادرم می‌گفت: خیلی خوب است که با خواهرت جاری شوی...

آمدند خواستگاری... نامزد شدیم و بعد هم عقد و عروسی... بهرام علاقه خاصی به من نداشت ولی بزرگترها بهم امید می‌دادند که بعد از ازدواج همه چیز عوض می‌شود که نشد... پدرشوهرم مرا غرق طلا کرد... آپارتمان زیبایی برای ما خرید و زندگی‌مان را با کلی زرق و برق شروع کردیم...

اما دریغ از اندکی مهر و علاقه...

من عاشق درسم بودم ... مدام در دانشگاه شاگرد اول می‌شدم و بهرام هم سرش به کارش گرم بود... دلش نمی‌خواست وقت زیادی با من بگذراند.. حس می‌کردم هنوز نتوانسته آن دختر را فراموش کند...

تا اینکه یک روز رک و روراست موضوع را با او مطرح کردم و او هم صادقانه به من گفت که بین من و آن دختر خیلی تفاوت وجود دارد و هرگز نمی‌توانم جای او را در قلبش بگیرم...

این حرف خیلی عذاب‌آور بود. همان موقع فکر کردم بهتر است طلاق بگیرم. اما به محض اینکه سیمین ماجرا را فهمید به تکاپو افتاد... ساعت‌ها و روزها من را نصیحت می‌کرد که چطور می‌توانم دل شوهرم را به دست بیاورم... اما راهکارهای او جواب نمی‌داد. من روز به روز غمگین‌تر می‌شدم. بهرام حتی حاضر نبود با من تنها به سفر برود... حوصله حرف زدن با من را نداشت و من هم سرم را با کتاب ودفترم گرم می‌کردم... سیمین هم این وسط هر کاری که می‌کرد، اوضاع را خراب‌تر می‌کرد... رفت سراغ دختری که بهرام زمانی دوستش داشت و آبروی دختر بیچاره را در محل کارش برد...

بهرام که ماجرا را فهمید، دنیا را سر من خراب کرد. هر چه می‌خواستم برایش توضیح بدهم که این کار من نبوده، باور نمی‌کرد. سیمین برای رضایت خانواده شوهرش مرا وادار می‌کرد به امور پدرشوهر و مادرشوهرم برسم. بهش می‌گفتم با این کارها من از درس و مشقم می‌افتم، می‌گفت، هیچ چیز مهم‌تر از زندگی زناشویی نیست. درست را ول کن، تو که بهش احتیاج نداری!



بهرام از سیمین نفرت داشت. مرا تهدید کرده بود که خواهرم حق ندارد پایش را توی خانه من بگذارد و سیمین بدون در نظر گرفتن موقعیت من، هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد و می‌رفت... جنگ و دعواهای من و بهرام تمامی نداشت و در بیشتر موارد بر سر سیمین بود.. دخالت‌هایش حضورش وحتی تلفن‌هایش بهرام را عذاب می‌داد... کار به جایی رسید که بهرام من و سیمین را باعث و بانی بدبختی‌هایش و نرسیدن به آن دختر می‌دانست...

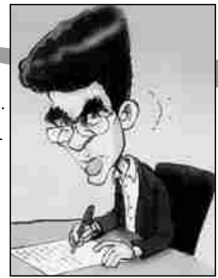
خسته شده بودم از این همه حقارت.. دست آخر بعد از سه سال به بهرام گفتم مهریه‌ام را می‌بخشم و فقط طلاق می‌خواهم...

او هم قبول کرد... از خدا خواسته سریع کارها را انجام داد و امروز دادگاه حکم را صادر می‌کند. به سیمین گفتم: تو مرا بدبخت کردی. اما زیر بار نرفت... هنوز فکر می‌کند بهرام بهترین موفقیت برای من بود که نتوانستم از آن استفاده کنم... چقدر بد است که آدم همه زندگی‌اش را با حساب و کتاب جلو ببرد.

نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظارم است اما می‌دانم که قلبم به این زودی‌ها التیام پیدا نمی‌کند و خدا را شکر می‌کنم که در این سالها علی‌رغم اصرار سیمین درسم را رها نکردم و حداقل می‌توانم با اتکا به درس و مشقم زندگی‌ام را از سر بگیرم...

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

اعتراض صنف فیلترشکن فروش

هر چند که یک شب، هزار شب نمی‌شود، اما در پی رفع ناخواسته فیلترینگ سایت بلاتکلیف فیس بوک برای یک شب که منجر به واکنش خبری برخی رسانه‌های بیکار غربی شد؛ جمعی از فیلترشکن فروش‌های کشور نیز که نخواستند نامشان فاش شود، ضمن صدور اطلاعیه‌ای نسبت به این اقدام مشکوک اعتراض کرده و از کسانی که در این حادثه، آگاهانه یا ناآگاهانه، مقصر بوده یا قصوری داشته‌اند؛ خواستار توضیحات لازم شده‌اند.

به گزارش خبرنگار ما از واحد غیرمرکزی خبر، در بخشی از این اطلاعیه چنین آمده است:

«فیلترشکن شوند همه مردمان شهر / زین فیلترینگ که به فیس بوک می‌رود... به دنبال حادثه بی‌سابقه رفع موقت فیلترینگ از سایت فیس بوک که برای یک شب سیاه منجر به ورود شتاب زده، خودسرانه و لجام گسیخته کاربران ناراحت به این شبکه اجتماعی معلوم الحال شد؛ ما جماعت بی‌نام و بی‌ریای فیلترشکن فروش‌های کشور که همواره بی‌هیچ ادعایی در خدمت رفع مشکلات کاربران اینترنت و تسهیل ورود آنان به فضای مجازی بوده ایم؛ضمن اعلام مراتب ناراحتی و اعتراض خود نسبت به این واقعه، امیدواریم که توضیحات لازم از سوی مسؤولان امر که در این خصوص مرتکب کوتاهی شده‌اند؛ داده شود و از این قشر بی‌نام و نشان، هرچه سریع‌تر رفع نگرانی شود. ـ جمعی از فیلترشکن فروش‌های کشور».

توضیحات مسؤولان: «بنا به اخبار واصله، دبیر کارگروه تعیین مصادیق محتوای مجرمانه سایت‌ها [که شغل بسیار سخت و جدیدی می‌باشد]، در خصوص مشکل به وجود آمده در ارتباط با رفع فیلترینگ موقت از فیس بوک، به خبرنگاران همیشه در صحنه، توضیحات شفافی را ارائه داد و گفت: فیلتر نشدن دوشنبه شب فیس بوک (مورخ ۲۵ شهریور ۹۲)، ظاهراً به دلیل اشکالات فنی بوده و کمیته فنی در حال بررسی این موضوع است.

وی در ادامه، خیلی شفاف‌تر خاطرنشان کرد: ظاهراً اشکالات فنی در برخی ISPها به وجود آمده است.» ـ به نقل از جراید فیلترنشده

گمانه زنی بیخود: به نظر شما چرا سایت فیس بوک، به مدت یک شب از حالت فیلترینگ مرسوم و متعارف خارج شد؟....

به عقل ناقص ما، این موارد می‌رسد:

۱ـ مشکلات فنی، حرفه ای: ظاهراً اشکالات فنی در کار بوده است. منتهی در خارج وقتی مشکل فنی پیش می‌آید، ارتباط گرفتن با اینترنت سخت می‌شود و همه چی به هم می‌ریزد؛ اما در اینجا وقتی که مشکل فنی به وجود می‌آید، ارتباط گرفتن با اینترنت آسان می‌شود و همه چی به هم می‌ریزد.

۲ـ تست زدن کاربران: از آنجا که گاهی فیلترینگ لازم می‌باشد و اگر یک شب رفع شود، خیلی از کاربران خواب راحت ندارند؛ برای چند ساعت خواسته‌اند کاربران را تست بزنند ببینند اگر از فیس بوک رفع فیلتر شود، آیا برخی از کاربران عزیز، ظرفیت لازم یا همان جنبه سابق را برای استفاده بهینه از آزادسازی سایت دارند یا که خودشان را خفه می‌کنند؟ فلذا بگذارید به حساب»الو...الو.... آزمایش می‌شود»!

۳ـ اشاره دولتی‌ها: از آنجا که برخی از اعضای دولت نیز علاوه بر برخی اعضای ملت، در فیس بوک دارای صفحه می‌باشند؛ فلذا شاید به اشارتی (و نه فشارتی!) از مسؤولان مخابراتی دخیل در قضیه خواسته‌اند که به این سیاست یک بام و دو هوا پایان دهند که همزمان هم این سایت فیلتر باشد، و هم عده‌ای از چهره‌های سیاسی و فرهنگی و هنری در آن عضو باشند و دارای صفحه. در فضای مجازی هم، شترسواری، دولا دولا نمی‌شود. مگر شترش مشکل داشته باشد.

٤ـ قبول نظر متخصصان: با وجود تمامی گمانه زنی‌های فوق که در حد فرض و خیال می‌باشد؛ به نظر ما، باید به نظر متخصصان امر احترام گذاشت و با نظرات غیر کارشناسی و عوامانه خود، موجبات تشویش اذهان عمومی را فراهم نساخت. به نظر ما نیز، ظاهراً اشکالات فنی، باعث و بانی اصلی این رفع فیلترینگ موقت از فیس بوک ضالّه بوده است. ان شاءالله به زودی، علاوه بر ظاهراً، به شکل باطناً هم علت ماجرا اعلام خواهد شد.

قابل توجه گروههای خودسر!

ما عددی نیستیم و کوچکتر از اینها هستیم که راجع به گروههای خودسر چیزی بگوییم؛ ولو با احتیاط کامل!... سری را که درد نمی‌کند، از قدیم دستمال نمی‌بستند. منتهی وقتی که یک وزیر محترم یک وزارتخانه ارشادی و اسلامی، راجع به این گروهها سخن می‌گوید؛ اگر رند باشیم، پشت سر ایشان قرار می‌گیریم ــ و نه این که قایم بشویم ــ و در تکمیل عرایض منطقی ایشان، اگر ایرادی نداشته باشد، عرایض محکمی را ایراد می‌کنیم.

عرایض وزیر: «به هیچ عنوان تسلیم گروههای خودسر نمی‌شویم و هیچکس حق ندارد فیلم مجوزداری را از پرده سینما پایین بکشد. برای ما، ملاک قانون است.»

این عرایض را ایشان همچین در گوشی و یواشکی، زیر گوش صاحب نیوش ما نفرمودند، بل روز روشن و خیلی صاف و شفاف، در مراسم شاد جشن روز ملی خانه سینما و با تأکید بر پرهیز از تنگ نظری و اعمال سلیقه شخصی در حوزه فرهنگ و هنر، خطاب به اهالی هنر هفتم فرمودند. الحق نیز هرچه فرمایش کردند، متین و منطقی می‌باشد. (خواستیم بگوییم»فرمایشات»، دیدیم از بیخ غلط است. ما هم که اهل غلط زیادی نمی‌باشیم. مگر چطور بشود!)

بسته پیشنهادی: حالا که وزیر ارشاد، در دلش ترسی راه نداده و به نکاتی لازم در عرصه نرم فرهنگ و هنر اشاره کرده؛ ما خیلی باید ترسو و بی‌ذوق باشیم که نکاتی را بر آن نیفزاییم. خودسرانه هم عمل نمی‌کنیم، بلکه با اجازه حضرت ایشان عرایضی را ـ آن هم نه به صورت قطعنامه ـ تقدیم می‌داریم:

۱ـ خودسر بودن مثبت: از قدیم گفتند که از رفتن به جاهایی که محل شبهه است و در مظان اتهام، اکیداً خودداری بفرمایید. یا که مواظب مرغ خودتان باشید تا همسایه را دزد نکنید. حالا اینها یعنی چی؟.... به نکته ظریفی اشاره کردیم. یعنی این که اهل هنر و فرهنگ، خودشان به صورت خودسر و خودجوش، مراقب رعایت پاره‌ای معیار و ملاک‌های مورد احترام جامعه باشند و تا یک کمی فضای جامعه بازتر شد، هول برشان ندارد؛ از هول هلیم داخل دیگ بیفتند. این طوری، گروههای خودسر مورد انتقاد وزیر ارشاد، مجال خودسری فراقانونی پیدا نمی‌کنند و مثل بچه آدم، سر جایشان می‌نشینند.

۲ـ مشورت با عزیزان خودسر: قبل از تصویب متن هر کتاب و هر فیلمی، با برخی از گروههای خودسر مشورت شود که آیا با مذاق آنها سازگار هست یا نیست؟.... شاید آنها بهتر از کارشناسان وزارت ارشاد اسلامی، با کارشناسی نگاه کردن به آثار فکری و فرهنگی و هنری آشنا باشند. چه اشکالی دارد که در وزارت ارشاد یک محل مشخصی به نام «دفتر گروههای خودسر» تشکیل شود که هم از حالت بی‌تابلو بودن در بیایند (خسته نشدند از بی‌تابلویی؟!...) و هم در هر زمینه تولید آثار فرهنگی و هنری با آنها با تمام وجود مشورت و رایزنی به عمل آید. هر گروهی یک رگ خوابی دارد برادران!

۳ـ توجیه عناصر خودسر: شاید اگر با بسیاری از اعضاء و عناصر گروههای خودسر صحبت شود، ملاحظه نمایید که عموماً از سر دلسوزی دچار خودسری می‌شوند؛ وگرنه سر خود را که از سر راه نیاوردند که هی الکی خودسری کنند. فقط بنده‌های خدا نمی‌دانند که بقیه هم دلسوز هستند، منتهی به قانون هم احترام می‌گذارند. نمونه‌اش بودند عزیزانی که مثلاً در دهه هفتاد جزو گروههای خودسر بودند و فیلم پایین می‌کشیدند از سر در سینماها؛ اما الآن دچار چنان تحولی شدند که خودشان فیلم می‌سازند و احدی پیدا نمی‌شود که آنها را پایین بکشد. چون فهمیدند که کار خوبی نیست. از کانال خود ارشاد باید پایین بکشند.

مردم کشورهای مختلف چقدر می‌خورند؟

با مشکلات اقتصادی کشورهای مختلف جهان، هزینه مواد غذایی یکی از مهمترین خرج‌های مداوم خانواده‌ها به حساب می‌آید و به همین خاطر بسیاری از رسانه‌ها به دنبال تحقیق‌های صورت گرفته در این رابطه هستند. یکی از این موارد، مطالعه روی خرید هفتگی مواد غذایی توسط خانواده‌های مختلف در **۳۰ کشور جهان است** که نظر خیلی‌ها را به خود جلب کرده و اختلاف میان کشورهای مختلف را نشان می‌دهد. **خانواده رویس در کارولینای شمالی** به صورت متوسط هفته‌ای ۲۲۰ پوند را برای خرید مواد غذایی که شامل شکلات، پیتزا و غذاهای فست فود دیگر می‌شود هزینه می‌کند. در سبد غذایی **خانواده اوکیتا در ژاپن** اما خبری از فست فود نیست و ماهی بخش مهمی از تغذیه آنها را تشکیل می‌دهد. **خانواده مانزوز در ایتالیا** برنامه متعادل‌تری دارند. در سبد غذایی آنها ماهی، پاستا و میوه‌های تازه دیده می‌شود که هزینه هفتگی آن حدود ۱۶۷ پوند تخمین زده شده است. **خانواده نامگی در بوتان** اما برای سیر کردن ۱۳ عضو خود هفته‌ای ۳/۲ پوند می‌توانند خرج کنند. در این تحقیق با ۳۲۰ پوند خرج برای خرید مواد **غذایی آلمانی‌ها** پرهزینه‌ترین خانواده را داشته‌اند.


ترکیه؛ هزینه هفتگی ۹۳ پوند در استانبول


آلمان؛ با ۳۲۰ پوند هزینه هفتگی، رکورددار


آمریکا؛ هفته‌ای ۲۲۰ پوند در کنار غذاهای فست فود


مالی؛ هزینه ۱۶ پوند در هفته


فرانسه؛ ۲۶۹ پوند در هفته


چین؛ هزینه هفتگی ۹۹ پوند برای خانواده‌ای متوسط در پکن

شجاعت حقیقی، موفق شدن بر شداید زندگی است

● ناپلئون

شیرینی‌های بخت

«شیرینی‌های بخت» نوشته «مصطفی بیان» یکی از داستان‌های گیرا و ساده و خواندنی این نویسنده پرکار است که بر اساس یک «واقعه» مرکزی درونی و معنایی، شکل و ساخت یافته است.«مصطفی بیان» با تکیه بر قریحه قوی و تخیل فعالش، می‌تواند ـ به شرط پرهیز از شتابزدگی و سهل‌انگاری در کاربرد زبان داستانی ـ داستان‌هایی کامل و درخشان بنویسد.

مصطفی بیان ـ نیشابور

مادر در حالی مُرد که هنوز ده ماه از فوت پدر نگذشته بود. پدر و مادرم کارگرهای کارگاه قنادی آقای ژیان بودند. ژیان هفتاد ساله و چاق و چله، حتی نمی‌دانست که پدر و مادرم به خاطر هوای آلوده خانه‌مان که در زیر کارگاه قنادی قرار داشت، از چند سال پیش بیمار شده بودند. از زمانی که الفبا را یاد گرفتم ما چهار نفر، یعنی پدر، مادر، من و برادر کوچکترم بهزاد آن جا زندگی می‌کردیم. اگر پدر و مادرم چندر غازی می‌داشتند، برای سکونت به جایی که برای سلامتی آنها مفید بود، می‌رفتیم. چون پدرم بعد از پایان جنگ در تمام کسب و کارهایش شکست خورده بود، وضع مالی اسفناکی داشتیم.

آقای ژیان چند روز بعد از مرگ مادر، با نگاهی نافذ به چشمهای من، گفت:

ـ تو دختر زیبا و جوانی هستی. اگر از اینجا بروی، گرفتار گرگ‌های خیابون می‌شوی. بهتره اینجا بمانی!

نتیجه‌اش این شد که من و بهزاد مجبور شدیم در کارگاه آقای ژیان بمانیم. کار و حضور در کارگاه قنادی ژیان برای من همیشه مثل یک کابوس بود. خیلی زور زدم تا حرفی برای گفتن با ژیان پیدا کنم، اما فایده نداشت و تمایلی برای حرف زدن با او پیدا نمی‌کردم.

چند روز بعد از برگزاری مراسم سوگواری مادرم، ژیان از دفتر کارش به من تلفن کرد تا بگوید که از امروز من مسئول کارگاه قنادی او هستم و باید به کمک بهزاد شیرینی بپزم. به اجبار قبول کردم و گوشی تلفن را گذاشتم. عصر همان روز سر میز آشپزخانه درس و مشق را کنار گذاشتم و یک شیرینی پختم. سعی کردم مانند مادرم شیرینی بپزم، نه اینکه خیلی از ژیان خوشم می‌آمد، بلکه برای اینکه به او ثابت کنم در طول این سال‌ها از مادرم کارم را آموخته‌ام.

آقای ژیان، یک تکه از شیرینی را که درست کرده بودم داخل دهان بزرگش گذاشت. با خود تصور کردم آن تکه کوچک شیرینی در دهان بزرگ ژیان چه پیامی از گیرنده چشایی‌اش به مغز بزرگش می‌رساند.

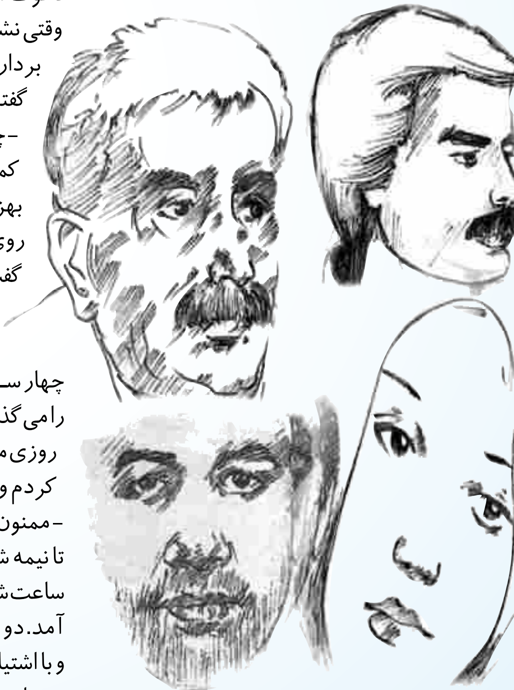
حس کردم که شیرینی مغز پسته‌ای که پخته بودم در آب دهان ژیان حل شد و بر روی سلول‌های چشایی زبانش نشست. رشته‌های عصبی پیام را به مغز ژیان رساندند. چشمان ژیان بعد از دریافت پیام درشت شد و بعد از ملچ ملوچ، مکثی کرد. انگار مغزش به سرعت عادی کار نمی‌کرد. اما لبخند، صورت بزرگ او را باز کرد و گفت:

ـ خیلی عالی است!

دو روز بعد ژیان زنگ زد و به من گفت که تاثیر شیرینی‌هایم را از مشتری‌های فروشگاه سوال کرده و همه آنها تمام و کمال احساس رضایت کرده‌اند.

×××

تصمیم گرفتم به زندگی‌مان سر و سامان بدهم. در آن زیرزمین باید راه‌مان را از بین قفسه‌های کتاب، تخت خواب‌ها، گنجه‌ها و چیزهایی دیگر باز می‌کردم. آن جا دو اتاق کوچک با راهرویی باریک به هم وصل می‌شدند که با وجود قفسه‌های کتاب، باریک‌تر هم شده بود. راهرو به آشپزخانه، اتاق غذاخوری و دستشویی می‌رسید. وسیله‌های زیادی در اتاق



غذاخوری بودند که پدر و مادرم به خاطر شغلشان تهیه کرده بودند. بخشی از آشفتگی زندگی‌مان به خاطر وجود این چیزهای زائد بود و حالا من می‌خواستم از شرشان خلاص شوم. با بهزاد توافق کردیم چیزهای غیر ضروری را دور بیندازیم یا بفروشیم.

کمد پدر را باز کردم و لباس‌هایش را در آوردم. از بهزاد خواستم لباسها را بپوشد تا ببینم که کدامشان را می‌شود گشاد یا تنگ کرد و از آن استفاده کرد.

عصر بود، آخرهای تابستان. زدم زیر گریه. بهزاد فریاد زد:

ـ واسه چی گریه می‌کنی!؟

قاب عکس عروسی پدر و مادر را میان لباس‌ها پنهان کردم. اشک‌هایم را پاک کرده و گفتم:

ـ ناراحت نشو، چیزی نشده...!

***

آقای ژیان یک ساعت بعد از آزمودن شیرینی پختن من، دوباره زنگ زد و گفت حتماً لازم است پنجاه کیلوگرم دیگر از همان نوع شیرینی برای فردا آماده کنم، برای فرماندار. بعد تند تند اضافه کرد: «نمی‌دانم قرار است چه برنامه‌ای برگزار شود ولی انگار خیلی از آدم‌های مهم در یک جشن از سوی فرماندار دعوت شده‌اند!»

وقتی نشستم در آشپزخانه تا آرد را از داخل کیسه بردارم دیدم از بار اول سخت‌تر است. به بهزاد گفتم:

ـ چرا بیکار وایستاده‌ای و نگاهم می‌کنی!؟ بیا کمک کن!

بهزاد کنارم ایستاد و کیسه آرد را به کمک هم روی زمین وسط آشپزخانه کشیدیم. بهزاد گفت:

ـ هیچ وقت مجبور نیستی تنها کار کنی؛ من که هستم!

چهار سال از من کوچک‌تر بود و سال آخر دبیرستان را می‌گذراند. بعد از فوت مادر در یک داروخانه شبانه روزی مشغول کار شده بود. عرق صورتم را پاک کردم و با لبخند به او گفتم:

ـ ممنون بهزاد جان، خیلی ممنون!

تا نیمه شب مشغول کار بودیم.

ساعت شش صبح بود که آقای ژیان به سراغ شیرینی‌ها آمد. دو عدد از شیرینی‌هایم را داخل دهانش گذاشت و با اشتیاق آنها را میل کرد. لبخندی زد و گفت:

ـ خیلی عالی است... آفرین!

***

آخرین جمعه تابستان من و بهزاد با اتوبوس راهی قبرستان شدیم تا سر خاک پدر و مادر برویم. قبر آنها با علف‌های کوچک پوشانده شده بود اما قبرها هنوز سنگ یادبود نداشتند.

دو تا سنگ انتخاب کرده بودیم و هزینه‌اش را هم داده بودیم ولی فردای آن روز با تغییر قیمت دلار، سنگ قبر هم گران شده بود! به قول بهزاد قیمت سنگ ایرانی

چه ارتباطی به افزایش دلار در بازار داشت؟! بالاخره سنگ‌های یادبود نصب شدند.

زل زدم به گورهای آن دو. سعی کردم جلوی بهزاد نزنم زیر گریه، ولی انگار بهزاد نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. روی نیمکتی همان نزدیکی نشاندمش. نگاهی به چشمان خیس بهزاد کردم. هر دو بدون آن که با هم حرفی بزنیم، یکباره در این دنیای بزرگ احساس تنهایی کردیم. هق هقی از گلویم بیرون پرید، بهزاد دستش را دورم حلقه کرد و آهسته و گریان گفت: «آرام باش و به خدا فکر کن...»

***

سفارش شیرینی‌های عید نوروز همزمان شد با یک اتفاق ویژه در خانه‌مان. آقای دکتر «آداب»، صاحب داروخانه‌ای که بهزاد در آن کار می‌کرد، ما را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد.

لباس‌های نو عیدمان را پوشیدیم و به خانه دکتر رفتیم. دکتر برخلاف ژیان لاغر، قد بلند و خوش قیافه به نظر می‌آمد. مهمانی آن شب من و بهزاد را دچار هیجان کرده بود. در فرصتی که پیش آمد نگاهی به کتابخانه بزرگ دکتر انداختم و گفتم:

–تا حالا این قدر کتاب از نزدیک ندیده بودم!

دکتر، کتابی به دستم داد و گفت:

–این کتاب را خوانده‌ای؟

نگاهی به جلد کتاب انداختم. کتاب «سه قطره خون» صادق هدایت بود. آن را ورق زدم. به داستان کوتاه «داش آکل» رسیدم و گفتم:

–من عاشق این داستان کتابش هستم.

دکتر با کمال تعجب به من خیره ماند و پرسید:

–این داستان را خوانده‌اید!؟

–بله...! خیلی خوب است که در این دنیای مدرن امروز، گاهی فرصت کنیم به جای دیدن شبکه‌های ماهواره‌ای، داستان‌های نویسنده‌های معاصر کشورمان را یکبار هم که شده، مطالعه کنیم و از حال و هوای دوران‌های گذشته و دور و نزدیک در داستان‌ها آگاه بشویم. مثل اصالت و نجابت عشق در هشتاد سال پیش توی داستان «داش آکل» صادق هدایت!

انگار دکتر از پاسخم خیلی اشتیاق پیدا کرد که تعدادی از کتاب‌های کتابخانه‌اش را برای مطالعه به من امانت بدهد، ولی من برخلاف میلم آنها را نپذیرفتم. آرام و آهسته گفتم:

–ممنون آقای دکتر. من به خاطر مشغله کاری‌ام خیلی فرصت مطالعه ندارم.

دکتر کارم را ستود و گفت:

–اتفاقا شیرینی‌های شما را خورده‌ام، بی‌نظیر است!

قیافه دختری شرمنده را به خود گرفتم و گفتم:

–شما لطف دارین آقای دکتر.

–من صادقانه می‌گویم. چندین بار شیرینی‌های خوش مزه شما را خورده‌ام...

نگاهش را به سوی بهزاد چرخاند و ادامه داد:

–بهزاد! در مورد شیرینی‌های خواهرت چند بار جلویت تعریف کرده‌ام؟

بهزاد گفت:

–خیلی آقای دکتر!

آن شب دکتر با آب و تاب از شیرینی‌هایم گفت و من با شنیدن حرف‌هایش احساس خوبی پیدا کرده بودم.

چند روز بعد از آغاز سال نو، وقتی به خانه برمی‌گشتم به نظرم آمد که جلوی خانه‌ی ما یک اتومبیل بزرگ و مدل بالا ایستاده است. خود دکتر بود. با دیدن من از اتومبیل پیاده شد. گفتم:

–سلام آقای دکتر، سال نو مبارک.

دکتر که با کت و شلوار نو و شیک مقابلم ایستاده بود، گفت:

–سلام خانم جوان، سال نو شما هم مبارک.

در خانه را باز کردم و گفتم:

–بفرمایید داخل آقای دکتر.

–ممنون خانم...

بعد به سرعت دست به جیب بغل کتش برد و بیرون آورد و پاکتی سفید به دستم داد و ادامه داد:

–آخر هفته یه مراسم کوچکی در منزلم برگزار میشه، خوشحالم می‌کنی که به همراه بهزاد تشریف بیارین.

حیرت‌زده به دکتر زُل زدم و پرسیدم:

–به چه مناسبت آقای دکتر!؟

دکتر مکثی کرد و فقط خندید. انگار نمی‌خواست دلیل برگزار کردن مهمانی‌اش را در آن وقت به من بگوید. از دکتر خداحافظی کردم و وارد خانه شدم. پاکت را باز کردم و به کاغذ درون آن نگاه انداختم. دهانم مثل چوب خشک ماند. قلبم چنان می‌تپید که صدای آن را مانند پتک در گوشم می‌شنیدم. دکتر نوشته بود:

«دختر عزیزم، من سال‌هاست که به یک بیماری درمان نشدنی مبتلا هستم و دیگر احساس می‌کنم دارم می‌میرم. من همسر و فرزندی در این دنیا ندارم. در این مدت به صداقت و پاکی شما و بهزاد کاملا یقین پیدا کردم. شما دو انسان زحمتکش و درستکار هستید. سندهای مالکیت داروخانه و منزلم را با سود قابل توجه به نام شما و بهزاد کرده‌ام. چون می‌دانم که دقیقاً چه کاری درست است، تصمیم دارم مهمانی کوچکی برگزار کنم تا به این بهانه برای آخرین بار دوستان و اقوامم را از نزدیک ببینم و آنها را به شما معرفی کنم. خوشحال می‌شوم جواب منفی به من ندهید.

دوستدار شما دکتر آداب.»

پیام و پاسخ

خانم فروغ نمکین فرد ـ تهران

قبل از پرداختن به نوشته کوتاه کوتاهی که با عنوان «دلتنگی رؤیاها» فرستاده‌اید، باید بگوییم که لطف کنید و به شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» بیشتر توجه بفرمایید.

واما، «دلتنگی رؤیاها»ی شما حتی «شبه داستان» نیست و بیشتر به نوعی «نکته‌پردازی» متکی بر تفنن در قلمرو احساساتی گرایی ناشی از بی‌تجربگی در شناخت «انسان» و «زندگی» در مفهوم گسترده آن، شبیه است. پیشنهاد می‌کنم با تمرکز و استمرار به گونه‌ای جدی مطالعه کنید. نوشتن «داستان» ـ آن طور که شاید برای بعضی‌ها به سادگی «آب خوردن» در نظر آید ـ نه تنها «آسان» نیست بلکه دشوار و طاقت‌فرساست و در گام نخست، بدون قریحه نیرومند، ورود به قلمرو آن، کاری است بیهوده. از این حرفها گذشته، البته همین نوشته کوتاه کوتاه شما که با نثر و زبانی بدون لغزش و کج‌تابی‌های نحوی و املایی بر قلم آمده، امتیازی است که با تکیه بر آن می‌توانید ـ به شرط شکیبا بودن! ـ در مفهومی کلی به «نویسندگی» بپردازید و برای روزنامه‌ها و مجله‌های مردم پسند «مقاله» و «گزارش» بنویسید. شاد و موفق باشید.

آقای ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین شهر

از لطف شما دوست گرامی و اهل قلم و اندیشه سپاسگزارم. با پوزش، باز هم باید خدمت شما مهندس کارآزموده و پرتجربه عرض کنم که «نوشته»‌هایتان کم و بیش در قاب و قالب «خاطره» می‌گنجند. البته می‌توانید «داستان» هم بنویسید، ولی لزوماً باید به خودتان بیش از پیش زحمت بدهید و کاربرد هر عنصر داستانی را فرا بگیرید. ضمناً، از این که در زمینه مدیریت و به کاربستن کارساز تخصص کم مانندتان در عرصه صنعت نفت رسماً تقدیر شده‌اید، بسیار خوشحال شده‌ام و برایتان طول عمر باعزت و تندرستی و توانمندی آرزو می‌کنم.

خانم فاطمه بگزاده ـ «اسدآباد» همدان

«طرح یک عشق» که به نظر می‌رسد با شتابزدگی و تسامح ذهنی و عملی نوشته شده، در بهترین حالت یک «پیش داستان» یا «قصه» است که به قول قدیمی‌ها نه تنها بر دل نمی‌نشیند بلکه ـ بدون تعارف و رودربایستی! ـ اسباب ملال خاطر می‌شود. برای «داستان نویس» شدن ـ عجالتاً و تا اطلاع ثانوی! ـ فقط مطالعه کنید و البته داستان‌ها و رمان‌های ارزشمند و حقیقی نویسندگان توانا و تثبیت شده تاریخ داستان‌نویسی معاصر ایران را بخوانید و باز خوانی کنید. موفق و پاینده باشید.

خانم شادی عنصری ـ تهران

«تاوان» شما در واقع یک «گزارش» کوتاه یا تصویری مکتوب و تا حدی «مبهم» از نوعی «زندگی» به ظاهر نامتعارف و گره خورده با یک «اتفاق» ـ شاید از نظر خودتان، غیرعادی! ـ است. نثر و زبان گویا و کم و بیش رسا ـ البته با دایره واژگان محدود ـ شما می‌تواند با غنی شدن و قدرت گرفتن به «زبان داستانی» که چندین حسی و چندین ظرفیتی است، نزدیک شود. به هر تقدیر، برای «داستان» نوشتن در گام نخست باید «داستان» بخوانید؛ البته منظورم «قصه»‌واره‌های آبکی و نخ‌نما و یک بار مصرف نشریه‌های زرد نیست! برایتان پویندگی و سرافرازی آرزو می‌کنم.

هر چه شمار انمی کشد، شمار اقوی تر می کند

● مارون نیزاندو



۱۰۳

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

معمای فیل‌های پشمالو!

دانشمندان تکه گوشتی را که از ۱۰/۰۰۰ سال قبل مانده بود کباب کردند و خوردند!

«ماموت»ها ـ این فیلهای غول آسای ماقبل تاریخ ـ مانند «دایناسور»ها، از آن جانوران عجیب و غریبی هستند که برای علم و دانش کنونی مامشکل آفرین شده‌اند؛ زیرا دانشمندان هنوز نتوانسته‌اند دقیقاً به راز انقراض این جانور که از خویشاوندان باستانی فیلهای امروزی هستند پی ببرند. اما بازار نظریه و فرضیه درباره آنان همچنان داغ است!

«ماموت»ها نزدیک به نیم میلیون سال بر روی کره زمین زیستند و در حدود ۱۰/۰۰۰ سال قبل نابود شدند. این جانوران، شباهت زیادی به فیل‌های امروزی داشتند با این تفاوت که بدنشان پوشیده از مو بود. انگار که بر تن فیلهای امروزی پالتویی از جنس پوست پوشانده باشند! تفاوت دیگرشان با فیل‌ها آن بود که عاجی بسیار بلند داشتند که به طرف جلو و بالا پیچ خورده و در هم پیچیده بود! دانشمندان، قبلاً از تصاویری که انسانهای اولیه و غارنشین بر دیوار غارها نقاشی کرده بودند، به وجود این جانوران غول آسا پی بردند. آنها حدس می‌زدند که ماموت‌ها در هزاران سال پیش، قربانی تغییرات آب و هوا شده و نسل آنان در آخرین دوره یخبندان بزرگ از میان رفته است. پاره‌ای از دانشمندان نیز می‌پنداشتند که شکارچیان بومی به خاطر گوشت و عاج و پوست این جانوران که عموماً به صورت دسته‌جمعی حرکت می‌کردند، آنان را قتل عام کرده‌اند. اما هیچ کدام از این نظریه‌ها درست نبود.

در آغاز قرن بیستم، هزاران جسد یخ زده آنان در دشتهای سرد آلاسکا، کانادا و سیبری کشف شد. اما از همه جالب‌تر، کشفی بود که در سواحل رودخانه «برسووکا» واقع در سیبری صورت گرفت. این کشف بزرگ، سالها دانشمندان را دچار سردرگمی ساخت!

جسدی که در ساحل این رودخانه پیدا شد متعلق به ماموتی بود که در حالت ایستاده و در حالی که زانوانش اندکی خم شده بود از دنیا رفته بود، اما این جسد، در زیر خروارها یخ و برف، کاملاً سالم باقی مانده بود! گوشت بدنش، در این فریزر طبیعی، مانند گوشت گوساله، چنان سخت و منجمد شده بود که پس از گذشت هزاران سال، همچنان قابل خوراک بود! یکی از افراد حاضر در آنجا، داوطلب شد که از گوشت آن جانور بخورد. دیگران، وقتی دیدند که هیچ بلایی سرش نیامد، با قسمتی از گوشت پهلو و تهیگاه آن جانور جشنی بر پا کرده و دلی از عزا درآوردند!!

از همه عجیب‌تر اینکه در دهان این جانور، مقداری گل آلاله یافتند که ثابت می‌کرد هنگام مرگ، سرگرم خوردن غذا بوده است. همین موضوع، سرنخی برای ارائه یک نظریه جدید شد. گیاهی که این جانور می‌خورد، از جمله گیاهانی بود که در درجه حرارت متعادل می‌روید. بنابراین، این صحنه نشان می‌داد که هنگام خوردن این گیاه، هوا معتدل بوده و اثری از سرمای شدید وجود نداشته است. پس این چه سرمای کشنده‌ای بود که تا مغز استخوان آن جانور نفوذ کرده و آن را خشک و منجمد ساخته بود؟ این حادثه، چنان سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که آن جانور بخت برگشته، حتی مجال نیافته بود که لقمه خود را فرو برد! درست مانند آن بود که جثه عظیم او را ناگهان درون ازت مایع فرو برده باشند!

با پیدا شدن اجساد دیگر، دانشمندان نظریات گوناگونی درباره این فاجعه طبیعی ابراز داشتند که بد نیست به چند تای آنها اشاره کنیم:

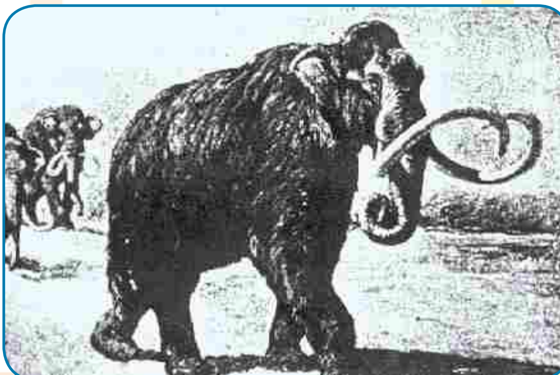
برخی از آنها می‌گفتند که گله‌های بزرگی از ماموت‌ها در دشتها و چراگاههای نواحی قطبی موسوم به «تاندرا» tundra که در فصل تابستان از علف دیگر گیاهان پوشیده شده است به چرا مشغول می‌شدند. هر از گاه، یکی از آنان در دام یخ گرفتار می‌شد یا آن که در شکاف یک یخچال طبیعی فرو می‌افتاد و به هلاکت می‌رسید. جسد آن جانور، در آن مقبره یخی، منجمد می‌شد و تقریباً در طول قرنها، بی آن که تغییر کند همچنان سالم باقی می‌ماند!

اما این نظریه قابل پذیرش نبود، زیرا لاشه این جانوران، در مکان‌هایی غیر از آنچه که دانشمندان می‌گفتند ـ از آن جمله در میان گل و لای که در زیر پوشش یخ قرار داشت ـ یافت شد. از این گذشته در آن دوره، یخچال طبیعی بجز در نقاط کوهستانی سیبری و قله کوهها وجود نداشت که ماموت‌ها در آن ارتفاعات چرا نمی‌کردند!

دیری نپایید که فرضیه جدیدی پا گرفت. برخی از دانشمندان گفتند که ماموت‌ها به درون رودخانه‌ها افتاده و جریان آب، آنها را به اعماق رودخانه و به میان گل و لای کشانده است. اما این فرضیه نیز به زودی اعتبار خود را از دست داد. زیرا معلوم شد که در آن حوالی، رودخانه‌ای وجود نداشته است و از این گذشته، اجساد بسیاری از ماموت‌ها همچنان در حالت ایستاده و سرپا بود که نشان می‌داد در آب غرق نشده‌اند و جریان رودخانه آنها را با خود نبرده است!

دانشمندان، همیشه فکر می‌کردند که ماموت‌ها بر اثر تغییرات تدریجی آب و هوا، دیگر نتوانسته‌اند خود را با محیط، سازگار کنند و همین امر باعث نابودی آنها شده است. اما با پیدا شدن جسد منجمد یک ماموت در کنار رودخانه «برسووکا» در سیبری این نظریه نیز منتفی شد.

سرانجام، دانشمندان دست به دامن کارشناسان انجماد گوشت شدند و از آنها نظرخواهی کردند. اما آنها نیز آب پاکی را روی دست دانشمندان ریختند و گفتند که از محالات است بتوان جانور بزرگی مانند ماموت را در آب و هوای نواحی قطبی به آن صورت که می‌بینیم



منجمد کرد. زیرا برای انجماد موجود عظیم‌الجثه و زنده‌ای مانند ماموت که بدنش هم از موی ضخیم پوشیده شده دست کم به سرمایی در حدود ۱۵۰ درجه فارنهایت زیر صفر (برابر با بیش از ۶۵ درجه سانتیگراد زیر صفر) نیاز است که چنین درجه برودتی هیچ گاه حتی در یخچالهای طبیعی قطب شمال که در نزدیکی آنجا قرار دارد وجود نداشته است.

اگر گوشت به آرامی منجمد شود، بلورهایی در سلولهای گوشت تشکیل می‌شود که نهایتاً منجر به فاسد شدن گوشت ذوب شده می‌گردد. اما ماموتی که در ساحل رودخانه «برسووکا» کشف شد آن قدر تازه بود که گوشت آن را خوردند و هیچ اثر نامطلوبی هم باقی نگذاشت!

همان گونه که گفتیم ماموت کشف شده در منطقه سیبری، در حالتی به هلاکت رسیده بود که سرگرم چرا بود و هنوز مقداری گل آلاله در دهانش دیده می‌شد.


بقایای اسکلت غول‌آسای یک ماموت که در سال ۱۹۰۲ در روسیه یافت شد

باغبانها می‌دانند که گل آلاله، به آب و هوایی معتدل و آفتاب و باران نیازمند است. پس چگونه امکان دارد ماموتی که به آرامی و با خیال راحت سرگرم جویدن گل و گیاه در هوایی معتدل بود به ناگاه با سرعتی باورنکردنی، در جا یخ بزند؟! راستی علت چنین کاهش ناگهانی هوای اطراف چه بوده است؟ و این همان موضوعی بود که دانشمندان را گیج و سردرگم ساخت. ناگزیر در این زمینه به پژوهش پرداختند. ابتدا گمان کردند که یک انفجار اتمی صورت گرفته است، زیرا بر اثر انفجار بمب‌های اتمی، امکان دارد زمستانی بسیار سرد که به «زمستان هسته‌ای» موسوم است از راه برسد و همه جا را فرا گیرد، اما ظواهر امر، نشان از چنین انفجاری نداشت. بنابراین، باید به دنبال سناریوی دیگری می‌گشتند. به طوری که پژوهشهای یکی دو دهه اخیر نشان می‌دهد آتش‌سوزی جنگل‌ها و فوران آتشفشانها نیز باعث پرتاب مقادیر زیادی گرما و خرده سنگ به جو زمین می‌شوند. آیا چنین پدیده‌های طبیعی سبب نابودی ماموت‌ها شده است؟ دانشمندان در این راستا به یک توافق کلی رسیده و نظریه جدیدی ارائه دادند که منطقی‌تر از نظریه‌های قبلی به نظر می‌رسد: وقوع یک زمین لرزه شدید، چنین فاجعه‌ای را به وجود آورده است.

آنها می‌گویند که در حدود ۱۰/۰۰۰ سال قبل، زمین لرزه پرقدرتی ـ یعنی شدیدترین زمین‌لرزه‌ای که تاکنون کره زمین به خود دیده است ـ جهان را به لرزه در آورد. بر اثر این زلزله شدید وشکافهایی که در پوسته زمین ایجاد شد، مقادیر زیادی گدازه آتشفشانی همراه با گاز، فوران کرد. این گازها تا جو زمین بالا رفته و به سوی قطبین جریان یافتند. در آنجا حرارت خود را از دست داده بسیار سرد شدند و دوباره با سرعتی برق‌آسا به سوی زمین فرود آمدند و این جریان هوای بسیار سرد، پس از نفوذ به لایه‌های گرم در پایین، به سطح زمین رسید. بر اثر این سرمای شدید و ناگهانی، ماموت‌های حاشیه رودخانه «برسووکا» و دیگر همنوعان آنها که سرگرم چرا و خوردن یک وعده غذا بودند جا به جا به یک پارچه یخ تبدیل شدند! این سرمای بی‌سابقه، به یک چشم بر هم زدن، ریه‌های آنان را منجمد کرد. خون بدنشان یخ زد و ظرف چند ساعت، تبدیل به مجسمه‌ای شدند تا برای همیشه در فریزر تاریخ باقی بمانند!

دانشمندان روسی و آمریکایی، با توجه به سالم ماندن اجساد ماموت‌ها در زیر یخ، به فکر افتادند بلکه بتوانند نسل ماموت‌ها را پس از گذشت هزاران سال دوباره زنده کنند. زیرا زمانی که یک سلول زنده وارد دوران انجماد شود و به طور سریع و کامل یخ بزند، تمامی فعالیت‌های مربوط به سوخت و ساز آن، متوقف می‌شود و به این ترتیب، سلول، دست نخورده و سالم باقی می‌ماند و فاسد نمی‌شود. هدف دانشمندان آن بود که سلولهای زنده را جدا ساخته و به تنهایی پرورش دهند تا در شرایط آزمایشگاهی از آن یک ماموت کامل بسازند!

شما فرستاده‌اید:

چهره‌ای در لابه‌لای ابرها!

یک شب، مهناز خانم که از دوستان دوران تحصیل مادرم بود، به خانه ما آمده بود و خاطره‌ای از سالهای دور برایمان تعریف کرد که فکر می‌کنم مناسب صفحه جالب و خواندنی «رمزها و رازها» باشد. من این خاطره را که یادم مانده از زبان او برایتان بازگو می‌کنم:

در آن زمان، من سال آخر دبیرستان بودم و می‌خواستم خود را برای کنکور آماده کنم. همین که امتحاناتمان تمام شد و تعطیلات تابستانی فرا رسید، یک روز کنار پنجره نشستم و به آسمان چشم دوختم. همان طور که به حرکت ابرها در آسمان نگاه می‌کردم، یکمرتبه چهره «فرخنده» خانم را در میان ابرها دیدم که داشت گریه می‌کرد! ناگهان دلشوره عجیبی تمام وجود مرا فرا گرفت. از مادرم اجازه گرفتم که از خانه بیرون بروم. با عجله خود را به خانه «فرخنده» خانم که چند کوچه بالاتر از ما زندگی می‌کرد رساندم. او چند سالی بود که شوهر خود را از دست داده بود و با دو بچه قد و نیمقد، اموراتش را از راه خیاطی می‌گذراند. ما هم لباس‌های عید خودمان را به او می‌دادیم تا برایمان بدوزد!

همین که به خانه او رسیدم دیدم در خانه نیمه باز است. البته این موضوع عجیب نبود، زیرا در آن زمان، بیشتر خانه‌ها دارای حیاط بودند و معمولاً بعضی‌ها در خانه‌شان را نمی‌بستند! لای در را باز کردم و «فرخنده» خانم را صدا زدم، اما هیچ کس پاسخم را نداد. با نگرانی وارد حیاط شدم و همین که به در ورودی راهرو رسیدم، آن را گشودم، با منظره وحشتناکی روبرو شدم. بوی تند گاز، فضای خانه را انباشته بود. دیدم دو پسر کوچک فرخنده خانم که یکی هشت ساله و دیگری ۱۰ ساله بود، در مقابل آشپزخانه روی زمین افتاده و در حالت نیمه هوش به سر می‌بردند. چون شنیده بودم در این گونه مواقع نباید کلید برق را زد، وگرنه خانه منفجر شده و همه ساکنانش جزغاله خواهند شد، با عجله به سوی چراغ گاز دویدم و آن را بستم. همه پنجره‌ها را گشودم. سپس هر دو بچه را به خارج از خانه منتقل کرده و کنار حوض، سر و صورتشان را با آب شستم. کمی حال آمدند. بعد هر دو را به داخل خانه بردم. حالا دیگر از بوی گاز خبری نبود و هوا پاک شده بود. تازه از این کارها فارغ شده بودم که «فرخنده» خانم از خرید بازگشت. وقتی مرا در کنار بچه‌ها دید و شرح ماجرا را شنید، گریه کنان خود را به بچه‌هایش رساند و آنها را در آغوش گرفت!

ماجرا از این قرار بود که وقتی از خانه خارج می‌شد، اجاق گاز را روشن کرده شعله‌اش را کم کرده قابلمه غذا را روی آن گذاشته بود، اما جریان باد، شعله را خاموش کرده بود. به همین جهت گاز در آشپزخانه جمع شده و بچه‌ها که در آشپزخانه بودند دچار گازگرفتگی شدند! به هر حال، ماجرا به خیر گذشت و بچه‌ها زنده ماندند. امروز هر دو بزرگ شده و تحصیلات عالیه را پشت سر گذاشته‌اند. یکی از آنها داماد خواهر بزرگ من شده است که واقعاً داماد خوبی است. او که مرا از بچگی «خاله» صدا می‌زند در سالگرد ازدواجشان گفت:

ـ خاله جون، اگر شما نبودید، امروز من هم در قید حیات نبودم و این شانس را نداشتم که در کنار همسرم، احساس خوشبختی کنم!

آری، در زندگی رمز و رازهای زیادی وجود دارد که ما انسانها از آن بی‌خبریم. چرا باید آن روز، چهره «فرخنده» خانم را در میان ابرها می‌دیدم و به دلم می‌افتاد که به خانه آنها بروم؟ آیا این نشانه‌ای بود که خداوند در برابر من قرار داده بود تا جان دو پسربچه بی‌گناه را از مرگ نجات دهم؟ فقط خدا می‌داند و بس!

ترانه ـ تهران

پایداری و تلاش، کلید هر در بسته‌ای است

● حکیم اردبوزرگ

سپهر صفادار





بیماری ناشناخته

مدتی است که علائمی مشابه از نوعی بیماری در افراد ساکن مناطق کشاورزی آرژانتین مشاهده می شود اما علت آن نامشخص است. آرژانتین سومین تولید کننده سویا و غلات در جهان است اما اخیرا مشخص شد که مواد شیمیایی که برای دفع حشرات و آفات برای مزارع سویا و کتان و ذرت استفاده می شده است استاندارد و قابل اطمینان نیستند و همچنین به روش هایی مورد استفاده قرار می گیرند که از لحاظ قانونی مجاز نمی باشد. ناشی بودن برخی افراد مسئول سم پاشی نیز مشکل را بیشتر کرده است، طوری که با وجود اینکه فاصله مزارع تا خانه ها می بایست حداقل ۵۰۰ متر باشد اما در برخی مزارع تا ۳۰ متری خانه ها گیاه کاشته اند و بسیار پیش آمده است که هواپیماهای سم پاشی بچه های در حال بازی در حیاط خانه هایشان را هم سم پاشی کرده اند! استفاده نادرست و عدم رعایت اصول ایمنی به حدی بوده است که اکنون خون بیش از ۸۰ درصد کودکان این منطقه به مواد سم پاشی آلوده است. «فابیان توماسی» که یک کارگر مزرعه بوده است و به او آموزش نداده بودند که برای سم پاشی حتما باید لباس و دستکش مطمئن بپوشد اکنون در سن ۴۷ سالگی به یک اسکلت زنده تبدیل شده و بشدت آسیب دیده است. زمانی که نوزاد یکی از ساکنین بنام «سوفیا گاتیکا» بر اثر عوارض همین سموم و نارسایی کلیوی فوت کرد، این موضوع به اولین پرونده جنایی در رابطه با سم پاشی غیرقانونی تبدیل شد.




شب نظامی

در اعماق جنگل ها و در فاصله ۳۲۰ کیلومتری جنوب غرب برلین، توریست ها می توانند تجربه ای متفاوت از شرایط جنگی و نظامی را تجربه کنند. در این محل یک پناهگاه زیرزمینی مخفی با مساحت ۳۶۰۰ متر مربع ساخته شده است که مربوط به سال ۱۹۷۰ میلادی است و توسط نیروهای مخفی پلیس برای ایجاد یک مرکز فرماندهی در زمان حملات در نظر گرفته شده بود. اکنون بعد از گذشت زمان این مکان به یک مرکز توریستی برای علاقمندان به تجربه شرایط جنگ تبدیل شده است. شما می توانید با پرداخت ۱۵۰ دلار یونیفرم سربازان ملی را بپوشید، شب را در یک مخفیگاه ارتشی سپری کنید که در رختخواب های قدیمی که البته به تشک های گرم مجهز شده اند سپری کنید. البته گهگاهی نیز با دستورهای افسران نظامی مواجه می شوید که برای مثال می گویند:» با ۵ شماره چراغ ها را خاموش کنید!». اما روز بعد دیگر خودتان باید غذای خود را تامین کنید، مردان برای نگهبانی و شکار و جمع آوری آذوقه به فضای بیرون می روند و خانم ها نیز با مواد غذایی به دست آمده آشپزی می کنند. با وجود فاصله زیادی که این محل از شهرهای اصلی دارد، علاقمندان زیادی به آن مراجعه کرده و این تجربه را بسیار جالب توصیف کرده اند. البته برخی نیز از سختی پیدا کردن غذا در جنگل ها خسته شده بودند!



بازگشت ماهی‌های آزاد

اعضای اتحادیه ماهیگیران کشور چک به همراهی مسئولین پارک ملی سوییس از سال ۱۹۹۸ برنامه ای را شروع کرده اند تا اکوسیستم رودخانه «کامنیک» را دوباره به حالت تعادل باز گردانند. این رودخانه که از مهمترین رودهای مرز چک و سوییس محسوب می شود، به دلیل تنوع ماهیان و موقعیت خاص خود مورد توجه ماهیگیران بوده است. اما صید بی رویه ماهی و مهم تر از آن ورود آلودگی های صنعتی به رودخانه باعث شده است که تقریبا دیگر هیچ ماهی آزادی در رودخانه باقی نماند. این اتفاق علاوه بر اثرات اقتصادی، باعث آلودگی بیشتر آب رودخانه نیز شده است چرا که این ماهیان حجم بسیاری از لجن ها و گیاهان درون رودخانه را می خورند. اکنون حدود ۵۰ سال است که هیچ ماهی آزادی در رودخانه دیده نمی شود. این تیم کار خود را با پرورش نوزادان این ماهی شروع می کنند و زمانی که نوزادان تا حد خاصی رشد می کنند که می توان آن ها را به رودخانه انداخت، هر فصل تعدادی از آنها را در رودخانه رها می کنند تا با این کار بتوانند غیبت ۵۰ ساله ماهیان آزاد را در رودخانه به پایان برسانند. تصویر مربوط به آخرین نوبت انداختن ماهیان درون رودخانه کامنیک در ماه اکتبر است.





داروی عجیب

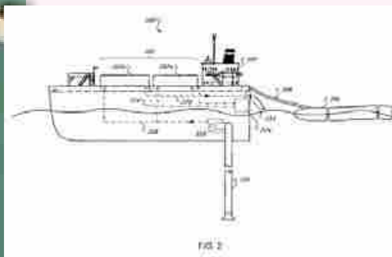
چندین شرکت تولیدی در چین در حال استفاده از یک باور عجیب درمانی هستند که در چین بسیار شایع است، این باور که خوردن سوسک می تواند لخته شدن خون، مشکلات گوارشی، سل، بیماری های قلبی و بسیاری بیماری های دیگر را درمان کند. آنها با دانستن باور مردم به این امر عجیب، اقدام به شروع صنعتی کرده اند که پرورش میلیون ها عدد از این موجودات چندش آور را همراه دارد. زمانی که این حشرات به حد خاصی از بلوغ می رسند آن ها را اله کرده و به قرص هایی تبدیل می کنند که در بسته بندی به فروش می رسانند و مردمی که به خواص درمانی آن اعتقاد دارند این قرص ها را مانند یک قرص ویتامین روزانه مصرف می کنند. البته مردم بومی چین و بخصوص مردم ساکن مناطق شمالی این کشور قرن هاست که حشرات را می خورند، بنابراین خوردن این قرص ها برای آنها چیز جدید و عجیبی نیست. همچنین پرورش این حشرات نیز در این صنعت درآمد بسیار خوبی دارد. زمانی که از یکی از پرورش دهنده ها در مورد کارش سوال شد اینگونه توضیح داد که صدها نوع سوسک وجود دارد اما تنها یک نوع است که چنین خواص درمانی دارد و آن همان نوعی است که به سوسک آمریکایی معروف است. با وجود دخالت سازمان بهداشت جهانی این روند همچنان ادامه دارد و از آنجا که متقاضیان زیادی هم داشته و آنها از محصولات خریداری شده راضی هستند پیگیری این مساله با مشکلاتی همراه است.

نهنگ دندان دار



اول از همه یک اره ماهی بزرگ ۶ متری در سواحل کالیفرنیا به گل نشست و بعد از آن به فاصله ۵ روز یک مار آبی بزرگ، و حال برای سومین بار در هفته شاهد یک گونه عجیب از نهنگ دندان دار هستیم که توسط غریق نجات در ساحل یافت شد. این نهنگ که ۱۲۰۰ کیلوگرم وزن داشته است از گونه های بسیار نادر بوده و معمولا در اعماق بسیار زیاد آب های آلاسکا دیده می شود. باوجود چندین جای گاز کوسه که بر روی بدنش دیده می شد، زمانی که آن را یافتند هنوز زنده بود و معاینات نشان داد که هیچ گونه بیماری نیز ندارد، اما طولی نکشید که از بین رفت. بعد از انتقال آن به آزمایشگاه تنها تعدادی نایلون کوچک در معده اش پیدا شد اما چنین چیزی با وجود گاز کوسه نمی تواند دلیل مرگ ماهی بزرگی به این اندازه باشد. همچنین این ماهی که در اعماق بسیار زیاد زندگی می کند چطور به سواحل کم عمق و گرم این منطقه آمده بود؟ اینطور که مشاهدات نشان می دهد، ظهور چندین ماهی عجیب که محل زندگی بسیار دورتری دارند می تواند به دلیل زمین لرزه ای باشد که احتمالا در کف اقیانوس رخ داده و باعث فراری دادن این ماهیان از محل زندگی خود شده است. تعدد این گونه اتفاقات دانشمندان و زیست شناسان را در مورد شرایط زندگی در آب های اقیانوس ها نگران کرده است.

شرکت شناور





اینطور که به نظر می رسد اتفاق عجیبی در سواحل سان فرانسیسکو در حال رخ دادن است و به نظر می رسد که شرکت گوگل و یک سازه بزرگ ساخته شده از کانتینرهای حمل کالا در آن سهیم هستند. گوگل هیچ گاه در مورد اجرای پروژه های خود خجالتی نبوده است، اما اینطور که به نظر می رسد این شرکت به طور مخفیانه در حال کار روی جدیدترین ایده خود است که احتمالا یک مرکز داده شناور باشد! البته هیچ اخبار دقیقی از این موضوع در دسترس نیست اما به تازگی گوگل اقدام به ساخت یک پایه اسکلتی جدید در کنار ساحل کرده است. ابعاد قسمت اصلی این سازه در حدود ۲۵ متر در ۷۵ متر می باشد که ۴ طبقه روی آن ساخته شده است. چنین مرکزی می تواند با استفاده از نیروی امواج انرژی الکتریسیته تولید، و از آب دریا در سیستم های خنک کننده و تهویه استفاده کند. جدا بودن از خشکی و شناور بودن آن، امکان آسیب دیدن بر اثر حوادث طبیعی از جمله زلزله را تقریبا به صفر می رساند و حتی در صورت نیاز و در مواقع خاص، این مرکز را به یک مرکز قابل انتقال به مناطق دیگر تبدیل می کند که در برخی موارد می تواند حیاتی باشد. برای مثال در صورت قطع برق و یا حوادث مشابه، می توان آن را در مجاورت ساحل به مکان نزدیک دیگر منتقل کرد و به سرعت دوباره سرورهای متصل به آن را راه اندازی کرد. علی رغم پرسش های بسیار، گوگل هنوز رسما توضیحی در مورد این طرح نداده است و باید منتظر بمانیم که این بار چه نقشه ای در سر دارد.

تولد و مرگ اجتناب ناپذیرند، فاصله این دو را زندگی کنیم

● سانتابان

حمیده اخوان



۶ خوردنی مفید برای تقویت چشم‌ها

بیش از ۲۵ میلیون نفر از مردم جهان به مشکلات واختلالات بینایی نظیر آب مروارید مبتلا هستند که این مشکلات می‌توانند عامل نابینایی در افراد بالای ۵۵ سال باشند. این بیماری‌ها اغلب به دلیل پدیده اکسیداسیون و بروز التهاب در چشم‌ها ایجاد می‌شوند اما تحقیقات حاکی از آن است که مواد خوراکی حاوی ریزمغذی‌هایی موسوم به «لوتئین» و «زاگزانتین» می‌توانند احتمال ابتلا به بیماری‌های مزمن چشمی را کاهش دهند. در برخی مطالعات نیز آشکار شده است که رژیم غذایی حاوی ویتامین ث و ای، بتاکاروتن، روی و اسیدهای چرب امگا ۳ می‌تواند از بیماری‌های چشمی ناشی از افزایش سن وسالخوردگی پیشگیری کند. برخی از خوردنی‌های مفید در این زمینه عبارتند از:

-کلم پیچ: کلم پیچ منبعی غنی از آنتی‌اکسیدان‌ها و ویتامین‌هایی است که مصرف آن برای مقابله با سرطان ضروری است. همچنین این سبزی حاوی مقدار قابل توجهی بتاکاروتن، لوتئین و زاگزانتین است.

-ذرت: این ماده خوراکی نیز حاوی لوتئین و زاگزانتین بوده و در درمان و پیشگیری از بیماری‌های مزمن چشمی موثر است.

-اسفناج: یک فنجان اسفناج حاوی ۲۰.۴ میلی گرم لوتئین و زاگزانتین است که مصرف آن به صورت پخته باعث می‌شود بدن لوتئین موجود در آن را بهتر جذب کند.

-بروکلی: این سبزی سرشار از فیبر خوراکی حاوی مقدار قابل توجهی ویتامین ث و بتاکاروتن همچنین لوتئین و زاگزانتین است که برای سلامت چشم مفید هستند.

-تخم مرغ: یکی از سالم‌ترین مواد خوراکی برای شروع کردن روز مصرف تخم مرغ است. بنابراین مصرف این ماده خوراکی پروتئینی به دلیل دارا بودن لوتئین، ویتامین‌ای و اسیدهای چرب امگا ۳ و دیگر مواد مغذی و ویتامین‌ها توصیه می‌شود.

-پرتقال: این میوه که حاوی ویتامین ث است به بهبود سلامت بافت‌های چشم کمک می‌کند. علاوه بر این، مصرف ویتامین ث باعث می‌شود تا دیگر آنتی‌اکسیدان‌ها همچون ویتامین‌ای در چشم‌ها تولید شوند.

مراقبت‌های گام به گام پوست در طول روز

پوست به مراقبت خاص و مرحله‌ای در طول ۲۴ ساعت نیاز دارد اما سوال این است که به چه مراقبت‌های پوستی و در چه ساعتی از شبانه روز نیاز است؟ پاسخ این سوال در ادامه آمده است.

۷ صبح -آب بنوشید: هنگامی که صبح از خواب بیدار می‌شوید، بدنتان مقداری آب از دست داده است بنابراین نوشیدن کمی آب مفید است.

۷:۳۰ - چربی‌های صورت را پاک کنید: اگر هنگام بیدار شدن از خواب صورت شما چرب است، چربی اضافه را از صورت پاک کنید.

۷:۴۵ صبح -از کرم ضد آفتاب استفاده کنید: حتی در فصل پاییز و روزهای ابری، پوست در معرض خطر اشعه UVA قرار دارد؛ موثرترین راه برای پیشگیری از پیری زودرس، استفاده از کرم ضد آفتاب است.

۱۲ ظهر -از پودر صورت استفاده کنید: هنگام ظهر، غدد چربی فعالیت بیشتری دارد بنابراین می‌توانید در این زمان از روز برای قسمت پیشانی، بینی و چانه که در آن چربی بیشتری تولید می‌شود، از پودر صورت استفاده کنید.

یک بعد از ظهر -ویتامین D مصرف کنید: در تمام طول سال، بدن به ویتامین D نیاز دارد که در پیشگیری از بیماری‌ها نیز موثر است. اگر هر روز از کرم ضد آفتاب برای محافظت از پوست استفاده می‌کنید، اشعه UV کافی به پوست نمی‌رسد. از این رو باید از ویتامین D استفاده کنید.

۴ بعد از ظهر -خوراکی خنک میل کنید: در ساعت ۴ بعد از ظهر دمای بدن نسبت به ۴ صبح حدود یک درجه بالاتر است. با بالا رفتن دمای بدن افراد مستعد به برافروختگی و قرمزی صورت می‌شوند. اگر پس از برافروختگی، در پوست خود احساس سوزش شدید کردید، خوراکی خنکی میل کنید.

۶ بعد از ظهر -آرایش صورت را پاک کنید: پاک کردن پوست از آرایش برای سلامت پوست لازم است اما اغلب خانم‌ها آن را آخرین اولویت می‌دانند.

۹:۳۰ شب -از کرم مرطوب کننده استفاده کنید: هنگام خواب، پوست ۲۵ درصد آب بیشتری را از دست می‌دهد بنابراین از کرم آبرسان حاوی اسید هیالورونیک یا کرم حاوی موادی مانند پارافین یا لانولین، استفاده کنید.

۱۰ شب: رتینوئید، ماده موثر و ضد پیری است که از ویتامین A به دست می‌آید و با سرعت بخشیدن به چرخه رشد سلولی، پوست را جوان‌تر می‌کند این ماده از طریق اشعه UV شکسته می‌شود و در نتیجه در صبح خوب عمل نمی‌کند. از این رو لازم است که از این کرم هنگام شب استفاده شود.

هرگز بعد از خوردن انگور آب سرد ننوشید

انگور اگر چه از بین برنده التهاب معده و تقویت کننده آن است اما خوردن آب سرد بعد از انگور اصلاً توصیه نمی‌شود. انگور میوه‌ای بسیار مغذی و درمان کننده یبوست و از بین برنده التهاب معده و روده است و اگر چه تقویت کننده معده می‌باشد، اما خوردن آن هم آدابی دارد که اگر رعایت نشود به بدن به ویژه معده آسیب می‌رساند. بهتر است انگور بین دو غذا میل شود. حتی خوردن این میوه بعد از غذا توصیه نمی‌شود، زیرا انگور با غذاهای چرب و گوشت‌های قرمز یا حتی گوشت ماهی سازگاری ندارد. حتی کسانی که معده ضعیفی دارند باید این میوه را بدون هسته و پوست بخورند. همچنین هیچگاه بعد از خوردن انگور آب سرد نخورید چرا که خوردن آب سرد بعد از انگور باعث فساد آن شده و آب موجود در این میوه با آبی که نوشیده‌اید مغایر بوده و باعث دل‌درد می‌شود.

آقایان از این میوه غافل نشوند



نوشیدن روزانه یک لیوان آب انار به میزان قابل ملاحظه‌ای پیشرفت سرطان پروستات را کند می‌کند. انار یکی از میوه‌های زمستانی و بسیار مفید است. این میوه حاوی مخلوطی از ترکیبات شیمیایی ارزشمند است که آسیب سلولی را کاهش می‌دهد. آب انار اثرات ضد التهابی و آنتی اکسیدانی بالایی دارد که بدن را در برابر رادیکال‌های آزاد محافظت می‌کند. همچنین حاوی ایزوفلاون‌هایی است که در مرگ سلولهای سرطانی نقش دارد. سرطان پروستات با اندازه گیری سطح ترکیبی موسوم به آنتی ژن اختصاصی پروستات (PSA) تشخیص داده می‌شود. برای بررسی پیشرفت این بیماری زمان دو برابر شدن سلول‌های سرطانی مورد سنجش قرار می‌گیرد که هر چه کوتاه‌تر باشد بیانگر سرعت بیشتر رشد بیماری است. معمولا میانگین زمان دو برابر شدن این سلول‌ها ۱۵ ماه است اما در مطالعه اخیر پس از مصرف آب انار این زمان به حدود ۵۴ ماه رسید. این تیم تحقیقاتی اظهار امیدواری کردند که بتوانند از نتایج این مطالعه در کنار سایر روش‌های درمانی مانند هورمون درمانی یا شیمی درمانی استفاده کنند. محققان می‌گویند این تاثیر ممکن است به حدی باشد که حتی طول عمر بیماران را نیز افزایش دهد.

کریم ملکی

بلندقدترین مرد ترکیه داماد شد

سلطان کوزن ۳۰ ساله، بلندقدترین مرد ترکیه، با زن مورد علاقه‌اش ازدواج کرد.

این مرد ترک که قدش ۸ فوت و ۳ اینچ (۲ متر و ۵۱ سانتی‌متر) است با همسرش (مروه دیبو) با ۱/۵۲ متر قد چندی پیش در یک مراسم باشکوه ازدواج کرده‌اند.



او از اینکه توانسته برای خود شریک زندگی مناسبی بیابد و همچون دیگر انسان‌های دنیا زندگی عادی داشته باشد، احساس خوشبختی می‌کند. سلطان ازدواجش را مهمترین اتفاق زندگی‌اش می‌داند چرا که تصور نمی‌کرد روزی دختری پیدا شود که بخواهد با چنین مردی ازدواج کند. سلطان که یک کشاورز است در جشن عروسی‌اش با کت و شلوار و کفش‌های سفارشی‌اش ظاهر شد و با اختلاف قدی که نسبت به همسرش داشت، تعجب حاضران را برانگیخت.

خواستگار قلابی دختر دستفروش

چندی پیش یک دختر ۳۰ ساله با ارائه شکایتی در دادسرای هاشمی تهران گفت: سالهاست در مترو دستفروشی می‌کنم تا اینکه بر حسب اتفاق از طریق دوستم با مردی ۴۵ ساله به نام احمد که ظاهری آراسته داشت، آشنا شدم. این مرد خیلی مهربان بود و رفتار جنتلمنی داشت به طوری که خیلی زود به او اعتماد کردم. او هم به من پیشنهاد ازدواج داد. با وجود این که می‌دانستم او یک بار در زندگی‌اش شکست خورده و همسرش را طلاق داده خواستم مهلت بدهد تا در مورد پیشنهادش با خانواده‌ام صحبت کنم. وقتی موضوع را با مادرم مطرح کردم، او به شدت مخالفت کرد چرا که از لحاظ فرهنگی و طبقاتی در یک سطح نبودیم. او راست می‌گفت چرا که خواستگارم مرد پولداری بود و من تنها از طریق دستفروشی خرج و مخارج زندگیمان را تأمین می‌کردم. ولی چون در این مدت کوتاه به خواستگارم علاقه‌مند شده بودم با اصرار زیاد، از مادرم خواستم رضایت بدهد بنابراین او موافقت کرد. ما با هم ازدواج کنیم. غافل از اینکه احمد برایم نقشه‌ای در سر دارد. او یک روز با زانتیای سفید رنگش سراغم آمد تا ۱۰ سکه تمام بهار آزادی را که دسترنج پنج سال دستفروشی‌ام در مترو بود برای فروش به بازار ببرم و با پول‌هایش خانه مناسبی را برای مادرم اجاره کنم. سکه‌های طلا را داخل کیف دستی‌ام گذاشتم و با خوشحالی سوار خودروی نامزدم شدم و به سمت بازار بزرگ طلافروشی تهران حرکت کردیم. چون تشنه بودم در بین مسیر از احمد خواستم توقف کند تا آب بخورم. در حالی که کیف دستی‌ام روی صندلی خودرو بود، پیاده شدم که ناگهان احمد پا را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت فرار کرد. ابتدا فکر می‌کردم شوخی می‌کند. ساعتی منتظرش ماندم اما خبری نشد. چندین بار به موبایلش زنگ زدم اما خاموش بود. آنجا بود که متوجه شدم مرا فریب داده است. حال پشیمانم چرا حرف مادرم را گوش نکردم... با ادعاهای این دختر دستفروش بازپرس دستور داد تا تیمی از کارآگاهان پلیس تهران این خواستگار تبهکار را ردیابی کنند.

انگیزه عجیب برای قتل عام خانواده

همسایه خشمگینی که از صدای پارس مداوم سگ‌های همسایه‌اش به ستوه آمده بود با شلیک گلوله چهار تن از اعضای خانواده همسایه و دو سگشان را کشت و خود نیز خودکشی کرد.

بنا به این گزارش؛ پلیس آیزونا اظهار داشت این مرد خشمگین ۵۶ ساله که «مایکل» نام داشت، در اوج عصبانیت مرتکب چنین جنایتی شده و پس از بازگشت به خانه‌اش خود را هم کشت.

پلیس در بررسی و تحقیقات این حادثه دلخراش گفت؛ همسایگان مایکل پس از شنیدن این خبر به شدت شوکه شده‌اند. به گفته کارآگاهان پلیس منطقه، قربانیان این جنایت مرد ۴۶ ساله‌ای به نام «بروس مور»، دختر ۳۶ ساله‌اش و همسر و پسر ۱۷ ساله‌شان بوده‌اند که همگی با شلیک گلوله کشته شده‌اند. به گفته همسایه‌ها، مایکل مردی خونسرد بود و انجام چنین جنایتی از او بسیار غیر منتظره و بعید به نظر می‌رسد. یکی دیگر از همسایه‌های او گفت؛ این مرد هر روز صبح پس از ورزش صبحگاهی و پیاده‌روی خیلی آرام و مؤدب از کنار خانه‌مان می‌گذشت. او تنها زندگی می‌کرد، من باور ندارم چنین کاری کرده باشد چرا که تاکنون هیچ وقت باعث ناراحتی همسایه‌هایش نشده بود.

اختلاف مرگبار

اختلاف پدر و مادر باعث شد تا قتل عام یک خانواده در جنوب تهران رقم بخورد.

ساعت ۹ شب ماجرای به قتل رسیدن مادری با دختر جوان و پسرش در خیابان تیموری تهران به پلیس ۱۱۰ گزارش شد. بدین ترتیب تیمی از مأموران پای در قتلگاه گذاشتند و با اجساد مادر ۴۶ ساله و دختر ۲۵ و پسر ۱۵ ساله‌ای روبه رو شدند. پلیس با گزارش ماجرای سه قتل اعضای یک خانواده به بازپرس شعبه دهم دادسرا امور جنایی تهران، مأموریت یافت تا عامل این قتل عام هولناک را ردیابی کنند. کارآگاهان در نخستین مرحله پدر ۴۷ ساله خانواده به نام «حمید» را تحت بازجویی قرار دادند. اما او ادعا کرد آن شب سر کار بوده و چندین بار نیز به خانه‌اش زنگ زده ولی کسی جواب نداده است.



پلیس با تحقیقات گسترده خود دریافت که پدر خانواده، حقیقت ماجرا را از آنان پنهان می‌کند و خودش می‌تواند قاتل باشد. اینجا بود که پلیس این مرد را به عنوان تنها مظنون پرونده تحت بازجویی مجدد قرار داد. با توجه به اظهارات ضد و نقیض، وی بازداشت شد. «حمید» در تمام مراحل بازجویی اصرار می‌کرد که بی‌گناه است، اما خلاصه پس از ۱۴ روز سکوت، به اعترافات هولناک دست زد و گفت به خاطر اختلافاتی که با همسرش داشته او را در یک درگیری به قتل رسانده و چون می‌ترسید بچه‌ها با اطلاع از مرگ مادرشان او را نزد پلیس لو بدهند، آنها را نیز کشته است.



نو آوری نتیجه خواست و تلاش ماست نه در خدادهای ناگهانی • حکیم

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۹۷)

پیروزی‌های اعراب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که ماهوی مرزبان خطی از علی(ع) گرفت و به خراسان رفت و کوشش کرد برای خودش حکومتی مستقل بنیان بگذارد و شاه شود. مردم به او اطمینان نکردند و از او روی گرداندند. از داستان شهربانو نیز گفتم و معلوم شد یزدگرد چنین دختری نداشته و هرگز اسیر اعراب نشده و به زوجیت حضرت حسین(ع) نیز درنیامده. به این نیز اشاره کردم که پس از یزدگرد سوم، دو تن از پسرانش به نام‌های پیروز و خسرو در تخارستان مدتی حکومت کردند و زیر حمایت فغفور چین بودند. درباره‌ی اهل رده نیز نوشتم که گروهی از مرتدان عرب بودند که در عراق زندگی می‌کردند. خلیفه اول خواست آنها را سرکوب کند و در لشکرکشی خود به آنها، ناخواسته وارد جنگ با ایران شد.

عرب و هند علیه ایران

کمی تاریخ را به عقب ورق می‌زنم: خلیفه اول در محرم دوازدهم هجری (بهار ۶۳۴ میلادی) به خالدبن ولید فرمان داد با سربازان خود به اِبلّه (بصره) برود. آن روزها دولت ایران به جای «نعمان‌بن منذر» مردی را به نام «ایاس‌بن قبیصه» به حکومت «حیره» انتخاب کرده بود. طبری در تاریخش نوشته: «خالد به دو دلیل می‌خواست به حیره بتازد. یکی برای این که اسلام را به آنها عرضه کند دیگر برای استقرار نیروهای مسلمان در حیره تا جزیره العرب را از هجوم سربازان هندی مصون کند. به خالدبن ولید فرموده بود از ستیز با ایرانیان پرهیز کند و تا جایی که می‌تواند، با ایرانیان دوستی کند.»

مورخان دیگر به چنین موضوعی اشاره نکرده‌اند ولی همگی گفته‌اند که اعراب از جنگیدن با ایرانیان بیمناک بودند و به ایرانیان لقب «اسد» داده بودند یعنی شیر و حتی «پارس» را نیز «فارس الاسد» می‌نامیدند. اعراب سرداران ایرانی را «اسد صوبه» می‌نامیدند. یعنی «شیران» که کنایه از کسی است که بر شیر سوار است. باری... اعراب از جنگیدن با ایرانیان بیمناک بودند و فقط می‌خواستند سرزمین حیره را که مردمش عرب و از اهالی شبه جزیره‌ی عربستان بودند، به اسلام فرابخوانند. خالد از پایین فرات به سوی حیره تاخت. آنجا افزون بر حصاری کهنه و کمی سرباز، چیز دیگری نداشت ناچار سقوط کرد و دویست هزار درهم پذیرفت. این نخستین جزیه‌ای بود که مسلمانان از ایران گرفتند.

خالد سربازانش را به سه دسته تقسیم کرد و به سوی «حفیر» تاخت که یکی از سرحدهای مهم و محکم و مجهز ایرانیان و نزدیک کویت امروزی بود. در آن هنگام، فرماندهی ایرانیان به دست سرداری بود به نام هرمز. او آن قدر سرباز و وسایل جنگی داشت که به آسانی می‌توانست اعراب را شکست بدهد اما شکست خورد و مورخان به علت اصلی شکست او اشاره‌ای نکرده‌اند. خوب است بدانید که ایران در آن روزها با مهاجمی نیرومند به نام هندوستان می‌جنگید. دولت هند که از ناتوانی دولت ایران باخبر بود، می‌خواست بندرهای ایران را فتح کند و نگاهش بیشتر به بندر اِبلّه (بصره)» بود زیرا از آنجا می‌توانست راه‌های تجاری هند و عرب و روم را به خود اختصاص دهد. نیروهای دریایی هند با مجهزترین امکانات آن روز به بندر اِبلّه تاختند. هرمز و سربازانش با دلیری می‌جنگیدند و در حال راندن کشتی‌های هندی بودند که ناگاه خالد از پشت به آنها تاخت. هرمز بین دو دشمن دریایی و صحرایی گرفتار آمد.

هرمز تصمیم گرفت بخشی از سپاهش را به جنگ اعراب بفرستد. او تاکتیک دژهای انسانی را در پیش گرفت تا نتیجه‌ی بهتر و سریع‌تری بگیرد. درباره‌ی تاکتیک دژهای انسانی که برخی آن را قلعه‌های گوشتی نامیده‌اند، توضیح می‌دهم: در جنگ‌هایی که ایران با روم داشت، آنها از سربازان فالانژ استفاده می‌کردند. فالانژها گروهی جنگجو بودند که به دلیل نظم و هماهنگی زیادی که داشتند، صف‌هایی تشکیل داده و شکل مکعب به‌وجود می‌آوردند. آنها همه با هم حمله می‌کردند و روی سربازان در چهار طرف آن مکعب، به طرف بیرون بود بنابراین دشمن از هر سو که می‌آمد، صفی از سربازان روبه‌رویش بودند و با او می‌جنگیدند. اگر یکی از افراد آن مکعب جاندار کشته می‌شد، بی‌درنگ یکی دیگر جایش را می‌گرفت. شکست دادن فالانژها کاری دشوار بود. هرمز، سردار ایرانی، به تقلید از فالانژها، گروهی مکعب جاندار تربیت کرده و برای این که صف آنها از هم نگسلد، همه را با زنجیر به هم بسته بود.

اعراب به فالانژهای ایرانی می‌گفتند «ذات السلاسل» یعنی «دارنده‌ی زنجیرها». آنها فکر می‌کردند علت به زنجیر کشیده شدن سربازان ایرانی این بود که از میدان نبرد نگریزند. هرمز انتظار داشت دژهای جاندارش بتوانند اعراب را برانند ولی چنین نشد زیرا با کشته شدن هر یک از اعضای آن زنجیره، جسدی وبال گردن بقیه‌ی گروه می‌شد و به آسانی نمی‌توانستند او را از زنجیر جدا کنند. در چنان اوضاعی هرمز میانه‌ی آوردگاه ایستاد و پرچم سپهسالاری خود را به اعراب نشان داد و فریاد زد: «مردی و مردی» یعنی پهلوانی برای جنگ تن‌به‌تن بیاید. در تاریخ عرب گفته‌ی هرمز چنین ترجمه شده «رجلٌ وَ رجلٌ».

خالد، سپهسالار عرب نیز به آوردگاه آمد و پرچم فرماندهی خود را برافراشت و فریاد زد: «هَل مِن مبارز؟» دو سردار عرب و عجم درهم آویختند و نیزه بر نیزه کوفتند و شمشیر کشیدند و چندی به هم ضربه زدند. ناگاه دو تن از سربازان ایرانی به آوردگاه جهیدند و به خالد تاختند. از میان اعراب، سرداری به نام «قعقاع» که از شکارچیان بنام عرب بود، به یاری خالد شتافت و آن دو سرباز را با تیر زَد سپس قصد کرد هرمز را نیز بزند. پیش از آن که قعقاع تیر در کمان بگذارد، خالد سینه‌ی هرمز را شکافت سپس تیر قعقاع آمد و بر گردنش نشست.

جنگ اِبلّه

مورخان نوشته‌اند با کشته شدن هرمز، هراس در دل ایرانیان نشست و سست شدند و گریختند. خالد تا هنگام فرو شدن آفتاب دنبالشان کرد. در این جنگ غنائم زیادی به دست اعراب افتاد که یکی از آنها فیلی هندی بود که خالد آن را همراه مژده‌ی پیروزی به مدینه فرستاد.

«معقل‌بن مقرن» که از سرداران عرب بود، به سوی شهر اِبله رفت و آنجا را به آسانی گرفت و غنائم بسیاری از جمله تعداد زیادی غلام و کنیز به چنگ آورد و همه را به مرکز خلافت فرستاد. آن اطراف دژی بود به نام «حصن المرأه» یا «قلعه‌ی زن» که زنی دلیر و زیبا فرمانده‌اش بود. «مثنی‌بن حارثه»، سرداری از تازیان به آن دژ تاخت و آن را گشود. زن سالارِ حصن المرأه جزیه نپرداخت و اسلام آورد.

جنگ‌های کوچک

در آن زمان اردشیر یا شاهنشاه خردسال به ایران حکومت می‌کرد و اسیر دست بزرگان و موبدان بود. هنگامی که هرمز با هندوان و اعراب می‌جنگید، از شاهنشاه درخواست کمک کرد ولی آن کمک چنان دیر رسید که هرمز کشته شد و سربازانش اسیر شدند. سرداری که آن کمک دیررس را هدایت می‌کرد، «کارن» نام داشت که از شاهزادگان بود. او با سپاهش از مدائن بیرون آمد و سر راه با لشکریان شکسته خورده و خسته‌ی هرمز روبه‌رو شد. سرداری که آن شکست‌خوردگان را رهبری می‌کرد، شاهزاده‌ای به نام «انوشه جان» بود. او با کارن همراه شد و آن دو گروه پس از چندی به سربازان عرب رسیدند و مقابل هم صف کشیدند. کارن به انوشه جان گفت می‌خواهد به میدان برود و «مردی و مردی» بگوید و انتقام خون هرمز را بگیرد.

هنگامی که کارن مبارز طلبید، «معقل‌بن اعشی» مبارزه را پذیرفت و به آوردگاه آمد و در حمله‌ی نخست، کارن را از پای درآورد و بانگ زد: «هل من مبارز؟» «انوشه جان شمشیر از نیام کشید و ران بر هیون استوار کرد و مهمیز زد و به نبرد آمد» و در حمله‌ی نخست، شمشیر فرود آورد و به گردن اسب خورد. معقل از اسب فروجست و نیزه برداشت و در حمله‌ی دوم نیزه را به سینه‌ی انوشه جان کوفت و او را از خانه‌ی زین به سرای خاک انداخت. غریو هلهله‌ی

مسلمانان برخاست و یک باره تاختند. ایرانیان پای به گریز نهادند و چنان شتاب داشتند که گروهی در رود افتادند و آب آنها را برد. برخی نیز زیر دست و پا کشته شدند. سه هزار تن اسیر شدند و آنها را به مدینه فرستادند.

بین اسیرها مردی بود از مسیحیان بصره که دانشی داشت. بعدها از او فرزندی آمد که به «حسن بصری» معروف شد. این حسن از دانشمندان و فقها و عرفای بنام روزگار خود شد. در تذکره الاولیای جناب عطار نیشابوری ذکر حسن بصری بسیار رفته و گفته او با عارفه‌ای به نام «رابعه‌ی عدویه» مناظره داشته. عطار نیشابوری یکی از مناظرات را چنین نوشته:

«روزی حسن رابعه را دید که بر تپه‌ای نشسته و گرداگردش جانوران نشسته‌اند. چون حسن نزدیک شد، جانوران گریختند. حسن گفت: ای رابعه این چه حال است که از من می گریزند؟ رابعه پرسید: ای حسن! امروز چه خورده‌ای؟ حسن گفت: پیه آبه (مثل آبگوشت اما بدون گوشت و نخود و چیزهای دیگر) رابعه گفت: ای حسن تو پیهِ ایشان را خورده‌ای چگونه خواهی از تو نگریزند؟»

باز گردیم به تاریخ... در آن دو جنگ منطقه‌ی استراتژیکی «حفیر» و «اِبله» به دست مسلمانان افتاد. اعراب که دیگر جسور شده بودند و از ایرانیان نمی‌ترسیدند، در جنگ‌های دیگر نیز پیروز شدند. نام برخی از آن جنگ‌ها چنین ثبت شده: «ولجه»، «الیس»، «امغیشیا»، «انبار»، «عین‌التمیر» و چند جنگ کوچک دیگر. در جنگ الیس، ایرانیان بسیار پایداری کردند و سپاه خالد را بارها آزردند. خالد سوگند خورد که اگر پیروز شود، جوی خون راه خواهد انداخت. این جنگ چند روز طول کشید و سرانجام خالد پیروز شد ولی هر چه می کرد، جوی خون جاری نمی‌شد زیرا خون منعقد می‌شد. قعقاع که از سرداران عرب بود، به خالد گفت:

«تو هر چه خون بریزی، نخواهی توانست جوی خون راه بیندازی بهتر است مقداری آب با خون بیامیزی تا خون جاری شود و به سوگندت عمل کرده باشی.» این پیشنهاد جان بسیاری از اسیران را نجات داد. مورخان عرب نام آن ماجرا را «نهرالدم» ثبت کرده‌اند یعنی «رود خون». پیشوای عیسویان آن منطقه که از خاندان «بنی صلوبا» بود، جزیه پرداخت و با خالد صلح کرد.

خالد به چند شهر بزرگ و کوچک تاخت و به سوی «حیره» رفت که سرزمینی آباد بود و مرزبانی به نام «آزادبه» داشت. محاصره‌ی حیره به درازا نکشید و یکی از کشیش‌ها با خالد مذاکره کرد و کار به صلح انجامید. قرار شد مردم آن منطقه به کیش نصرانی خود بمانند و جزیه بپردازند. پس از این که خالد از مرز حیره گذشت، به فرات رسید و اعراب برای نخستین بار سوار کشتی شدند تا به سوی مرکز حیره بروند. آزادبه، به پسرش مأموریت داد برود آب فرات را برگرداند تا کشتی‌های مسلمانان به گِل بنشیند. مأموریت انجام شد و خالد از این که کشتی‌هایش گِل‌نشین شده بودند، به خشم آمد و سوگند خورد پسر آزادبه را بکشد. او به سوگندش عمل کرد و پس از مدتی تعقیب به دشمن رسید و پسر آزادبه را کشت.

آزادبه مرزبان پس از شنیدن خبر مرگ پسرش و خبر مرگ شاهنشاه (اردشیر)، روحیه‌ی خود را باخت و گریخت. گریختن آزادبه در مردم اثر کرد و بیشترشان با اعراب صلح کردند و حاضر شدند جزیه بپردازند.

«پیروزشاپور» یکی دیگر از شهرهای ایران بود که به «انبار» معروف بود زیرا انبار اسلحه بود. مرزبان آنجا مردی بود به نام شیرزاد. در تاریخ اعراب از او به خوبی یاد کرده و او را «خردمند» دانسته‌اند. هنگامی که سپاه خالد به انبار رسید، شیرزاد پیشنهاد صلح داد ولی چون دید شرایط صلح اعراب دشوار است، دروازه‌ها را بست و برای دفاع آماده شد. او امکانات تسلیحاتی بسیار خوب و سربازان دلیری داشت ولی چون برای صلح پیشقدم شده بود، مردمش سست شده بودند.

خالد فرمود بتازند. سر راه آنها خندقی بود که کار خالد را دشوار می‌کرد. دستور داد شترها و اسب‌های خودشان را بکشند و در خندق بیندازند و آن را پر کنند. مردمش گفتند تو می‌خواهی این همه جانور و غنائم گرانبها را در خندق بریزی؟ خالد گفت: «زیانی را بپذیر که تو را به سودی بیشتر برساند! ما در این جنگ ثروت زیادی از دست می‌دهیم ولی پیروزی را می‌خریم. تا امروز همه شنیده‌اند ما در هر جنگی پیروز می‌شویم. اگر اینجا ببازیم، ناممان شکست خواهد خورد و دیگر مثل امروز از ما هراسان نخواهند بود.»

خالد با این ترفند از خندق گذشت و به دروازه‌های قلعه حمله کرد. شیرزاد تصمیم گرفت با اعراب تن به تن بجنگد بنابراین گروهی از سربازانش را بیرون فرستاد. آنها با دلیری جنگیدند. چون سه پاس گذشت، هنوز معلوم نبود پیروزی با کدام سوست. در چنان وضعی شیرزاد پیکی برای خالد فرستاد و امان خواست. او از خالد خواست خودش و خانواده و اموالش در امان باشند تا او دروازه‌ها را باز کند. خالد شرطش را پذیرفت و جان به در برد. خالد شهر انبار را گرفت و چند برابر آنچه که به خندق ریخته بود، به دست آورد و شهر را به «زبرقان بن بدر» سپرد و راهی جاهای دیگر شد و به «عین التمبر» (چشمه‌ی خرما) رفت. عین التمبر امروز «شفاثا» نامیده می‌شود و نزدیک کربلای معلاست. جنگی که آنجا روی داد به «ذات العیون» (جنگ چشم‌ها) معروف شد زیرا سربازان ایرانی سراپا زره پوشیده بودند و کلاه‌خود داشتند. خالد فرمود تیراندازان زبده‌اش که بیشترشان شکارچی بودند، چشم ایرانیان را هدف بگیرند. خالد در این جنگ پیروز شد و شهرت بیشتری یافت.

کمی بعد ابوبکر او را فراخواند و به شام فرستاد. پس از رفتن خالد، فرماندهی به «مثنی» واگذار شد. او از فرات گذشت و کنار بابِل اردو زد. حالا فقط پانزده کیلومتر با پایتخت ایران فاصله داشت.

آزاده را برده نتوان کرد

سرداری به نام «رستم بهرُستاقی» کوشش کرد سربازانی گرد آورد و جلو اعراب را بگیرد. سردار دیگری به نام «جابان» لشکری آراست و به سوی فرات رفت. مثنی نیز از تمام پادگان‌های خودش سرباز فراهم کرد و آماده‌ی نبرد شد. جابان سربازان خود را شتابان راه می‌برد تا با سربازان «رستم بهرُستاقی» بپیوندد. مثنی نیز احتیاط کرد و در جایی به نام «خفان» اردو زد تا اگر شکست خورد، پشتش به صحرا باشد و بتواند بگریزد. جابان تعداد زیادی سرباز گرد آورد و با دو سردار دیگر آماده‌ی جنگ شد. مثنی به «نمارق» رفت که نزدیک کوفه بود. توضیح می‌دهم که امروز در مازندران، اطراف آمل روستایی هست به نام بهرستاق. این بخش از تاریخ نشان می‌دهد که بهرستاق بیش از پانزده قرن قدمت دارد.

بین سربازان عرب و عجم جنگی مهیب روی داد. چیزی به پیروزی ایرانیان نمانده بود که ناگهان خوکداران که از لشکریان ایران بودند، به دلیلی نامعلوم گریختند و صفوف سربازان ایرانی به هم ریخت. در جنگ‌های قدیم، بسیار اهمیت داشت که آرایش سپاه به هم نخورد زیرا همین که صف‌ها به هم می‌ریختند، شیرازه‌ی کار از دست فرماندهان بیرون می‌رفت و خواه ناخواه کار به شکست می‌انجامید. همین طور هم شد و ایرانیان شکست خوردند و گریختند. «مطربن فضه تمیمی» جابان را اسیر کرد. جابان او را فریفت و دو غلام امرد (خواجه) به او داد و خود را آزاد کرد ولی هنوز از منطقه دور نشده بود که سربازان عرب او را شناختند و پیش مثنی بردند و گفتند این امیر سربازان ایرانی است. مثنی گفت: «این مرد را قبلاً یکی از مسلمانان آزاد کرده و من نمی‌توانم دوباره اسیرش کنم. از عذاب خداوند نیز می‌ترسم.» و جابان نجات یافت و رفت.

بهمن جادویه، ساحرِ ابرو بلند!

ایرانیان پی در پی شکست می‌خوردند و می‌گریختند. تا اینجای تاریخ آخرین کسی که گریخته بود، سرداری بود به نام «جالینوس» که از «ابوعبیده» شکست خورد و پیش رستم بهرستاق رفت و ماجری جنگ و شکستش را تعریف کرد. رستم پرسید: «بین سرداران ایرانی کدام یک در چشم اعراب هیبت بیشتری دارند؟» جالینوس گفت: «بهمن جادویه سرداری است که اعراب به او لقب «احسن الساحر» داده‌اند یعنی «بهترین جادوگر» و به او لقب «ذوالحاجب» داده‌اند زیرا بهمن جادویه به دلیل پیری ابروانی بلند دارد که بر چشمانش می‌ریزند و او ابروهایش را با دستمال به پیشانی می‌بندد.»

جالینوس درست می‌گفت زیرا بهمن جادویه سرداری بسیار با تجربه و دلیر بود و در لحظه‌های حساس، طرح‌های خوبی می‌ریخت. رستم بهرستاقی بهمن جادویه را فرا خواند و به او فرماندهی داد و فرمود: «اگر سرداری مانند جالینوس یا هر کسی خواست از آوردگاه بگریزد، گردنش را بزن!» بهمن جادویه گفت: «من فقط دشمنان را گردن می‌زنم و بدان که هیچ یک از سرداران و سربازانم نخواهند گریخت زیرا من از اعراب نمی‌ترسم ناچار سربازانم نیز ترسی نخواهند داشت.»

ادامه دارد

زندگی کوتاه است اما طولانی‌ترین چیزی است که در اختیار ما انسانها قرار دارد

● فرد هاندهایز

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

آسمان چه مزه‌ای داره؟ من فقط زمین خورده‌ام!

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قصه‌ی آه نخوانید

این قصه آه فرشته است که می‌گفتند دکتر خانه‌خراب را کشته است

اسم‌ها و نشانی‌ها واقعی است و هرگونه عدم تشابهی صرفاً تصادفی است

پدرم هست‌ونیست‌مان را جمع کرد و آنها را با گاری از کوچه‌های تنگ محله‌ای در زنجان به گاراژ فرستاد. خانه‌ی ما نزدیک بازار قیصریه بود. سه سال قبل از آن، وقتی که به زنجان آمدیم، زمستان بود و حالا که می‌رفتیم، تابستان بود. برای آخرین بار به حیاطی که سه سال در آن بودیم، نگاه کردم. من و محمد و مرتضی سوار آخرین گاری شدیم. مادرم سیمین را که سه ساله بود، بغل کرد و پیاده راهی گاراژ شد.

پاسی پس از شب یا به قول مادرم «کله‌ی سحر» به خانه‌ی خاله خرامان رسیدیم. خانه‌ای باریک و چند طبقه با راهرو و راه‌پله‌هایی که وسط روز از شب تاریک‌تر بود. خاله خرامان اتاق‌های آخرین طبقه را به ما داد. پسر خاله طاهر در بردن اسباب‌ها به بالا کمک کرد. قدش از مرتضی کوتاه‌تر بود اما مادرم می‌گفت ده سال از محمد بزرگ‌تر است. سفارش کرده بود با او صمیمی نشویم. می‌گفت «تایری (طاهر) لات است.»

پدر طاهر از نقشبندی‌های معروف کرمانشاه بود. حاجی بازاری و معتبر. خاله خرامان به دستور پدرش، خالد بیگ با او ازدواج کرد و سه ماه بعد تقاضای طلاق داد. خالد بیگ تهدید کرد که اگر طلاق بخواهی، عاقّت می‌کنم. و خاله خرامان عاق والد را به جان خرید و طلاق گرفت و مطرود خاندان خودش و شوهرش شد. ما فقط ده روز خانه‌ی خاله خرامان ماندیم. خالد بیگ چند نفر را فرستاد و بار و بندیل ما را جمع کردند و به خانه‌ی او بردند.

خانه‌ی خالدبیگ خیلی شلوغ بود. چهار تا از خواهرهای مادرم آنجا زندگی می‌کردند و بساط بگوبخند و دعوایشان به راه بود. مادرم سیمین را به کودکستان فرستاد. کودکستان مجهزی بود که هر روز من و محمد، سیمین را در کالسکه می‌گذاشتیم و به کودکستان می‌بردیم. یکی از روزهایی که در حیاط کودکستان تاب‌بازی می‌کردیم، پرستار کودکستان آمد و به محمد گفت: «خواهرت تب داره. مطبِ «دکتر خانه‌خراب» همین نزدیکی‌هاس.»

مطبش در ضلع غربی تپه بود. کالسکه را بیرون گذاشتیم. محمد گفت: «تو همین جا بمون.» و سیمین را که بی‌حال بود، بغل کرد و داخل شد. کمی بعد خانمی که کت‌دامن و کلاه و عینک آفتابی داشت، از مطب سرک کشید.

مرا به سالن انتظار برد و برایم شربت سکنجبین آورد. چهره‌ای خندان داشت ولی حالا که نگاهش را به یاد می‌آورم، محزون بود. شربتم را نخورده بودم که خدمتکار آمد و هراسان گفت: «فرشته خانم برو حیاط قایم شو!» آن خانم شتابان از دری گذشت و به حیاط رفت. کمی بعد درِ مطب را به شدت زدند. زنی چادری و مردی جوان که جامه‌ی نظامی داشت، داخل شدند. مرد جوان از خدمتکار پرسید: «کجاس؟» خدمتکار گفت: «جناب سروان دنبال کی هستی؟ دکتر خانه‌خراب تو مطبه. مریض داره.» زن لای درِ مطب را باز کرد و نگاهی انداخت و با سر به سروان اشاره کرد: اینجا نیست. سروان پرده‌ای را کنار زد و حیاط را نگاه کرد. زن پرسید: «برم حیاط رو ببینم؟» سروان با سر گفت: نه. و به من نگاه کرد: «اینجا یه خانم ندیدی؟» خدمتکار گفت: «خواهرِ این بچه مریضه. با برادرش اومده.» زن گفت: «قسم می‌خورم که بوی عطر فرشته میاد.» سروان اخم کرد و گفت: «تا به چشمت ندیدی، حُکم نده!» و به طرف درِ خروجی رفت. زن پابه‌پا کرد و کِش آمد. وقتی که سروان بیرون رفت، دکتر خانه‌خراب از اتاقش سرک کشید و به خدمتکار گفت: «بازم مریض هست؟» و به زن گفت: «باید صبر کنی. دارم تب این بچه رو پایین میارم.» زن به او خیره شد و چیزی زیر لب گفت و شتابان بیرون رفت. دکتر آهسته گفت: «رجب؟ فرشته کجاس؟ ندیدنش که؟» رجب (خدمتکار) به حیاط اشاره کرد: «اونجاس.» دکتر گفت: «بیرون سرو گوشی آب بده. اگه دیدنت، برو طرف نونوایی.»

حال سیمین بد نبود. انگار آن تبِ زودگذر برای این ساخته شده بود که ما آنجا برویم تا اتفاقی نیفتد. وقتی بیرون آمدیم، محمد گفت «دکتر از اتاقش گوش می‌کرد ببینه چه خبره. انگار ترسیده بود.» نشد جوابش را بدهم. خاله خرامان و طاهر را دیدیم که طرف ما می‌آمدند. خاله خرامان پرسید: «اینجا چکار می‌کردین؟ رفته بودم کودکستان دنبال سیمین، گفتن تب داره و آوردینش دکتر.» برایش توضیح دادیم که حالش خوب شده. سیمین را بغل کرد و ما را به مطب برگرداند تا خودش از دکتر بپرسد. آقا رجب خواست خاله خرامان را قانع کند که نیازی نیست دکتر را ببیند ولی خاله قانع نشد و داخل شدیم. فرشته و دکتر در اتاق انتظار نشسته بودند. خاله با دیدن فرشته، به او خیره شد و گفت: «فرشته؟ خودتی؟ چه عوض شدی!»

خاله و فرشته از همکلاسی‌های قدیم بودند. آن سال‌هایی که مادرِ خاله خرامان دق‌مرگ نشده بود و هنوز سوگلی خالدبیگ بود، خاله خرامان به مدرسه می‌رفت. آنجا با فرشته آشنا شده بود. خاله خرامان نتوانست درسش را ادامه بدهد و در نوجوانی، بازورِ خالدبیگ با نقشبندیِ پولدار ازدواج کرد. فرشته درسش را تمام کرد و به پاریس رفت. برای خاله خرامان تعریف کرد: «اونجا رفتم کالج. بعدش رفتم «فَکولته» (دانشگاه) و درس دکتری خوندم ولی تمومش نکردم. با یه دکتر اتریشی ازدواج کردم. بعد پنج سال دخترم، «تامارا» متولد شد. اسم فارسی هم داشت: «بنفشه». شوهرم سیاسی بود. دو ماه و سه روز از تولد «تامارا» گذشته بود که رفته بود اتریش. اونجا دستگیر شد ولی وقتی می‌بردنش زندون خواست فرار کنه. با تیر زدنش. یک هفته طول کشید تا فهمیدم چی شده. هیچ کس هیچ خبری ازش بهم نمی‌داد. این آقای دکتر خانه‌خراب که از فامیلای دور منه و اونجا تو فَکولته درس می‌خوند، کمکم کرد و رفت اتریش و فهمید شوهرم کشته شده. چهار سال موندم پاریس و کارهای سیاسی شوهرم رو ادامه دادم. یه خواستگار دیوونه هم دارم که سروانِ سازمان اطلاعات و امنیته. خیلی هم متعصب و بدگمانه. من بهش گفتم نمی‌خوام زنش بشم. نفوذش خیلی زیاده. آخرش کاری کرد که مجبور شدم بیام ایران.

وسط حرف‌هایش آقا رجب آمد و با هیجان گفت: «فرشته خانم قایم شو! جناب سروان داره میاد.» فرشته شتابان به حیاط رفت. خیلی زود در باز شد و سروان

آمد. به همه‌ی ما نگاه کرد و پرسید: «کجاس؟» کسی جواب نداد. سروان مشت بر میز کوفت: «پرسیدم کجاس؟» دکتر از اتاقش بیرون آمد و با لبخندی که لرزشی داشت، گفت: «لطفاً آروم باشین. مریض می‌ترسه... اگه حالتون خوب نیست، بی‌نوبت بیاین تو.» سروان وارد اتاق شد. دکتر هم دنبالش رفت و در را بست. خدمتکار زود به حیاط رفت و فرشته را فراری داد. آن‌قدری نگذشت که صدای سروان بلند شد: «هنوز چیزی برام روشن نشده ولی اگه روزی بفهمم حرفایی که مردم میزنن درسته، خونت گردن خودت.»

آن روز به خانه‌ی خاله خرامان رفتم. مدتی بعد فرشته به دیدن خاله آمد. دخترش تامارا را هم آورده بود. فارسی خوب نمی‌دانست. خجالتی و بی‌حرف بود. انگار عروسکی بود که کوکش کرده بودند بنشیند و به زمین زُل بزند. کنار خاله خرامان نشستم.

فرشته می‌گفت شاید برایش وضعیتی پیش بیاید و به آذربایجان برود و از آنجا خودش را به آن طرف سیم‌های خاردار برساند. خاله پرسید: «تکلیف با دکتر خانه‌خراب چی میشه؟» فرشته کمی به دوردست نگاه کرد و جوابی نداد. خاله پرسید: «چرا زنش نمیشی؟» فرشته بلند شد: «برم چایی بریزم.» خاله گفت: «تو که نه نشون کرده‌ی سروانی نه نامزدش نه بهش قولی دادی، چرا موضوع خودت و دکتر رو ازش قایم می‌کنی؟» فرشته به سوی سماور رفت و گفت: «این سروان از افسرای اطلاعاتی ویژه‌ی درباره. قدرت و نفوذش زیاده. دیوونه هم هست و اگه فکر کنه بین من و دکتر خبریه، خون به پا می‌کنه.» چای ریخت و حرف را به طرف مسائلی کشاند که سر درنیاوردم. از جنس همان حرف‌هایی بود که پدرم با رفقایش می‌زد. زیاد حرف زدند. وقتی که دیگر چیزی برای گفتن نداشتند، فرشته روی دو برگ کاغذ چیزهایی نوشت و هر برگ را در پاکتی گذاشت و به من گفت: «دو تا نامه بهت میدم. باید قول بدی به کسی نگی. این پاکت رو امروز می‌بری میدی دکتر خانه‌خراب. فردا صبح هم نامه‌ی دوم رو براش می‌بری.»

نامه‌ی اول را دادم و فردایش برای دادن نامه‌ی دوم رفتم. در زدم. جوابی نیامد. بار دیگر و چند بار در زدم. خبری نشد. در را فشار دادم. باز بود. داخل شدم. در سالن انتظار آقارجب را دیدم که دست و پا و دهانش را بسته بودند. چنان ترسیدم که تا خانه‌ی خاله خرامان گریختم و داستان را گفتم. چادرش را سرش کشید و با گام‌هایی بلند و سریع به طرف مطب دکتر خانه‌خراب رفت. من و طاهر هم دنبالش رفتیم. بین راه برای طاهر تعریف کردم که چه دیده‌ام. باور نکرد.

دست و پای آقارجب را که باز کردیم، فریاد کشید و بر سر کوفت و به اتاق پذیرایی مطب اشاره کرد. طاهر از جا پرید و آنجا رفت. زود بیرون آمد. رنگش پریده بود. چشم‌هایش گشاد شده بود و نفس نفس می‌زد. خاله داد کشید: «نقش نباز! چی دیدی؟» و بلند شد. خواستم دنبالش بروم. گفت: «همین جا بمون!» او هم زود بیرون آمد. چانه‌اش می‌لرزید. کمی جلو پذیرایی ایستاد و گفت: «باید پاسبون خبر کنیم.» آقارجب گفت: «نه! باید به رفقای دکتر خبر بدیم... باید اول اونا بیان و مدرک‌ها رو ببرن.»

طاهر مأمور شد به آدرسی برود و رفقای دکتر را خبر کند. خاله خرامان درِ ورودی را بست و از آقا رجب خواست تعریف کند. و او با لحنی بغض‌آلود گفت: «دیشب فرشته خانم و دخترش اومدن اینجا. دکتر بی‌سیم روشن کرد و با اون‌ور حرف زد. بعدش هر دو نشستن و هی پرونده ورق زدن و هی چیز نوشتن. تامارا خواب بود. ساعت ده شب کارشون تموم شد و دکتر خواست فرشته خانم رو برسونه خونه‌شون. یه هو در زدن. باز کردم. سروان بود. یه کیسه دستش بود پر از طناب. اومد تو و وقتی که فرشته خانم رو دید، پارابلوم (هفتیر) کشید و همه‌مونو برد تو پذیرایی. دختر فرشته خانم مثل بید می‌لرزید. دکتر قسم می‌خورد که فرشته خانم براش مثل خواهر شده. سروان باور نمی‌کرد. به من گفت دست و پای هر سه‌شونو ببندم. دلم نیومد ولی لوله‌ی پارابلوم پشت سرم بود. وقتی که داشتم دستای کوچولوی تامارا رو شُل می‌بستم، با تهِ پارابلوم زد تو سرم. منم سفت بستم. سروان دیوونه شده بود. نه قسم می‌فهمید نه التماس. اصرار داشت که دکتر و خانم با هم سلام علیک دارن. من قسم خوردم که خودم همیشه شاهد و ناظر بودم که غیر از حرفِ سیاست، چیزی بین‌شون نبود و فرشته خانم و دکتر مثل خواهر و برادرن. از این حرفم عصبانی شد و زد تو سرم و گفت تو هم همدست اینایی. فرشته خانم گریه می‌کرد و می‌گفت به تامارا رحم کن. اگه من به چشم تو گناهکار میام، این بچه که گناهی نکرده. سروان این حرفا حالیش نبود. چشاش کاسه‌ی خون بود. دهنش کف کرده بود و می‌گفت این دختر هم وقتی بزرگ بشه، یکی مثل خودت میشه. تامارای بیچاره حس و حالی نداشت. انگار از ترس پس افتاده بود. رنگ به رخ نداشت. می‌لرزید و چشاش مات شده بود. دکتر هم حالش سر جاش نبود ولی حفظ ظاهر می‌کرد و می‌خواست سروان رو نرم کنه اما سروان هیچ حرفی حالیش نبود. جواب خواهش و بدبختی همه رو با دسته‌ی پارابلوم و لگد می‌داد.»

آقارجب انگار برای خودش حرف می‌زد. خاله خرامان سرش روی زانویش بود و خودش را نرمک نرمک تکان می‌داد. چند بار خواستم بروم داخل پذیرایی را ببینم ولی جرأت نکردم. بدنم سست شده بود. سرم گیج می‌رفت. حالت تهوع داشتم. شاید بهتر بود از آن خانه می‌رفتم اما دوست داشتم بدانم بعدش چه می‌شود. به آقارجب گوش کردم: «مثل آدمای زنجیری راه می‌رفت و به در و دیوار و میز و مبل و صندلی و همه چی لگد می‌زد. وسایل رو پرت می‌کرد. یه هو دکتر خانه‌خراب گفت اگه عاشق واقعی باشی، می‌فهمی که با زور نمیشه کسی رو به دست آورد. فرض کن من و فرشته همدیگه رو دوست داریم. با این کارات می‌خوای چی بشه؟ آیا از علاقه‌ی ما به هم کم میشه؟ آیا فرشته ازت خوشش میاد و باهات ازدواج می‌کنه؟ مطمئن باش با این کارت فرشته رو از خودت متنفر کردی... اینو که گفت، سروان سه تا گلوله پشت سر هم انداخت جلو پای دکتر. تامارا همچین جیغ کشید که پرده‌ی گوشم زنگ برداشت. بعدش انگار از هوش رفت چون سرش افتاد رو گردنش و چشاش رفت بالا. یه صدا مثل «بِق» از حلق خانم زد بیرون و مثل سنگ لال و بی‌حرکت شد. دکتر هم خیلی ترسید ولی هیچی نگفت. سروان گیس خانم رو کشید و سرشو برد نزدیک صورت دکتر و داد کشید که تو اینو دوست داری؟ خانم التماس کرد که به خدا هیچ چیزی بین ما نیست. سروان چند بار با لگد به پهلوی دکتر زد و گفت تو که زبون و ترسویی اقرار کن که با فرشته قول و قرارهایی گذاشتی وگرنه می‌کشمت. دکتر قسم خورد که هیچ رابطه‌ای ندارن و نداشتن. سروان چنگ انداخت بازوی تامارا رو کشید و گفت اگه اقرار نکنین، اینو هلاک می‌کنم. بعد پارابلوم رو گذاشت روی سرش. فرشته خانم که بی‌حال افتاده بود، تکونی خورد و با یه صدای خوابالو گفت بچه‌مو ول کن! به هر چی که بخوای، اقرار می‌کنم. سروان بچه رو انداخت زمین رفت طرف خانم و گفت اقرار کن که این آدم ترسوی بی‌عرضه رو دوست داری و می‌خوای زنش بشی. خانم اقرار کرد. چشای سروان برق برق زد و با پشت دست کوبید تو صورت دکتر و گفت تو هم اقرار کن! دکتر گفت روی هر دژخیمی رو سفید کردی... باشه. اقرار می‌کنم فرشته رو دوست دارم و اگه قبول کنه، باهاش ازدواج می‌کنم. سروان گفت دیگه نشد! شما دو نفر قرارهاتونو گذاشتین پس به من دروغ نگو و نشون نده قهرمانی و به خاطر نجات دادن جون این بچه‌س که داری از این حرفا میزنی. حالا که این قدر قهرمانی، کمکت می‌کنم تا قهرمان‌تر بشی... بعد دو گلوله خالی کرد تو سر دکترِ بیچاره! بعد لوله‌ی پارابلوم رو گرفت طرف خانم و گفت چون می‌دونم دکتر رو خیلی دوست داری، تو رو هم می‌فرستم پیشش ولی قبلش بهت بگم که توی این دنیای بزرگ که اتفاقاً خیلی هم کوچیکه، فقط منم که واقعاً تو رو دوست دارم. عشقی که به تو دارم، منو به جنون کشونده. این ترسویی که جلو من مثل سگ کشته شد، هیچ‌وقت اون‌قدر جسارت نداشت که به خاطر تو از زندگیش بگذره. منم کشتمش. خانم هیچ جوابی نداد. مثل کسی که برق گرفته باشدش، می‌لرزید. سروان بیشتر از دو سه دقیقه نگاش کرد و یهو یه تیر انداخت به قلب خانم. با هر صدای تیر تامارا یه تکون محکم می‌خورد ولی وقتی که آخرین تیر انداخته شد، دیگه هیچ حرکتی نداشت. مثل عروسک کاموایی روی زمین ولو بود.

سروان دیگه عصبانی نبود. حتی می‌خندید. دست و پا و دهنم رو بست و گفت تو رو نمی‌کشم تا زنده بمونی واسه همه تعریف کنی که یه سروانی بود که عاشق یه زن خائن بود. من هیچی نگفتم تا مبادا پشیمون بشه. خوب که طناب پیچم کرد، رفت روی صندلی و طنابی رو به قلاب چلچراغ بست و یه سرشو مثل طناب دار کرد و انداخت گردن خودش. وقتی از طناب آویزون شد.

بقیه در صفحه ۵۷

خط مستقیم نه تنها در هندسه، بلکه در اخلاقیات هم کوتاه‌ترین راه است ● راحل

يا حسين يا ابا عبدالله

تماشاگه‌راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

چهار رباعی از جلیل صفربیگی

۱) فال

ابری‌ست هوا و بوی بارانی نیست
این عصر گرفته را که پایانی نیست
داریم همه فال تو را می گیریم
عکس تو درون هیچ فنجانی نیست

۲)عمری‌ست

عمری‌ست به دنبال جوابی دیگر
هر روز کشیده‌ام عذابی دیگر
هر شب به هوای دیدنت از خوابی
آهسته دویده‌ام به خوابی دیگر

۳) کفن

یاران همه دارند کفن می‌پوشند
عطشانند و غرق بانگ نوشانوشند
من هستم و تو مباد از اینجا برویم
هر چند چراغها همه خاموشند

۴)علمدار

فردا همه گویند سپهدار آمد
سقای حرم سید و سالار آمد
در دشت خروش و ولوله می‌افتد
گویند اباالفضل علمدار آمد

پیغام

آب، عاشق است
رود می‌شود
سرود می‌شود
می‌رود به ریشه می‌رسد
شاخه‌ها، پر از چراغ می‌شوند
سبزه‌ها، سلام می کنند
کوچه‌ها، کوچه باغ می‌شوند

محمدرضا عبدالملکیان

نمونه شعر کهن

بوی سیب

گودال قتلگاه پر از بوی سیب بود
تنهاتر از مسیح کسی بر صلیب بود
سرها رسید از پی هم مثل سیب سرخ
اول سری که رفت به کوفه حبیب بود
مولا نوشته بود بیا، ای حبیب ما
تنها همین، چقدر پیامش غریب بود
مولا نوشته بود بیا، دیر می‌شود
آخر حبیب را ز شهادت نصیب بود
مکتوب می‌رسید فراوان ولی دریغ
خطش تمام کوفی و مهرش فریب بود
اما حبیب رنگ خدا داشت نامه‌اش
اما حبیب جوهرش «امن یجیب» بود
یک دشت سیب سرخ به چیدن رسیده بود
باغ شهادتش به رسیدن رسیده بود

علیرضا قزوه

نمونه شعر نو

کرامت سرخ

آن روز بار دیگر
در گیر و دار حادثه‌ای مغموم
پیشانی بلند زمزمه‌ای ناب
در رکعت گلوی تو
ضربت خورد
و آفتاب نارس یک مفهوم
در خانقاه خون تو
کامل شد...
باغ کرامت است
گلوی تو
یا حسین!

سیدحسن حسینی

دیر

دیر فهمیدیم پس دیوار بالا رفته بود
با همان خشت نخستین تا ثریا رفته بود
دیر فهمیدیم و معماران مرموز از قدیم
چیده بودند آنچه بر پیشانی ما رفته بود
رسم پرهیز از جهان ای کاش بر می‌داشتند
کاش یوسف روز اول با زلیخا رفته بود
من نمی‌دانم چه چیزی پایبندم کرده است
کوه اگر پا داشت تا حالا از اینجا رفته بود
دور تا دورش همه خشکی‌ست ـ ای تنها، خزر ـ
راه اگر می‌داشت از این چاله، دریا رفته بود

حسین جنتی

در ظهر عطش

ذوالجناح آمد و آیینه زخم است تنش
هر چه آیینه به قربان چنین آمدنش
این زبان بسته چه دیده‌ست که در ظهر عطش
چشمه در چشمه سرشک است زبان سخنش؟
بی‌سوار از سفر کرب و بلا آمده است
مثل باغی که به تاراج رود یاسمنش
وای، ای وای به خونی که حنایی شده است
جا به جای بدنش، یال شکن در شکنش
با سکوتی به بلندای هزاران فریاد
نوحه می‌خواند و بانوی حرم سینه زنش

علیرضا فولادی

دوزخ

بی‌تو
غروب را
بر گستره آسمان
می‌گسترانم
آتش می‌گیرد
و ماه
در خیابان سرگردانی
شمارش گامهای خسته‌ام را
به ستارگان می‌سپارد
بی‌تو
شبهای دلتنگی
در آرزوی شعری معطر
بهشت را انتظار می‌کشم
دوزخ فرا می‌رسد

محسن احمدی

تورا

ز تاکهای نگاهت شراب می‌خواهم
در این نهایت شب آفتاب می‌خواهم
در این هوای تغزل به صبح آدینه
ز جام چشم سیاهت شراب می‌خواهم
به چشمه شب شیرین در آن تبسم نور
تو را برهنه تر از ماهتاب می‌خواهم
تو نبض غنچه و گل در تن بهارانی
ز عطر آن تن چون گل، گلاب می‌خواهم
در این صحاری سوزان‌تر از جهنم مرگ
من از زلال لبان تو آب می‌خواهم
ز سیب سرخ دماوند گونه‌ات هر دم
خیال چیدن گل بوس ناب می‌خواهم

اکبر بهداروند

برگ

پیوسته پریش همچو برگم در باد
دلخسته خویش همچو برگم در باد
خود می‌روم و هیچ ندانم به کجا
هر لحظه به پیش همچو برگم در باد

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

از مجموعه شعر «درختی که می‌دود»
سروده پرویز بیگی حبیب آبادی ـ
ناشر: فصل پنجم

۱)

رود
گاه به دریا می‌ریزد
گاه به مرداب
دریا
مرا دریاب

۲)

خروس
از حنجره سحر می‌خواند
من
از پنجره تو

۳)

ما
گلها را می‌بوییم
گلها
تو را

جوانه‌های ادبی

*** مسعود ثابتیان ـ کردکوی**

سروده شما به نثر نزدیکتر بود تا شعر.
صبر کن
تا عشق را
برای تو معنا کنم
و به تو بگویم
که چرا آدمها
وفا ندارند
از عناصری چون خیال، احساس و اندیشه بهره بگیرید تا از حال و هوای نثر جدا شوید.

*** صراحی خامسی ـ شیروان**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
وزن این بیت «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است.
صبا ز من = مفاعلن
زل جانان = فعلاتن
گذر دری = مفاعلن
غ مدار = فعلات
وزو به عا = مفاعلن
شق بیدل = فعلاتن
خبر دری = مفاعلن
غ مدار = فعلات

*** نادیا گلی‌پور ـ تهران**

سرد با کلماتی چون مرد، فرد و زرد قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با درود و زیاد! قافیه کرده‌اید که صد در صد غلط است.

*** حسین سواد کوهی ـ فیروزکوه**

قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
اگر آسمان
کمی پایین‌تر بیاید
تو را
بهتر می‌توانم دید
ای بهتر از خورشید

نام تو

من
هزار بار
نام تو را
از آسمان پرسیدم
و هیچ ستاره‌ای
لب به سخن نگشود
ای اولین سرود
در دفتر
آفرینش
اگر نام تو برده شود
دل جهان آب می‌شود

حمید فرخی ـ شیراز

دیروز

دیروز
روز تو بود
روز بزرگ آزادگی
روزی که عشق
به قربانگاه رفت
روزی که آرزوها را
سر بریدند
روزی که تو
آن قدر قد کشیدی
که از آسمان هم
بالاتر رفتی

نعیمه همتی ـ سبزوار

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود... عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



این عکس بسیار زیبا را «**نداسیف‌اللهی**» در خیابان گاندی گرفته و به‌راستی که شکار لحظه‌هاست. کنار خیابان گاندی، خانم‌ها و آقایانی هستند که پراید خود را پارک می‌کنند و کیف و کفش و پارچه و چیزمیزهای دیگری می‌فروشند. این یکی، بچه‌ی یکی از پارچه فروش‌هاست که این کودک بسیار دلبند را در کارتن پارچه‌ها گذاشته و ضمن آسودگی از بچه، ویترین جذابی برای خود ساخته و رهگذرها برای دیدن این نازنین می‌ایستند: شاید یکی از روسری‌ها چشم‌شان را گرفت و خریدی هم کردند... اما! اما اگر از کارتن این گوجی گوجیِ نازنین خرید کردید، آن را بو نکنید! ممکن است کمی تا اندکی پوشکی شده باشد! بگین سیب که عطرش حرف نداره فقط بسی گرونه.



نگفته پیداست که این عکس جالب را چه کسی انداخته: **محمود جعفری کوهبنانی!** ببین این طفل معصوم‌ها را چطور چپ اندر قیچی کرده. خداییش لبخند و نگاه‌شان بسی معصوم است. کاش همیشه همین طور بمانند و هرگز راه و رسوم دودربازی و پیچوندن و چتربازی را نیاموزند و به بی‌غلّ و غشّی خودشان ادامه دهند. اینها چنان مهربانند که وقتی که جناب کوهبنان فرمود عملیات محیر العقول انجام بدهید، بی آن که به خطر سقوط با کله بیندیشند، بدون کلاه ایمنی به استقبال عکس رفتند. کلاه ایمنی کیلو چند؟ این دوست داشتنی‌ها میدان جنگ هم که بروند، کلاه‌خود سرشان نمی‌کنند! شیش نفرند و یک کلاه لبه دار دارند.



این لحظه را کنار یکی از پیچ‌های شمرون شکار کردم. هر دو مثل دسته‌ی گل بودند و روی موزائیک‌های خشنِ پیاده‌رو خوابیده بودند. هر دو بالش یکدیگر شده‌اند. یک بادبزن هم دارند. متفرقه‌ی همان بادبزن‌هایی که پرنسس‌ها در کارتن‌های والت دیسنی، خودشان را باد می‌زنند و تفاخر می‌فروشند. این‌ها هم دستمال کاغذی می‌فروشند. چند پاره‌اسکناس هم دارند که پول رایج مسافرکش‌هاست و وقتی که نصیب مسافری می‌شود، اگر صندوق صدقه دم دستش نباشد، آن را به چنین افتادگانی نثار می‌کند. دلم نمی‌آید بیشتر از این از آنها بنویسم. اینجا «بگو سیب» است و لبخند می‌طلبد نه زهرخند. پس بگو سیب و چشاتو ببند!

هفته‌ی پیش در بخش گزارش یک شبکه‌ی ماهواره‌ای اعلام کردند که «مردم ایران همه جا زیر نظر هستند و وقتی که می‌خواهند کمی موزیک بشنوند یا با هم کمی خلوت کنند یا حتی کمی آرایش کنند، به کوه و کمر و بیابان می‌روند اما این روزها مأموران پلیس در بیابان‌ها و کوه‌ها مستقر شده‌اند و مردمی را که فقط برای کمی موزیک و آرایش و خلوت به بیابان پناه برده‌اند، دستگیر و مجازات می‌کنند» باور کنید اغراق نمی‌کنم و این عین خبر بود.







حالا به سه عکسی که به ترتیب در مترو حقانی، میدان تختی بهشتی و خیابان رودکی انداخته‌ام، نگاه کنید! لوازم آرایش را که فلّه‌ای حراج کرده. یا این دختر و پسر (که ان‌شاءاله محرم همدیگرند) و یا دونفری که گیتار می‌زنند! سنتور نوازش را که زن هم بود، قبلا دیده‌اید. حالا من نمی‌خواهم بگویم گشت منکرات نداریم و به بعضی‌ها گیر نمی‌دهند ولی این هم دیگر خیلی بی انصافی است که بگویند مردم برای یه چیکه آرایش و یه ریزه دیلینگ دیلنگ یا یه قدم زدن توی خیابون از ترس مأمور، به بیابون پناهنده میشن. یه نفر بگه سیب تا عکس‌مون خوشمزه‌تر بشه.



آخی! حالا که این صفحه شد عکس بچه‌ها، این بچه میمون را هم تحویل بگیرید! عکسش را «**ملیکا بابالویی**» شکار کرده. بعضی‌ها می‌گویند حیوانات احساسات ندارند. احساسات از همه جای این گرفتار می‌بارد. یاد این افتادم: «*اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده/ بدان عاشق شده‌ست و گریه کرده*». انگار این میمون هم که بر درختی تکیه کرده، یاد روزهایی افتاده که با دوست دختر میمونش در جنگل‌های هندوستان موز رایگان نوش جان می‌کرده و حالا دارد به این فکر می‌کند که غصه‌ی کمربند کلفتی را بخورد که به گردن نازکش بسته‌اند یا غصه‌ی موز کیلویی پنج هزار تومان را بخورد یا غم فراق دوست دخترِ میمونش را... این گرفتار چقدر چیز باید بخورد!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

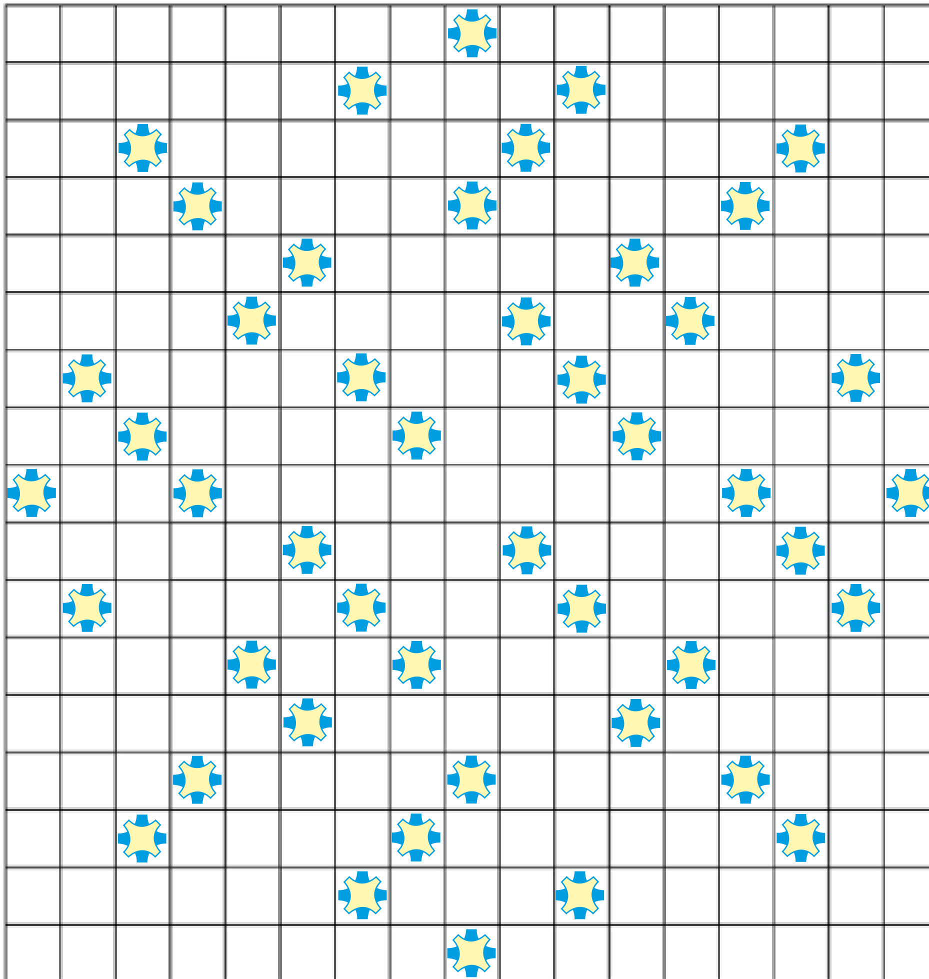
اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۵

۱- مهسا مهرآیین - کرمانشاه

۲- محمدحسین طلابیگی - تهران

۳- محمدصادق شادمانی - فیروزآباد فارس

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



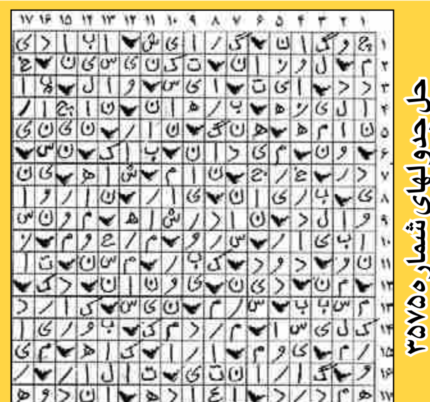
افقی:

۱- مبتکر آموزش ناشنوایان در ایران ـ مفصل و با شرح جزئیات ۲- کشوری در شرق اروپا ـ دوستی ـ شهری در ایالت لوییزیانای آمریکا ۳- حرف ندا ـ از تقسیمات ارتش ـ از ماکیان ـ پایتخت فراری ۴- فرش مالیدنی ـ از رودهای مرزی ـ مردمک چشم ـ پدربزرگ ۵- متصدی رایانه ـ پول عراق ـ کودک تازه به دنیا آمده ۶- مقدس‌تر ـ عدد خراب کردنی ـ امتداد یافته ـ چهارچوب، قالب ۷- خرماده ـ قطره آب ـ هر جسم روان مانند آب ۸- رودی در اروپا ـ رزم ـ هدف تیراندازی ـ خرده سنگ ۹- میوه خوب ـ بیوگرافی ـ خشکی ۱۰- تن پوش مرغ ـ اصل ـ جاده قطار ـ بزرگان ۱۱- برقرار شده ـ لبنیات ساییدنی ـ برگ و شاخ درخت ۱۲- محل لشکر ـ چیره‌دست، ماهر ـ راز ـ نوعی تراکتور کوچک ۱۳- کتاب مقدس یهود ـ متضاد خوش‌نام ـ شنوا ۱۴- گل نومیدی ـ ورم ـ جمع واعظ ـ نوشته داخل صفحه ۱۵- صفحه زیر موس رایانه ـ کمیسر ـ رفتگر ـ مثل ۱۶- قفسه شیشه‌ای ـ نام ـ کنگر فرنگی ۱۷- کنایه از فرشته مقرب ـ مرکز کشور گل

عمودی:

۱- تخت روان بیمار ـ از جانوران بومی استرالیا ۲- قبیله، طایفه ـ مادر باران ـ ویزا ۳- غصه ـ مروارید ـ معلم دانشگاه ـ خیس ۴- نوشیدنی گوارا ـ کوزه سفالی ـ نوعی کاغذ ضخیم ـ لبنیات چرب ۵- تندی، تیزی ـ لوازم ـ پایتخت استونی ۶- نان شب مانده ـ آفت گندم ـ قدرت دریایی در اروپا ۷- تارمی چوبی یا فلزی ـ بندری در عربستان ـ ماه هشتم ۸- جدید ـ چه وقت ـ پنجه ـ استانی در غرب ۹- قلق کار ـ مرهون کسی شدن ـ خاک سرخ ۱۰- اجازه حمل کالا ـ خوب ـ وی ـ من و شما ۱۱- حمیت ـ سنه ـ وسیله‌ای برای تقویت شنوایی ۱۲- سهل ـ حقیر ـ نوعی شیرینی ـ مردمان ۱۳- قرقره الکتریکی ـ پوشیده سخن گفتن ـ مراقبت در انجام کاری ۱۴- خیلی به انگلیسی ـ کارگزار، مباشر ـ قایق بزرگ ـ حجاب ۱۵- هزار کیلو ـ دشمنی، جنگ ـ فلزی شیمیایی ـ دست ۱۶- یک دسته سرباز روس ـ آشامیدن ـ از شهرهای استان گیلان ۱۷- علف هزار برگ ـ رای گیری از عموم مردم برای انجام کاری

حل جدولهای شماره ۳۵۷۵





انسان! خودت به یاری خود برخیز! ●بهبود

جـدول شــرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دســته از خوانندگانــی کــه نســبت بــه جدول هــای ایــن صفحــه پیشــنهاد و یــا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ســاعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

- گروه / موحد — قمر زمین / درس عبرت آموز — طلا / رونده — جو / دیدنی نظامی — شهر باستانی افغانستان — قرقاول / حرف اول — التهاب و عفونت شش / پشه
- ناقص / حرف آخر
- سایت معروف اینترنتی / آلونک — آرزو / سیاه رگ — منفی ساز انگلیسی / قصد
- پیامبر در دهان ماهی / سانتیمتر مکعب — دور شونده / مترسک
- نوعی موتور هواپیما — سمت چپ / روزنامه معروف فرانسوی — خیمه / میوه هزار دانه — نیمه دیوانه / از عوامل تندرستی
- واحدی در طول / شهری در لرستان — خدمتکار مرد / درود گفتن
- مرکز آذربایجان شرقی — خادم معبد / موش خرما — رویگر / نان نازک — پسر مازنی
- ماده اصلی ادوکلن / متقلب — جامه جنگ / ملخ دریایی
- نشان مفعولی / نوعی زبان کامپیوتری — حیله / نوعی شنا — حشره کش قدیمی / یکی از رامشگران خسروپرویز — مار آتشین
- کم خونی / نوعی بیماری ویروسی — ویتامین انعقادی / چرم براق
- جشن / ماه سرد — طبیب / فصل سبز — مسخرگی / ماده بیهوشی قدیمی
- شرف / آن قدر — یاری دهنده / بی مانند — درخت زبان گنجشک
- شیفته / رسم ها — عدم / بخشش — فرزندزاده
- رمانی از لئو تولستوی / قاره کهن
- گرانمایه — مایه شفا / خانواده — حرف چهارم / عطر قنادی
- آواز / فیلسوف
- آبادانی — ضد دولا / جایز — چراغ آسمان
- اثر رطوبت / صریح
- ضمیر انگلیسی / فوری — جهان / حرف بیست و سوم

جدول سودوکو ۳۵۸۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

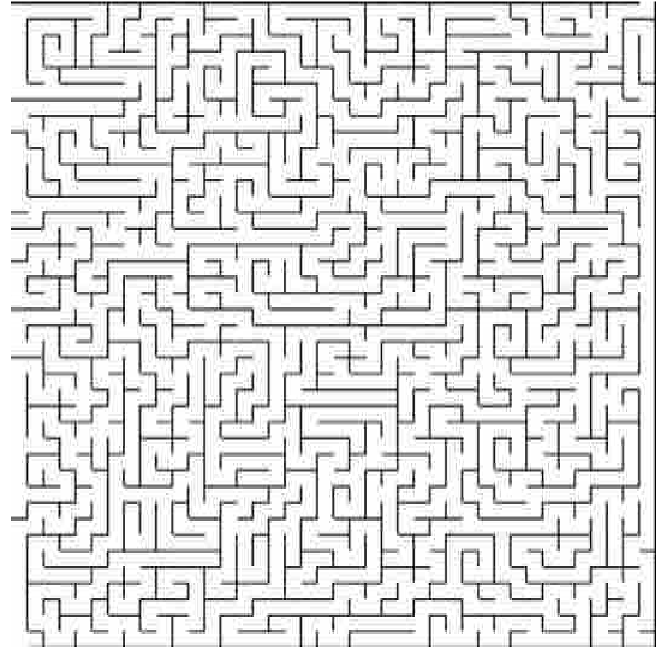
			۵					
	۸			۱		۵		۹
	۴						۱	۲
۲						۴		
				۳	۸			۱
۹		۸			۴		۳	۵
				۹				
	۶					۸	۹	۴
۷		۴		۵	۶			۳

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ سخت

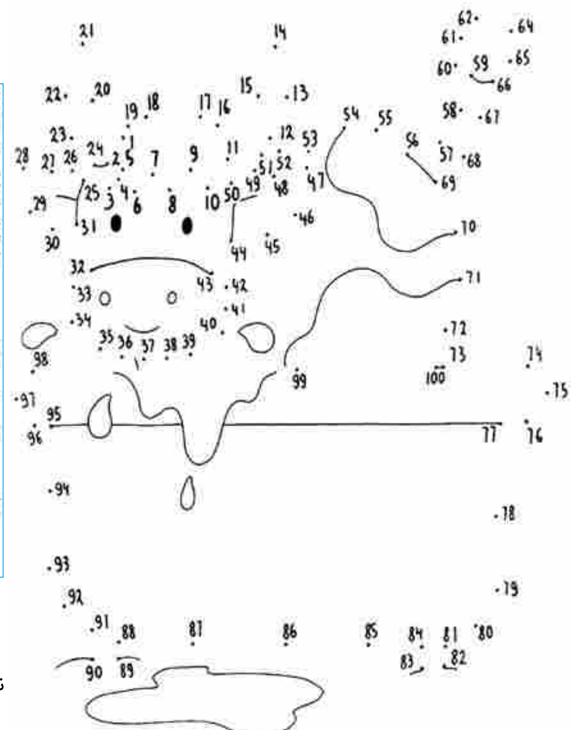
از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.

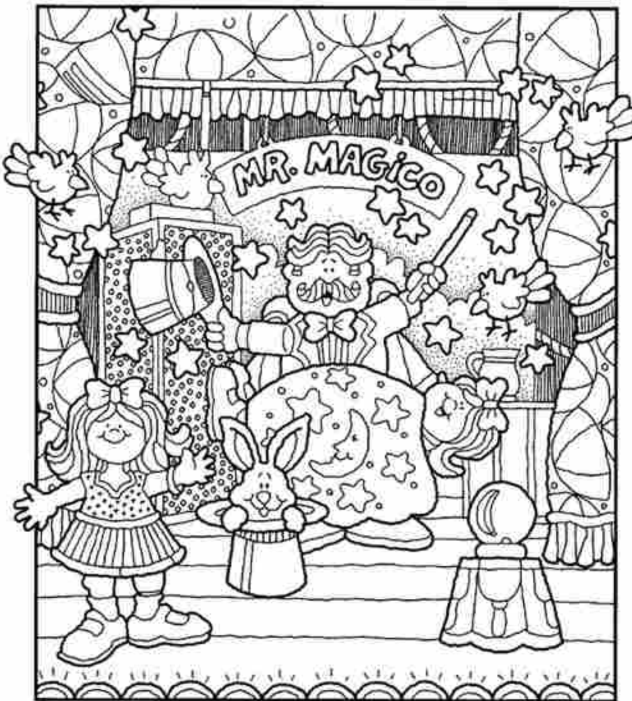


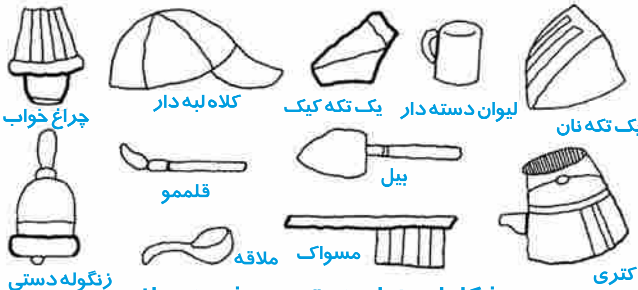
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

پاسخها در صفحه ۶۵







شکلهای پنهان در تصویر شعبده باز

این شعبده باز در حال انجام نمایش خود یک خر گوش و چند پرنده را از کلاه خود بیرون آورده و سرانجام هم یک نفر را در میان زمین و هوا معلق نگه داشته است. اما در میان این تصویر سرگرم کننده یازده شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای اینکه بدانید شکلهای پنهان چی هستند آنها را به همراه اسامی شان بر ایتان آورده ایم. حال از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید و پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



پانزده اختلاف در تصویر سنجابها

سنجابها مشغول جمع آوری آذوقه زمستانی خود هستند. اما در میان این دو تصویر زیبا که در یک نگاه کاملاً شبیه به نظر می‌رسند پانزده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

طمع...!



-بفرما، تحویل بگیر! گوش نکردن به حرف بزرگتر نتیجه‌ای جز این نداره. وقتی آقا «مهدی» عزیز و نازنینت اومد خواستگاریت خودم رو خفه کردم و گفتم این پسره به دردت نمی‌خوره اما مگه حرف توی اون کله ت رفت؟ پات رو کردی توی یه کفش و گفتی من مهدی رو دوست دارم. مادرت هم از ترس اینکه مبادا دخترش رو ترشی بندازه حمایتت کرد. هر چی گفتم آخه باباجان، پسره دیپلمش رو هم به زور گرفته، تو این همه زحمت کشیدی و درس خوندی اما در جوابم گفتی تحصیل و مدرک و لیسانس کیلویی چند؟! واسه کم کردن روی دخترای فامیل همه جا با مادرت جار زدین که مهدی مهندسه، چند تا شرکت مهندسی داره! بعد هم بی توجه به مخالفت‌های من که حکم «چوب کبریت» رو داشتم، با مادرت بریدین و دوختین و سور وساط عروسی راه انداختین. اگه یادت باشه همون موقع که دفتر عقد رو امضا می کردم بهت گفتم آرزوی هر پدریه که دخترش خوشبخت بشه اما حتم دارم که زندگی ت با این آقا مهدی عاقبت خوبی نداره واسه همین هم وقتی سرت به سنگ خورد روی من به هیچ عنوان حساب نکن. تو هم که فکر می کردی آسمون سوراخ شده و مهدی خان برای تو افتاده زمین، بادی به غبغب انداختی و گفتی نه بابا، من با مهدی خوشبخت می‌شم!...چی شد پس؟ تو که پز ماشین مدل بالا و سفر دبی و ترکیه و کیش رو به همه می‌دادی حالا چرا با چشمای گریون اومدی سراغ من و کمک می‌خوای؟ این آقامهدی دغل باز که بساز بفروشی داشت و سالی چند تا ساختمون با هزار تا دوز و کلک می‌ساخت و می‌داد دست مردم بدبخت، بالاخره کم آورد و افتاد زندون! تو هم واسه اینکه کسی نفهمه شوهرت چه گندی بالا آورده به همه گفتی شوهرم تو دبی یه پروژه بزرگ و نون و آبدار گرفته و واسه کار رفته اونجا...»

سرم از زور درد داشت می‌ترکید. حرف پدرم را با دلخوری قطع کردم و گفتم: «من نیومدم اینجا که این حرفا رو از شما بشنوم. اومدم از تون بخوام که کمکم کنین. آخه مگه مهدی خودش دلش می‌خواست که همچین وضعیتی پیش بیاد؟ مادر که تا به این لحظه ساکت نشسته بود و به حرفهای من و پدر گوش می‌داد خطاب به پدر گفت: « مهدی جوون خوش قلب و مهربونیه. حالا تو ازش خوشت نمیاد دلیل نمی‌شه که! مهم اینه که دخترمون دوستش داره. تو هم به جای اینکه پدری رو در حق دخترت تموم کنی و تو این شرایط حمایتش کنی بدتر نمک به زخمش می‌پاشی!»

کمی درنگ کردم. با خودم گفتم شاید حرف‌های مادر موثر واقع شود و پدر را تحت تاثیر قرار دهد. پدر چشمانش را ریز کرد و خطاب به مادر گفت: «چطور وقتی با ازدواجشون مخالف بودم برای نظر من تره هم خرد نکرد؟ اون موقع که خوشان خوشان شون بود و با آقا مهدی پول روی پول می‌ذاشتن و تفریح می کردن و خوش می‌گذروندن و دور دنیا رو می‌گشتن، یاد پدرش نمی‌افتاد اما حالا که شوهرش مال مردم رو کشیده بالا و افتاده هلفدونی، یاد پدرش افتاده! اگه همون روز عقد بهش گفتم روی کمک من حساب نکنه واسه خاطر این بود که همچین روزی رو می‌دیدم!»

مطمئن باشید اگه ده سال دیگه هم توی زندون بمونه، یه قدم هم براش برنمی‌دارم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم: «عیبی نداره بابا، شما خودت رو ناراحت نکن. گفتم که، اشتباه من بود که اومدم پیش شما و دردم رو گفتم. من شریک زندگی مهدی هستم و هیچ وقت رهاش نمی کنم. برای مشکلمون خودم یه فکری می کنم!» این را گفتم و سپس در حالیکه بغض گلویم را می‌فشرد از خانه پدر بیرون زدم...

***

تنها دختر یک خانواده ثروتمند بودم و بالطبع خواستگاران زیادی داشتم که هیچ کدامشان باب میلم نبودند. پدرم می‌خواست تنها دامادش هم شان و تراز خانواده‌اش باشد و مادر که می‌دید همه دختران فامیل زود ازدواج کرده اند، دلش می‌خواست زودتر سرو سامان بگیرم و به خانه بخت بروم. از بین خواستگارانم مهدی را پسندیدم. او جوان مودب و با شهامتی بود که آرزوهای زیادی در سر داشت. مهم‌تر از همه اینکه چون برادرانم به پدرش وابسته نبود و خودش می‌توانست گلیم زندگی‌اش را از آب بیرون بکشد. چند جلسه‌ای با مهدی صحبت کردم و به او علاقمند شدم. پدر مخالف ازدواج ما بود. می گفت: «پسره از این بساز بفروشای زیرتیه که خیلی زود کله پا می‌شه!» مادر اما نظر دیگری داشت. او می گفت: «من بابات رو خوب می‌شناسم. از اینکه می‌بینه یه جوون همسن و سال پسرای خودشه و اگه بیشتر از بابات نه، کمتر از اون هم ثروتمند نیست، حرص می‌خوره و واسه همین سر راهتون سنگ اندازی می‌کنه. من که می‌گم اگه واقعا مهدی رو دوست داری کوتاه نیا!» اینگونه شد که من و مادر در یک جبهه و پدر در جبهه‌ای دیگر جنگ‌مان را آغاز کردیم و بعد از یکی دو ماه کشمکش من و مادرم پیروز میدان شدیم. پدرم به ازدواج ما رضایت داد فقط به این شرط که اگر آسمان به زمین آمد و زندگی‌مان «کن فیکون» شد روی کمک او حساب نکنم. مهدی که از شرط پدرم با خبر بود می‌گفت: «بهت قول میدم چنان زندگی برات بسازم، اونقدر خوشبختت کنم که نه تنها به پدرت بلکه به کمک هیچ کس دیگه هم نیاز پیدا نکنی!» اغراق نمی کنم اگر بگویم اکثر فامیل حسرت زندگی من و مهدی را می‌خوردند! مهدی مرد با صفا و صمیمیتی بود که عاشقانه دوستم داشت. در کنار او طعم واقعی خوشبختی را می‌چشیدم و به خودم افتخار می کردم بابت اینکه برای رسیدن به او، با پدرم مبارزه کرده بودم. پدر اما همچنان رابطه خوبی با مهدی نداشت و او را تحویل نمی‌گرفت. با این وجود، مهدی بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، به مناسبت‌های مختلف به دیدن پدر می‌رفت و وقتی می‌دید من از طرز برخورد پدر با او شرمنده می‌شوم می‌گفت: «پدرت رو مثل پدر خودم دوست دارم و از هیچ کدوم از حرفا و رفتاراش ناراحت نمی‌شم. پس تو هم خودت رو اذیت نکن!» زندگی با مهدی عین زندگی در بهشت بود اما از

هر چه شما را نمی کشد شما را قوی تر می کند

● مارلون براندو

آنجائیکه روزگار همیشه بر وفق مراد ما آدمها نیست، ورق برگشت و طومار خوشبختی ما در هم پیچید! مهدی طمع کرد و لقمه‌ای بزرگتر از دهانش برداشت. نتیجه‌اش هم چیزی جز ورشکستگی نبود. مهدی تا جائیکه می‌توانست بدهی‌هایش را پرداخت و از آنجائیکه می‌دانست بابت چک‌های بلامحلی که کشیده بود به زندان خواهد افتاد، یک واحد آپارتمان و یکی دو قطعه زمین و اتومبیل گرانقیمتش را به نام من کرد تا طلبکارها از چنگمان در نیاورند. چیزی نگذشت که طلبکارها حکم جلب مهدی را گرفته و او را به زندان انداختند. روزهای سخت زندگی‌ام آغاز شده بود. به اطرافیان به دروغ گفته بودم: « مهدی برای کار رفته دبی!» هر هفته به دیدن مهدی می‌رفتم و به او که هربار شکسته‌تر از قبل می‌شد روحیه و امید می‌دادم. حکم مهدی حکم سنگینی بود. تا بدهی‌هایش تسویه نمی‌شد باید در زندان می‌ماند. حتی اگر من هم تمام آپارتمان و زمین و ماشین را می‌فروختم باز هم کفاف نمی‌داد و طلب کارهایش به هیچ عنوان رضایت نمی‌دادند. از طرفی مهدی هم به هیچ عنوان اجازه فروش اموالی که به نامم کرده بود را نمی‌داد. می‌گفت: «بودن من تو زندان واسه طلبکارا پول نمی‌شه که! بالاخره رضایت می‌دن و میام بیرون تا کار کنم و بتونم طلبشون رو بدم!» در توان خانواده مهدی نبود که بخواهند کمکی بکنند. پدرم هم که دستش به دهانش می‌رسید و می‌توانست، کاری نمی‌کرد. او حتی خوشحال بود از اینکه دامادش به زندان افتاده! مهدی هر روز پیرتر از قبل می‌شد. آخر هم آن همه خودخوری کار دستش داد؛ یک شب در زندان دچار ایست قلبی شد و چشم‌هایش را برای همیشه بست! ضربه سنگین فوت مهدی و از طرفی طعنه‌ها و کنایه‌های پدر دیوانه‌ام کرده بود. پدر با تمسخر می‌گفت: «طلبکارا که دیدن دستشون به جایی بند نمی‌شه رفتن پی کارشون. مهدی هم که جوون مرگ شد. این وسط تنها کسی که منفعت کرد تو بودی. میگم خوب شد که برای ازدواج با مهدی پافشاری کردی چون حالا خونه و زمین و ماشین مدل بالا داری!» حرفهای پدر آزارم می‌داد. تصمیم گرفتم در خانه‌مان تنها زندگی کنم. جای جای خانه برایم خاطره‌ای از مهدی داشت. تند باد حادثه چه بی‌رحمانه بر زندگی‌مان وزید و همه چیز را زیر و رو کرد.ای کاش مهدی به آنچه داشتیم قانع بود و برای کسب ثروت بیشتر طمع نمی‌کرد...

***

«فیروز» را سر مزار مهدی دیدم. او می‌گفت: «من یکی از دوستای مهدی خدابیامرز هستم البته شما من رو نمی‌شناسین چون رابطه من و مهدی مختص بیرون از خونه بود. بیچاره مهدی بدشانسی آورد. حقش نبود که این بلاها سرش بیاد!» تقریبا هر باری که سر مزار مهدی می‌رفتم فیروز هم می‌آمد. برای مهدی گل می‌آورد، خیرات می‌داد و دعا می‌خواند. گاهی هم مرا تا جلوی در خانه‌ام می‌رساند. فیروز جوان سنگین و باوقاری بود و خوب حرف می‌زد. چند باری سر درد دلم باز شد و با او از خاطرات خوبی که با مهدی داشتیم حرف زدم. فیروز هم با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد و مرا به آینده امیدوار می‌کرد. تقریبا یکسال و نیم از فوت مهدی می گذشت که فیروز از من خواستگاری کرد. او می‌گفت: « شما زن جوون و زیبایی هستین و درست نیست که تنها بمونین. باور کنین اینطوری روح مهدی هم در عذابه. مهدی به گردن من خیلی حق داره. راستش علاوه بر جبران خوبی‌های مهدی، به شما علاقمند شدم. برای همین هم اگه موافق باشین می‌خوام باهاتون ازدواج کنم. دلم می‌خواد ازتون حمایت کنم و سایه سرتون باشم!» چند هفته‌ای به پیشنهاد فیروز فکر کردم. حالا دیگر وقتش رسیده بود لباس مشکی را از تنم دربیاورم و زندگی جدیدی را شروع کنم. البته مهم‌ترین دلیلی که باعث شد به فیروز جواب مثبت بدهم دوستی و رفاقتش با مهدی بود. دلم از پدرم شکسته بود پس بی آنکه خانواده‌ام را در جریان قرار دهم به عقد فیروز - که با یکی از دوستانش فرش فروشی داشت و وضع مالی‌اش خوب بود - درآمدم. وقتی پدر و مادرم از ازدواجم با خبر شدند رابطه شان را کلا با من قطع کردند. راستش این موضوع برایم اهمیتی نداشت چون در سایه مهربانی و محبت فیروز غصه‌هایم از بین می‌رفت. خانواده فیروز هم به خاطر ازدواجش با من که زنی بیوه بودم، او را طرد کرده بودند. فیروز می‌گفت: «اگه همه دنیا باهام قهر کنن برام اهمیتی نداره. مهم اینه که تو در کنارم هستی!» فیروز مرد مهربان و با محبتی بود. او آنقدر به من توجه می‌کرد که غم مرگ مهدی را فراموش کردم. دلم می‌خواست حالا که بخت دوباره به من روی آورده از زندگی‌ام لذت ببرم و طعم خوشبختی را با فیروز بچشم اما...

***

تقریبا دو سال از زندگی‌ام با فیروز می‌گذشت. دلم می‌خواست بچه دار شویم اما فیروز می‌گفت: «ما هنوز جوونیم و برای بچه دار شدن فرصت داریم. فعلا باید بگردیم و خوش بگذرونیم. بچه دست و پا گیره!» فیروز بدون رضایت خانواده‌اش با من ازدواج کرده بود و من هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش را ندیده بودم. همیشه ترسی ناشناخته همراهم بود و نگران این بودم که روزی فیروز از این ازدواج پشیمان شود و مرا تنها بگذارد. راستش، فکر می‌کردم به همین خاطر دلش نمی‌خواهد بچه دار شویم. نمی‌دانستم که در سر این مار خوش خط و خال چه می‌گذرد...

مدتی بود که فیروز دیگر آن آدم شوخ و بذله گوی سابق نبود. به خانه که می‌آمد گوشه‌ای می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. حال و حوصله نداشت و مدام سیگار می‌کشید. آنقدر سوال و جوابش کردم تا بالاخره گفت ماجرا از چه قرار است. در کارش ضرر کرده بود. می‌گفت: «شریکم بهم نارو زد. کلی چک کشیده و خودش زده به چاک. تو این مدت به همه جا سر زدم اما نمی‌دونم گور به گور شده کجا رفته. حالا من موندم و کلی بدهی. امروز و فرداست که طلبکارا چک‌ها رو بذارن اجرا و بیفتم زندان!» بدهی فیروز خیلی زیاد بود. دلم نمی‌خواست آنچه بر سر مهدی آمده بود بر سر فیروز هم بیاید. روزهایی که مهدی در زندان به سر می‌برد بدترین روزهای عمرم بود. دلم نمی‌خواست به هیچ عنوان حتی یک ثانیه از آن روزها را تجربه کنم. اینگونه شد که هر آنچه از مهدی برایم مانده بود را فروختم و پولش را در اختیار فیروز گذاشتم تا بدهی‌هایش را پرداخت کند. فیروز که تصور نمی‌کرد چنین لطفی در حقش بکنم از خوشحالی سر به آسمان می‌سائید و می‌گفت: «تو بهترین همسر دنیا هستی. نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم؟ من تا آخر عمرم بهت مدیونم!» من هم در جوابش با لبخند می‌گفتم: «مشکل تو مشکل من هم هست عزیزم. خوشحال از اینکه تونستم برات کاری انجام بدم!» هنوز چند روز بیشتر از حماقت بزرگم! نمی‌گذشت که فهمیدم فیروز و شوهر خواهرش چه نقشه شومی برایم کشیده بودند. فیروز آن روز که به مناسبت سالروز تولدش جشن کوچک دو نفره‌ای ترتیب داده بودم روبرویم نشست و از داخل کیفش چند چک با مبالغ بسیار درشت به امضای مهدی بیرون آورد و روی میز انداخت و با همان لحن مهربان و ملایم همیشگی‌اش گفت: بیا عزیزم، من به جای تو بیشتر بدهکاری شوهر مرحومت‌رو تسویه کردم، منتهی به شیوه خودم. این هم چکهاش...«شوهر خواهرم مهمترین طلبکار مهدی بود که بعداز فوت مهدی مثل همه طلبکارای دیگه دستش به جایی بند نشد. بدهی مهدی به شوهر خواهرم خیلی زیاد بود. حاضر نبود به هیچ عنوان طلبش رو ببخشه. می گفت من خودم مار هفت خطم، برام مثل روز روشنه که مهدی دارو ندارش رو به اسم زنش کرده تا کسی نتونه از چنگشون در بیاره. دامادمون می گفت تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیاد و باید هر طور شده پولش رو زنده کنه. نقشه رو شوهر خواهرم کشید. می‌دونست هر روز میری سر مزار مهدی. قرار شد من بیام جلو و به عنوان رفیق مهدی خودم رو بهت نزدیک کنم و از زیر زبونت بکشم بیرون که آیا مهدی اموالش رو به نام تو کرده یا نه؟ چند باری که باهام صحبت کردی از اونجائیکه بهم اعتماد کرده بودی همه چیز رو گفتی. پس حدس دامادمون درست بود. حالا بخش اجرای مرحله دیگه یی از نقشه رسیده بود. باید هر طور شده بود راضی ت می کردم تا باهام ازدواج کنی. ظاهرا از پس بازی کردن نقشم خوب براومده بودم چون بالاخره به عقدم در اومدی. تو چند باری پیش شوهر خواهرم رفته و باهاش برای گرفتن رضایت حرف زده بودی. واسه همین برای اینکه یه وقت از یه طریقی متوجه نشی دامادمونه مجبور شدم بگم خانواده م طردم کردن. آنقدر بهت محبت کردم که باورت شد واقعا دوستت دارم. بعد هم که به بهانه بدهکاری مخت رو زدم و تو هم در نهایت فداکاری هر چی رو که مهدی به نامت کرده بود، فروختی و پولش رو در اختیار من گذاشتی. البته چیز زیادی

بقیه در صفحه ۵۷

گفتگو با هرمز فرهت، موسیقی‌دان ایرانی مقیم ایرلند

در آمریکا با مهرجویی کنسرت برگزار کردم

مهدی یاورمنش

زیر نظر: علی کیانی موحد

در چند شاخه و عرصه موسیقی، چهره‌ای شناخته شده است. آثار سمفونیک وارکسترال ماندگاری را آفریده، در موسیقی ایرانی تحقیق و کتاب مرجع «مفهوم دستگاه در موسیقی ایرانی» را منتشر کرده، در دانشگاه‌های UCLA آمریکا، تهران ودوبلین ایرلند سمت استادی داشته و برای چند فیلم موفق تاریخ سینمای ایران موسیقی متن ساخته است. با وجود این سابقه و کارنامه درخشان، جامعه هنری ایران، نتوانسته آن طور که شایسته است، از هنر و دانش هرمز فرهت بهره بگیرد. برای همین است اگر نام او را به لاتین جستجو کنید، به منابع بسیار بیشتری به نسبت زبان فارسی دسترسی پیدا خواهید کرد. حتی بیشتر سخنرانی‌ها و گفت و گوهای استاد فرهت هم به زبان انگلیسی است تا فارسی.



از تابستان ۱۳۵۸، مدت ۳۴ سال می‌شود که از میهن دور بوده‌اید. وقت دل تنگی برای ایران، چه می‌کنید؟

صبر می‌کنم.

منظورم این است که از چه راهی و چگونه احساس نزدیک بودن به ایران را پیدا می‌کنید؟

جدا از تماس‌های تلفنی و دیدارهایی که با بستگان و دوستانم دارم، همیشه در حال خواندن کتاب‌هایی در باره ایران هستم. ایران کشور عمده‌ای در جهان امروز است و در رابطه با تاریخ معاصر و قدیم آن، محققان ایرانی و خارجی کتاب‌های زیادی را به زبان انگلیسی منتشر می‌کنند.

این روزها در حال خواندن چه کتابی هستید؟

در حال حاضر دارم دو کتاب جدید به زبان انگلیسی می‌خوانم که سه چهار سال اخیر در باره دوران صفویه منتشر شدند.

به آثار ادبیات کهن فارسی هم مراجعه می‌کنید؟

بوستان و گلستان سعدی، دیوان حافظ، رباعیات خیام، شاهنامه فردوسی، مثنوی معنوی مولانا و آثار دیگر شاعران کلاسیک ایران را در کتاب خانه‌ام دارم.

میانه‌تان با آثار داستان نویسان و شاعران معاصر ایران چطور است؟

من سال ۱۳۵۸ تنها با یک چمدان ایران را ترک کردم و حتی خیلی از پارتیتورهای خودم را هم جاگذاشتم. برای همین بخش عمده‌ای از کتابخانه‌ام در ایران ماند و این جا هم به فارسی کتاب کم پیدا می‌شود. با این حال بسیاری از آثار معاصر را دارم.

بیشتر به چه آثار موسیقی گوش می‌کنید؟

چون بخش عمده زندگی من در رابطه موسیقی کلاسیک غرب بوده است، بیشتر آثار مربوط به آن را گوش می‌کنم.

موسیقی ایرانی در این میان جایی ندارد؟

صفحاتی از آثار موسیقی اصیل ایرانی مربوط به دهه ۳۰ تا ۵۰ را دارم به علاوه تعدادی کاست. از موسیقی دانان جدید هم آثار حسین علیزاده را گوش می‌دهم که در کارهایش ذوق و اصالت وجود دارد. اما یکی از آخرین کارهای موسیقایی که به مجموعه کتابخانه‌ام افزوده شده، اثری است که خودم سال ۱۹۷۲ تهیه کرده بودم و آن را نداشتم. همان طور که گفتم من خیلی از آثار خودم را نتوانستم از ایران بیاورم که یکی از آن‌ها صفحه‌ای بود که یک رویش اجرای ماهور بود و طرف دیگرش سه گاه. در آن هنرمندان عبدالوهاب شهیدی، فرامرز پایور، جلیل شهناز، حسن ناهید، اصغر بهاری و حسین تهرانی می‌نواختند و خود شهیدی می‌خواند. این کار را من نداشتم تا این که همین امسال برای سخنرانی به دانشگاه swarthmore پنسیلوانیای آمریکا دعوت شده بودم و در کمال تعجب رئیس کتابخانه دانشگاه گفت آلبومی از موسیقی ایرانی به تهیه کنندگی من را دارد. همان کار سال ۱۹۷۲ بود که او یک CD از روی آن مجموعه خاطره انگیز کشید و به من داد.

آیا فیلم‌های ایرانی را هم می‌بینید؟

من از بچگی تا امروز عاشق سینما بوده‌ام و همیشه دیدن فیلم یکی از دل مشغولی‌های من بوده است. باید بگویم فیلم‌هایی که از ایران به خارج می‌آیند، بسیار زیبا هستند و برای همین خوش می‌درخشند.

«گذشته» اصغر فرهادی را ندیده‌اید؟

نه هنوز. اما دو فیلم قبلی‌اش را که شاهکار هستند دیده‌ام. یکی که ماجرای آن چند جوان است که کنار دریا می‌روند و یکی هم فیلم «جدایی».

که نام کاملش در ایران «جدایی نادر از سیمین» است.

هر دو کارهای بسیار زیبا و خوش ساختی هستند. همچنین چند سال پیش فیلمی را دیدم که خیلی روی من تأثیر گذاشت. اگر اشتباه نکنم کارگردانش مجیدی بود.

مجید مجیدی؟

بله. داستان فیلم در باره یک کودک نابینا در شمال ایران بود.

شما گفتید سینمای ایران در جهان خوش می‌درخشد. همین جا یک پرسش پیش می‌آید، چرا سینمای ما جهانی شده است اما موسیقی ایران نه؟

فاصله سینمای ایران و جهان زیاد نیست. دوربین فیلمبرداری سال ۱۸۹۵ اختراع شد و خیلی زود به ایران راه یافت. سابقه ساخت فیلم در کشورمان هم به بیش از ۸۰ سال پیش باز می‌گردد که خیلی از صنعت سینمای دنیا عقب نیست. جدای از آن، سینما یک زبان جهانی است. شما همین فیلم «جدایی» اصغر فرهادی را نگاه کنید، درام پیچیده آن و تکنیک فیلمبرداری‌اش، هر دو ریشه در غرب دارند. این عوامل باعث شده‌اند سینماگران ایرانی در جهان شناخته شوند. اما در موسیقی، آفرینش اثر که همان آهنگسازی است، در جهان غرب سابقه ۸۰۰ ساله دارد و در ایران تنها از ۱۰۰ سال پیش شروع شده؛ این اختلاف زمانی خیلی زیاد است. ما در تاریخ موسیقی‌مان نت نویسی و چیزی به عنوان آهنگسازی نداشته‌ایم. همه چیز بر اساس بداهه نوازی شکل می‌گرفته است. اگر شواهدی هم از قرن ۱۵ میلادی مثل عبدالقادر مراغه‌ای که نت نویسی شخصی داشته در دسترس است، آن قدر منفرد و استثنایی است که در تاریخ آهنگسازی به حساب نمی‌آید.

همین ۱۰۰ سالی که آهنگسازی در موسیقی ایران شروع شده است، چرا فرصت جهانی شدن پیدا نکرده‌ایم؟

چرا فکر می‌کنید موسیقی ایرانی باید در جهان شناخته شود؟

خب وقتی موسیقی هندی و عربی توانسته‌اند جای خود را در جهان باز کنند، چرا موسیقی ایرانی نتواند؟

اولاً موسیقی آن‌ها هم در جهان غرب خیلی شناخته شده نیست، موسیقی عرب‌ها را که به یقین نمی‌شناسند. اگر هم در چند دهه گذشته چند نوازنده

هندی مثل راوی شانکار را دعوت کرده و بر ایشان کنسرت گذاشته‌اند، این امر حکایت از آشنایی غربی‌ها با موسیقی هندی ندارد. تا این حد و اندازه که البته ناچیز است، موسیقی ایرانی را هم می‌شناسند، چرا که نوازندگان ما هم به دیگر کشورها دعوت می‌شوند و در جمع‌های دانشگاهی، فرهیخته و خواص هنرنمایی می‌کنند.

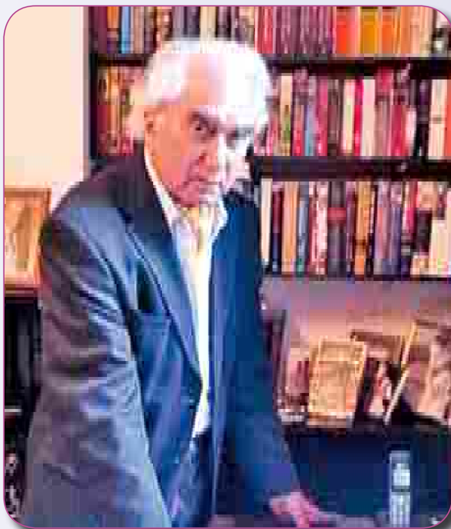
البته بعضی وقت‌ها مخاطبان زیادتر موسیقی هندی و عربی به نسبت موسیقی ایرانی، این اشتباه را شکل می‌دهد که آن‌ها در جهان شناخته شده‌تر هستند. از یاد نبریم که ۳۵۰ میلیون عرب در ۲۲ کشور زندگی می‌کنند و یک جمعیت بزرگ را برای مخاطبان موسیقی خودشان دارند. در شبه قاره هم بیش از یک میلیارد هندی زندگی می‌کنند که صدها سال است ارتباط فرهنگی با جهان غرب داشته‌اند. از طرف دیگر، در مورد موسیقی هندی مشخصاً می‌توان گفت هیچ وقت دستخوش تحریم نبوده و در عرصه زندگی مردم جریان داشته است. در مقابل، موسیقی ایرانی در طول تاریخ توی صندوق خانه‌ها و پشت پرده‌ها اجرا شده، برای همین جهانی نشدن موسیقی ایرانی چیز عجیبی نیست که بابت آن نگران و ناراحت باشید.

آیا موسیقی ایرانی می‌تواند برای مخاطبان دیگر کشورها از جمله غربی‌ها جذاب باشد؟

موسیقی ایرانی اگر برای مردم غرب خوب ارائه و معرفی شود، نخبگان و خواص و نه عوام، به آن علاقمند خواهند شد. به ویژه بسیاری از مردم که به فرهنگ‌های دیگر علاقمند هستند، بی‌شک از شنیدن موسیقی ایرانی لذت خواهند برد. موسیقی ایرانی دارای خصوصیاتی است که هویتش را از موسیقی کلاسیک غرب کاملا مشخص می‌کند. موسیقی ایرانی، تک صدایی است یعنی شما در یک زمان، فقط یک تن می‌شنوید. در مقابل، موسیقی غربی، چند صدایی است. این جدایی و فردیت موسیقی ایرانی، خودش یک جذبه‌ای دارد. موسیقی ایرانی از یک خاصیت و لطف خیلی انسانی و فردی بهره‌منداست که می‌تواند بسیاری از فرهیختگان و نخبگان دیگر کشورها را به خود جذب کند. اما همچنین می‌خواهم تاکید کنم موسیقی اصیل ایرانی یک ظرفیتی دارد که نباید بیشتر از آن انتظار داشت. موسیقی سنتی شهری ما شامل هفت دستگاه و پنج آواز است که همه آن را با تمام گوشه‌هایشان می‌توان در هفت یا هشت ساعت نواخت و خواند و....

یعنی دستگاه‌ها را محدودیت موسیقی ایرانی می‌دانید؟

ویژگی‌اش این است و غیر از آن هویتی ندارد. با این حال توان و ثروت موسیقی سنتی ما در همین دستگاه‌هاست، چرا که با تمام گوشه‌هایشان، تنها زمینه کار هستند و هر نوازنده و خواننده‌ای اثری متفاوت در آن‌ها خلق می‌کند. به عبارت دیگر این هفت - هشت ساعت، هیچ گاه دو بار یک جور اجرا نخواهند شد. ثروت موسیقی ایرانی در این است که ثبیت شده و مشخص نیست. اینجا باید از خودمان هم یک انتقادی بکنم. دهه ۵۰ که ایران بودم و امروز که با شما صحبت می‌کنم، دائم صحبت از موسیقی ردیف دستگاهی به میان می‌آید و کسی از موسیقی محلی یادی نمی‌کند. در حالی که وقتی از موسیقی ملی یاد می‌کنیم، باید شامل موسیقی سنتی شهری و محلی شود. ایران کشور پهناوری است و در آن قوم‌های گوناگون، لهجه‌ها، رقص‌ها و موسیقی‌های خود را دارند. منظورم نواها و آواهایی است که بومی مناطق مختلف کشور از جمله خراسان، لرستان، آذربایجان، بوشهر و... است. از دید من امکان بهره گیری از موسیقی‌های محلی ایران در کار آهنگسازی خیلی عملی‌تر است، خود من هم با اینکه در کل موسیقی کلاسیک غربی را دنبال می‌کنم، در برخی از کارهایم از دو نوع موسیقی شهری و محلی ایران استفاده کرده والهام گرفته‌ام. در ۱۰۰ سال سابقه آهنگسازی در ایران که از مدرسه دارالفنون و نظام آغاز شده، دو



جریان شکل گرفته است؛ عده‌ای که بر پایه موسیقی ردیف دستگاهی کار کرده‌اند و آنان که بر اساس تکنیک موسیقی غربی اثر پدید آورده‌اند. از گروه اول می‌توانم از روح الله خالقی که به دنبال علینقی وزیری این راه را ادامه داد، یاد کنم که من افتخار همنشینی با آن زنده یاد را در اواخر دهه ۳۰ داشته‌ام. اما آغاز گران راه دوم، کسانی مثل پرویز محمود و روبیک گرگریان بودند که به تکنیک موسیقی غربی گرایش داشتند و آثاری چند صدایی (پلی فونیک) را پدید آوردند. آهنگسازی بر اساس تکنیک‌های غربی را بعداً آهنگسازانی چون لوریس چکناواریان، احمد پژمان، علیرضا مشایخی، شاهین فرهت (پسر عموی من) و... ادامه دادند.

آقای فرهت، با اینکه علاقمندان ایرانی در باره شما زیاد شنیده‌اند، اما کمتر فرصت گوش سپردن به کارهایتان را داشته‌اند. به جز چند اجرای زنده توسط ارکستر سمفونیک تهران و موسیقی متن فیلم‌هایی که ساخته‌اید.

من بعد از سال ۱۳۲۸ که برای تحصیل به آمریکا رفتم، تا امروز تنها حدود ۱۰ سال داخل کشور زندگی کرده‌ام و برای همین طبیعی است آثارم را نشنیده باشید.

موسیقی فیلم «جنوب شهر» فرخ غفاری چگونه شکل گرفت.

من سال ۱۳۳۶ برای تحقیق روی تز دکترایم به ایران آمدم و یک سال و هشت ماه در کشور ماندم. همان زمان بود که فرخ غفاری از من خواهش کرد کمکش کنم. من برای فیلم «جنوب شهر» فرخ غفاری، موسیقی نساختم، انتخاب کردم.

بعد از این فیلم، بیش از ۱۰ سال از آهنگسازی در سینما دور افتادید.

من سال‌های ۳۶ و ۳۷ به مدت ۱۸ ماه در ایران بودم و بعد از انجام مطالعاتم در باره موسیقی شهری (ردیف دستگاهی) به آمریکا برگشتم. کار روی موسیقی فیلم دل مشغولی اصلی من نبود که بشود گفت از آن دور افتادم.

اما سال ۱۳۴۸ دوباره به سینما برگشتید و برای فیلم «گاو» موسیقی ساختید.

این کار هم با توجه به آشنایی قبلی من با داریوش مهرجویی انجام شد. ما در دانشگاه UCLA آشنا شدیم. وقتی من در حال تکمیل تز دکترایم بودم، ارکستری با سازهای ایرانی تشکیل داده بودیم که داریوش مهرجویی در آن سنتور می‌نواخت که کارش هم خیلی خوب بود. یادم می‌آید یکی دو تا کنسرت هم دادیم. بعدش او به ایران برگشت و وارد سینما شد. اواخر دهه ۴۰ که من هم تازه به ایران برگشته بودم، داریوش مهرجویی از من خواست تا برای فیلم دومش که اقتباسی از یکی از داستان‌های غلامحسین ساعدی بود، آهنگ بسازم که من هم قبول کردم.

از ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۱ در عرض چهار سال، برای سه فیلم «گاو»، «آقای هالو»، «پستچی» از داریوش مهرجویی و دو فیلم «آرامش در حضور دیگران» و «صادق کرده» با کارگردانی ناصر تقوایی آهنگسازی کردید. جالب این جاست موسیقی متن این فیلم‌ها هیچ شباهتی با هم ندارند.

فیلم «گاو» را که توضیح دادم که چطور موسیقی‌اش را ساختم. بعدش «هالو» را کار کردم که یک کمدی تلخ بود و برای همین موسیقی لحنی دوگانه داشت؛ گاهی شاد و سرخوشانه و در صحنه‌هایی تلخ و گرفته. «پستچی» هم که در عین واقعی بودن، یک فضای خاص و غیر طبیعی داشت و نوشتن موسیقی متناسب با آن تجربه‌ای بسیار متفاوت بود.

شما که پنج موسیقی متن فیلم خوب ساختید، چرا این کار را ادامه ندادید؟

آن موقع من کار زیادی در دانشگاه تهران، رادیو تلویزیون و جشنواره‌های هنری داشتم و وقت کار روی موسیقی متن فیلم را پیدا نمی‌کردم. از طرف دیگر من نمی‌خواستم در ساخت موسیقی متن فیلم فعال شوم و علاقمندی‌ام بیشتر در دیگر عرصه‌های آهنگسازی بود. ■

● مدادام تگر

محمد حمید جعفری

لاله‌ای که پژمرد...

قصه «لاله» از کجا شروع شد؟

یک پیامک خبرنگاران سینمایی ایران را حساس کرد و آغازی بود برای حاشیه‌های تولید فیلم میلیاردی لاله: «فیلم سینمایی لاله به کارگردانی اسدالله نیک‌نژاد (معروف به اسی نیک‌نژاد) با سرمایه‌گذاری دو و نیم میلیارد تومانی مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی تولید می‌شود.» پرسش اولیه این بود: دلیل این سرمایه‌گذاری هنگفت چیست؟ رقمی که معادل دو سال بودجه این مرکز برای تولید آثار مستند است و باید در اختیار فیلمسازان جوان باشد. البته، با گذشت زمان، زمزمه‌هایی مبنی بر افزایش مبلغ بودجه به پنج میلیارد تومان نیز به گوش رسید. با این حال، مسئولان آن مرکز به دفعات می گفتند که، اولا، هزینه پنج میلیاردی در مقایسه با استانداردهای تولید در سینمای جهان رقم ناچیزی است؛

ثانیا، به گفته آنان قرار است اسدالله نیک‌نژاد (کارگردانی که سال‌ها در آمریکا در حوزه سینما فعالیت کرده است) با توجه به ارتباط‌های خود بودجه و امکانات و ارتباطات خارج از کشور را وارد سینمای ایران کند. در جریان این انتقادات، پای کمیسیون فرهنگی مجلس شورای اسلامی نیز به پروژه سینمایی لاله کشیده شد و اعضای کمیسیون تشخیص دادند که ساخت این فیلم از اولویت‌های فرهنگی ایران نیست. بنابراین، از جواد شمقدری (رئیس سازمان سینمایی) و سیدمحمد حسینی (وزیر ارشاد) توضیح خواستند. این دو مسئول فرهنگی نیز به اعضای کمیسیون فرهنگی قول مساعد دادند که اولویت‌های فرهنگی با فیلمنامه‌ی کاملا ایرانی شده در فیلم سینمایی «لاله» درنظر گرفته شود.

تولید فیلمی با محوریت یک قهرمان زن در کشور اسلامی ایران با واکنش‌های مختلفی مواجه شد و بحث‌هایی را در کمیسیون فرهنگی مجلس مطرح کرد که نباید چنین فیلمی با این موضوع در سینمای ایران ساخته شود و در نهایت پس از کشمکش‌های فراوان این مشکل حل و فصل و پروانه ساخت این فیلم به کارگردانی اسی نیک‌نژاد و تهیه کنندگی پروانه پرتو در زمان ریاست شمقدری صادر شد.

حضور اسی نیک‌نژاد به عنوان کارگردان این پروژه هم با واکنش‌های زیادی روبرو شد. بحث‌هایی پیرامون این موضوع که این کارگردان سالیان زیادی را در کشور آمریکا اقامت داشته است و در تولید فیلم‌های مغایر با عرف و اخلاق ایرانی و اسلامی دخیل بوده است. اما سرانجام با دستور رئیس سازمان سینمایی وقت این فیلم با این کارگردان جلوی دوربین رفت.

استعفای گروه تولید اولیه

این حاشیه‌ها سرانجام استعفای گروه تولید اولیه این فیلم سینمایی را باعث شد، تا حاشیه‌های این فیلم دوچندان شود. البته، در همین بین جمال شورجه که از دوستان نزدیک اسدالله نیک‌نژاد است در گفت‌وگو با رسانه‌ها خواست که از پیگیری خبر درباره این پروژه سینمایی دست بردارند و یادآور شد که اسدالله نیک‌نژاد با حمایت مستقیم رئیس جمهور (محمود احمدی‌نژاد) این فیلم را خواهد ساخت. وی گفت، اسدالله نیک‌نژاد در سفرهایی که رئیس جمهور به نیویورک داشته با او دیدار کرده و موافقت وی را برای ساخت این فیلم کسب کرده است.

انصراف اسپانسرهای خارجی

با افزایش حاشیه‌ها درباره این فیلم، بودجه برآوردی آن هم روزبه‌روز بالاتر می‌رفت و از پنج میلیون دلار به هفت میلیون دلار و... رسید. تا این که بسیاری از اسپانسرهای خارجی از سرمایه‌گذاری در این فیلم پشیمان شدند. به این ترتیب، تولید این فیلم عملا متوقف شد و تا مدتی هیچ خبری از تولید آن نبود. تولید «لاله» در اواخر ریاست سازمان سینمایی آغاز شد و قرار بود که این فیلم در سی‌ودومین جشنواره فیلم فجر به عنوان مهمترین دستاورد جواد شمقدری اکران شود.

با تغییر دولت دهم و روی کار آمدن دولت یازدهم و تغییر و تحول‌های مدیریتی سرنوشت پروژه «لاله» دگرگون شد. بعد از انتصاب دکتر حجت‌الله ایوبی به عنوان رئیس سازمان سینمایی دولت تدبیر و امید و تغییر در زیر شاخه‌های سازمان سینمایی، سیّدمحمدمهدی طباطبایی‌نژاد به مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی رفت و هدایت این نهاد را بر عهده گرفت. او در همان ابتدای مدیریت خود پروژه «لاله» را به تعلیق درآورد و طی اطلاعیه‌ای اعلام کرد: فیلم سینمایی «لاله» تا تعیین تکلیف مالکیت آن، به حالت تعلیق درآمده است.

در بخش دیگری از این اطلاعیه آمده است: «تاکنون بیش از ۶۷ میلیارد ریال از بودجه سالانه مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی که حکم بیت‌المال را دارد، هزینه تولید این فیلم شده و بدیهی است که «مرکز» خود را مدعی مالکیت این فیلم می‌داند و تنها به منظور بررسی ادعای مطرح شده از سوی کارگردان فیلم، پروژه را تا تعیین مالکیت آن به حالت تعلیق درآورده است.

پیش از این اسی نیک‌نژاد کارگردان این فیلم مدعی شده بود که یک کمپانی کانادایی سرمایه‌گذار این پروژه است و مرکز گسترش هیچ نقشی در تولید این فیلم نداشته است.

حجت‌الله ایوبی رئیس سازمان سینمایی کشور هم در تازه‌ترین اظهار نظر خود درباره پروژه «لاله» گفته است: این فیلم بسیار مناقشه‌برانگیز بوده و سینماگران و کمیسیون فرهنگی مجلس با ساخت آن مخالف بودند و باید تلاش کنیم لاله‌ها این گونه در سینمای کشور نروید و با شفافیت و مشورت کاری کنیم، حتی اگر پروژه‌هایی هم خوب باشند اگر باعث ناراحتی اهالی سینما می‌شوند، تکرار نشوند.

صحبت‌های رئیس سازمان سینمایی مهر تاییدی بر حکم مرکز شد و پروژه «لاله» تا اطلاع ثانوی به حالت تعلیق درآمد. این در حالی است که فیلمبرداری این فیلم به پایان رسیده بود و «لاله» در مرحله فنی متوقف شد.



رئیس سازمان سینمایی، دکتر حجت‌الله ایوبی از همان ابتدای راه مواضعش را درباره تولید فیلم‌های فاخر بیان کرده بود. او معتقد است ما نیازی به تولید فیلم فاخر در سینمای ایران نداریم و هزینه کردن در تولید چنین آثار سفارشی، کاری بیهوده است.

اما چه کسی پاسخگوی هزینه‌های گزافی که از پول بیت‌المال برای تولید فیلم‌های فاخر صرف می‌شود است؟ آیا همچنان باز هم باید شاهد تولید فیلم این چنینی باشیم؟ «لاله» یکی از پروژه‌هایی بود که تاکنون بیش از هفت میلیارد تومان هزینه برداشته است و این پول به جیب افرادی سرازیر شده است که دیگر نقشی در سینمای ایران ندارند.

تولید فیلم‌های به اصطلاح فاخر در چهار سال گذشته لطمه جبران‌ناپذیری به سینمای ایران وارد کرده و بودجه‌های کلانی صرف تولید این فیلم‌ها شده. اما نقطه امیدواری این است که تیم مدیریتی جدید سازمان سینمایی بنا بر گفته خود نگذارد که دیگر لاله‌های این چنینی در سینمای ایران رشد کنند. ■

سریال‌های ماه محرم سیما مشخص شدند

سه سریال مناسبتی با آغاز ماه محرم از شبکه‌های دو، سه و تهران پخش می‌شوند. شبکه یک سیما ظاهرا تدارک خاصی برای پخش سریال مناسبتی ندیده و قرار است همچنان سریال «بچه‌های نسبتا بد» را پخش کند. سریال «بچه‌های نسبتا بد» هر شب ساعت ۲۲ از شبکه یک سیما پخش می‌شود و قرار است در ماه محرم نیز با همین روال روی آنتن برود. داستان این سریال که به قلم پیمان عباسی است و سیروس مقدم کارگردانی آن را بر عهده دارد. روایت چهار جوان خلافکار است که خودروی حامل یک گاوصندوق را به سرقت می‌برند. در داخل این صندوق ۲۰۰۰ سکه بهار آزادی وجود دارد که به همت یک موسسه خیریه و برای اهدا به زوج‌های نیازمند فراهم شده است، اما با سرقت این سکه‌ها، موسسه خیریه دچار بحران می‌شود. میلاد کی‌مرام، حمید گودرزی، یوسف تیموری، علی طباطبایی، اشکان خطیبی، سینا رازانی، مجید مشیری، شهرزاد کمال‌زاده، مهرانه مهین‌ترابی، پرویز پورحسینی، محمد مطیع، آیدا فقیه‌زاده و... از جمله بازیگران این مجموعه تلویزیونی هستند.

«گندم‌های خیس» عنوان سریال مناسبتی شبکه دو سیما است. محمد حسین تبریزی کارگردانی این سریال را بر عهده دارد. این مجموعه تلویزیونی قرار است در ۱۰ قسمت ۴۰ دقیقه‌ای تولید و از دهه دوم محرم به بعد پخش‌شود.



«خرده ستمگران» به کارگردانی مسعود شاه محمدی نیز عنوان سریال مناسبتی شبکه سه سیما است. این سریال اپیزودیک است که در هر قسمت آن ماجراهای متفاوتی اتفاق می‌افتد. این سریال حال و هوایی کاملا جدی دارد و در آن سعی شده به موضوعاتی به ظاهر بی‌اهمیت پرداخته شود که ما به آن‌ها توجه نمی کنیم. محور اصلی قصه‌ها در خصوص خرده ستم‌هایی است که انسان‌ها در روابط اجتماعی در حق یکدیگر مرتکب می‌شوند. زنده یاد احمد آقالو، احمد ساعتچیان، بهار کاتوزی، بهناز جعفری، الیکا عبدالرزاقی، رامین ناصر نصیر، مسعود سخایی، امیر آقایی، حمیدرضا آذرنگ، مجتبی رستگار و فلامک جنیدی از جمله بازیگرانی هستند که در این مجموعه به ایفای نقش پرداختند. این سریال محصول سال ۱۳۸۷ است که پس از ۵ سال پخش می‌شود.

محمد حسین لطیفی نیز با «زمانی برای عاشقی» به شبکه تهران می آید. آخرین اثر لطیفی ساخت سریال «دود کش» در ایام ماه رمضان برای شبکه یک سیما بود. فرهاد قائمیان، علیرضا اوسیوند، نصرت میرعظیمی، کاظم هژیرآزاد، احمد علامه‌دهر، امین ایمانی، ابوالفضل همراه، امیر کاظمی، زهرا سعیدی، لیلا بلوکات، نفیسه روشن، سعیده عرب از بازیگرانی هستند که در این مجموعه حضور دارند. فیلمنامه «زمانی برای عاشقی» که نگارش آن توسط علی اکبر محلوجیان انجام شده روایتگر حاج مرتضی (فرهاد قائمیان)، بازاری خوشنام و اهل خداست که یک اتفاق ناخواسته زندگی او را از این روبه آن رو می کند. او تصمیم می گیرد به حال و هوایی که سال‌ها از آن غفلت کرده، باز گردد... مجموعه تلویزیونی «زمانی برای عاشقی» در ۱۰ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای پخش در دهه اول محرم در نظر گرفته شده است.

گوهر خیراندیش: خدا را شکر ضربه مغزی نشدم

گوهر خیراندیش بازیگر سینمای ایران که مدتی قبل سر صحنه فیلم سینمایی «آذر، شهدخت، پرویز و دیگران» دچار سانحه تصادف شده بود درباره اتفاقاتی که در طول این مدت برایش رخ داده گفت: بعد از اینکه سر صحنه فیلم دچار سانحه شدم من را به بیمارستان لاله منتقل کردند در حالیکه درد شدیدی در ناحیه چپ بدنم احساس می کردم و فرق سرم ۱۵ سانتی متر باز شده بود. در بیمارستان به دلیل درد شدید من را به «ام آر آی» بردند و متوجه شدند دنده، ترقوه، پشت و کتفم دچار ترک خوردگی شده است. با این وضعیت دکتر اورژانس بیمارستان لاله قیمت غیر متعارفی برای دوختن و بخیه زدن زخم عمیق سرم پیشنهاد داد که من به همراهانم پیشنهاد دادم با دکتر فرزین سرکارات که دوست و همسر همکارم شیلا خداداد و متخصص زیبایی و جراحی پلاستیک است، تماس بگیرند و راهنمایی بخواهند. دکتر سرکارات به ما گفتند که در بیمارستان فرمانیه هستند به همین دلیل من به آنجا منتقل شدم و معالجات صورت گرفت که از ایشان و کادر بیمارستان متشکرم. دکتر سرکارات در بیمارستان فرمانیه تیم پزشکی مغز و اعصاب، داخلی، ریه و ارتوپد را هم بالای سر من آوردند که هر کدام از آنها نیز درخواست «ام آر آی» و «سی تی اسکن» سه بعدی داشتند. بنابراین من دوباره برای انجام این آزمایشات به کلینیک «ام آر آی» منتقل شدم که متاسفانه در آمبولانس باز هم دچار سانحه شدم. برانکارد آمبولانس قرار بود من را در وضعیت ۹۰ درجه بنشاند اما پشت صندلی من رها شد و مهره‌های ۵ و ۶ و ۳ کمرم آسیب دید و دچار شکستگی شد. من تا روز پنجشنبه ۲ آبان‌ماه در بیمارستان فرمانیه بستری بودم که به درخواست خودم به منزل منتقل شدم اما در خانه شرایط سخت و درد بسیاری داشتم که قابل تحمل نبود. روزی که برای بستن کتف و کمرم به بیمارستان لاله مراجعه کردم رئیس بیمارستان لاله با خوشرویی پیشنهاد دادند تا در بیمارستان بستری شوم که تحت نظر دکتر فاخری مداوا صورت گرفت و به منزل منتقل شدم.



بازیگر «ارتفاع پست» یادآور شد: این تصادف درس بزرگی به من داده و آن هم این است که هنگام سوار شدن در ماشین بستن کمربند ایمنی حتی کمربند صندلی عقب هم الزامی و از واجبات است. در طول این مدت که لطف مردم بسیار شامل حال من بود، متوجه شدم چقدر مردم به من لطف دارند.

خیراندیش درباره جزئیات تصادفش گفت: این سانحه کاملا ناخواسته رخ داد و من هم هیچ دخالتی در آن نداشتم. در زمان فیلمبرداری پلانی از فیلم «آذر، شهدخت، پرویز و دیگران» قرار بود که من رو به دوربین در ماشین دیالوگ‌هایم را روبروی بازیگر مقابلم بگویم. بهروز افخمی کارگردان فیلم ماشین لیفان را هدایت می کرد و در کنارش هم مهدی فخیم زاده نشسته بود. من و صدابردار نیز روی صندلی عقب ماشین بودیم و دوربین فیلمبرداری هم در گوشه راست ماشین نصب شده بود که متاسفانه ماشینی با ما تصادف کرد که منجر به این حادثه شد. در این تصادف ضربه شدیدی به قفسه سینه سعید امیری صدابردار فیلم که کنار من در صندلی عقب نشسته بود هم وارد شد که به همین دلیل او نیز دو روز در منزل بستری بود.

واعظ آشتیانی را اینگونه دیدم

این فوتبال، پدر خوانده دارد...

اخلاق و انضباط همانند خط «بریل» است بر سیمای او، محکم و جدی است و آنطور که از شواهد پیداست آخرین باری که خندیده است را کمتر کسی به یاد دارد. اهل زیاده گویی هم نیست بیشتر نقش معلمی را بازی می‌کند که عمده وظیفه‌اش تأیید یا تکذیب حرفهای مخاطب‌اش است. اما وقتی هم لب به سخن می‌گشاید بی‌اختیار ایجاد «سونامی» می‌کند، خرد و کلان نمی‌شناسد و جایگاه افراد هم برایش مهم نیست، تمام هم و غمش پایبندی به اصول است و البته پرهیز از مصلحت اندیشی. اگر در گفتار و رفتارش دقت کنم نوستالوژی زیبایی را برایم رقم می‌زند او شباهت عجیبی به مرحوم پرویز دهداری بزرگ دارد محکم و قاطع حرف می‌زند و اگر چه خودش خوب می‌داند حرفهایش دشمن تراش و عامل خلق چهره‌های ابرو در هم کشیده است، اما همچنان با همان سبک و سیاق حرف می‌زند و رفتار می‌کند. بحث تبانی و فساد در داوری فوتبال فرصت مناسبی بود تا نظرات مدیر با اخلاق فوتبال را جویا شوم و نتیجه همانی شد که انتظارش را می‌کشیدم حرفهایی محکم و تلخ از جنس صداقت و مسئولیت پذیری.

مرتضی شمس

این همه بی‌اخلاقی در فوتبال، ایراد کار کجاست؟

اجازه دهید در مقدمه به این نکته اشاره کنم که اگر مدیران و مربیان بر محور اخلاق جلو بروند و هنجارها را طی بکنند، مسلماً شاهد بی‌اخلاقی نخواهیم بود. این بی‌اخلاقی‌ها متأسفانه کم کم اپیدمی و هزاران بار بدتر اینکه تبدیل به یک فرهنگ شده است. عملکرد اینان باعث شده است تا واژه‌های نامأنوسی مثل تبانی، رشوه و... به خورد اهالی فوتبال داده شود و اگر این روزها شاهد رواج بی‌رویه این واژه‌ها در فوتبال هستیم شک نکنید که ماحصل آموزش همین بیگانه‌ها با اخلاق است.

اینان شامل چه کسانی می‌شوند؟

مثلث شومی شکل گرفته که اضلاع آن را مدیرعامل، مربی و دلال تشکیل می‌دهند، این مثلث که اصلی‌ترین ابزار شکل گیری مافیای فوتبال است، نزدیک به یک دهه است که فعالیت خود را آغاز کرده است و متأسفانه روز به روز قوت و قدرت بیشتری هم می‌گیرند و نکته عجیب‌تر هم اینجاست که علی‌رغم عینیت حضور شوم آنان هیچ نهادی هم جلودارشان نیست و رشد روزانه آنها لحظه به لحظه سرعت بیشتری می‌گیرد.

منظورتان کدام نهاد است؟

دقت کنید، عدم نظارت دستگاههای دولتی بر تیمهایشان، عدم نظارت وزارت ورزش بر دو تیم استقلال و پرسپولیس، انتخاب مدیران غیرفرهنگی توسط همین دوائر دولتی در همین ادبیات ناهنجار فوتبال اصلی‌ترین عامل این لجام گسیختگی است.

عدم نظارت یا پیگیری می‌تواند به دلیل مخفی بودن این رفتار باشد؟

کدام مخفی بودن، کدام پنهان بودن؟ مگر ۵ سال پیش که من آمدم اعلام نکردم در این فوتبال آلودگی وجود دارد؟ کدام مقام مسئولی توجه کرد؟ اینها اگر اقدامی نمی‌کنند نه به این دلیل است که نمی‌دانند چه می‌گذرد، بلکه خودشان مشکل دارند.

آن زمان گفتم گروهی در فدراسیون فوتبال وجود دارند که می‌خواهند با تهدید و ارعاب مدیریت کنند که این رفتار هم نتیجه معکوس داد به نظر من افتادن از هر دو سوی بام خطرناک است.

با این اوصاف به نظر می‌رسد موارد زیادی در ترویج فساد نقش دارند حداقل این موارد را که می‌شود دسته‌بندی کرد؟ به نظر شما عمده‌ترین ایراد در کجاست؟

آنهایی که پرچمدار مبارزه با ضد اخلاقی می‌شوند باید خودشان ویژگی‌های خاصی داشته باشند همین آقایان وقتی ما می‌گفتیم جلوی این بی‌بندوباریها را در فوتبال بگیرید جبهه می‌گرفتند که پاک‌ترین فوتبال دنیا را داریم.

من حق دارم اعتراف کنم چیزی دستگیرم نشد؟

راحت بگویم، این فوتبال پدرخوانده دارد، کسی که همه این عوامل فساد را هدایت می‌کند شما دقت کنید در سال ۸۸ که من تحقیق کردم گردش مالی تیم‌های دولتی رقمی معادل ۴۰۰ میلیارد تومان بود و حالا این رقم قریب به یکهزار میلیارد تومان است خوب وقتی چنین پول سنگینی آنهم بدون نظارت دستگاه‌های ذیربط جابه‌جا می‌شود همان مثلث شوم مدیرعامل، مربی و دلال فعالیت خود را صد چندان می‌کند تا در این آشفته‌بازار از این نمد برای خود کلاهی تهیه کند اینطوری می‌شود که آقایان می‌روند با بازیکن وامانده و جامانده اروپایی عقد قرارداد می‌کنند. بازیکن بی‌خاصیت داخلی که شاید ۵۰ میلیون تومان هم نمی‌ارزد را با رقمی بالغ بر ۸۰۰ میلیون تومان جذب می‌کنند و متأسفانه در این شرایط هستند افرادی هم که در رسانه‌ها با زمینه‌سازی برای این مثلث شوم هم خودشان منتفع می‌شوند و هم برای آینده‌شان حق طلب می‌کنند، بدین شکل که از جمع همین مافیای فوتبال در اکثر تیمهای ما صاحب سهمیه هستند، یعنی در هر فصل بنا به خدماتی که به مثلث شوم ارائه کرده‌اند سهمیه بازیکن می‌گیرند و به‌طور مثال ۳ـ۲ بازیکن را تحمیل می‌کنند تا خودشان از قرارداد آنان منتفع شوند.



آیا در زمان مدیریت شما هم چنین مواردی وجود داشت؟

تا دلتان بخواهد، آقایان در زمان مدیریت من هم بسیار سعی و تلاش کردند که به ما نزدیک شوند و به اصطلاح بازیکنان مدنظر خویش را به ما تحمیل کنند، اما چون من به آنها اعتنایی نمی‌کردم و عرصه را تنگ می‌دیدند، مبارزه منفی می‌کردند و تمام تلاش خود را معطوف این می‌کردند که برای تیم حاشیه درست کنند و متأسفانه از داخل تیم هم بودند کسانی که جاده صاف کن آنها بودند و در رسیدن به اهداف شوم آنها کمک حالشان می‌شدند.

نقل قول معروف مرتضی کریمی که گفته است در زمان مدیریت شما یا به صورت دقیق اسفند ۱۳۸۷ یکی از نزدیکان باشگاه استقلال قبل از بازی استقلال و ذوب آهن به او پیشنهاد رشوه داده بود را شنیده‌اید؟

خوب همین است که می‌گویم. من بی‌دلیل که حرف نمی‌زنم، همان زمان این مسائل را می‌دیدم و می‌شنیدم که عده‌ای به صورت ناپاک در این فوتبال زندگی می‌کنند البته فوتبال تنها محل این فساد نبود خیلی جاهای دیگر هم دیده می‌شد اما در ورزش که ریشه در جوانمردی دارد و به عبارتی نماد پاکی است مسلماً زشتی این رفتار صد چندان می‌شود. به همین دلایل بود که اصرار داشتم باید با ناپاکی‌ها مبارزه کرد ولی آقایان گریبان می‌دریدند که فوتبال ما پاک است.

شخص شما چطور؟ آیا مستقیماً به خود شما هم پیشنهاد شده بود؟

دقیقاً، یکبار خودم به صورت مستقیم درگیر شدم، یادم هست در رقابتهای فوتبال لیگ قهرمانان آسیا یکی از مدیران باشگاه استقلال پیش من آمد و گفت: اگر ۵۰ میلیون تومان به داور ازبکستانی بدهید، او قول داده که بازی را برایمان در بیاورد.

و شما؟

به شدت مخالفت کردم و اگر به آرشیوتان مراجعه کنید در می‌یابید که آن فرد را من کنار گذاشتم و وقتی که من از مدیرعاملی استقلال کنار رفتم متأسفانه مجدداً به همان آدم حکم دادند.

چه نیازی به واسطه دارند چرا مستقیم ارتباط نمی‌گیرند؟

طبیعی است، هیچکدام اهل دم به تله دادن نیستند، آنها افرادی دارند که وظیفه‌شان کار چاق کردن است تا پرده‌ای باشند برای مردان اصلی چرا که اگر سوء ظن پیش بیاید که البته خیلی هم آمده به سرعت جان فرزندشان را قسم می‌خورند و خاک اموات‌شان را پیش می‌کشند که کاری نکرده‌ایم و...

در دوره‌ای که شما مدیرعامل استقلال بودید و عبدالصمد مرفاوی سرمربی بود هیچگاه چنین حرف و حدیثی پیرامون تیم شما شکل نگرفت؟

شک نکنید که همینطور بود، مرفاوی، هم به لحاظ فنی خوب بود و هم از نظر اخلاقی و برخلاف ادعایی

که آقایان کرده‌اند من هیچگاه در اموری که مربوط به مرفاوی بود دخالت نکردم. از آن گذشته شما مسائل حاشیه‌ای مدیریت من را با حواشی استقلال گذشته و حال قیاس کنید.

بعد از آنکه من از استقلال جدا شدم همین لیدرهای استقلال آمدند و اعتراف کردند که در چندین مسابقه با تطمیع اغفال شده بودند که علیه من شعار بدهند، آنها گفتند که دعوتشان می‌کردند با شام و ناهار پذیرایی می‌شدند تا جو استقلال را برهم بزنند.

این گفته شما کمی تأمل برانگیز است، شما مطمئن هستید که آن فرد خاص این تدارک را علیه شما می‌دیده است؟

شک نکنید، همان آقایانی که استقلال را سیزدهم کردند و آن همه بلا را سر ناصرخان عزیز آوردند دنبال این بودند که من مرفاوی را برکنار کنم اما زیر بار زیاده خواهان نرفتم.

اجازه بدهید یک نمونه را برایتان تعریف کنم. در همان فصل ۸۸-۸۷ وقتی در رده دوم قرار داشتیم و هیچ شانسی برای قهرمانی نداشتیم از قلعه‌نوعی پرسیدم این تیم برای چندمی بسته شده بود؟ قطعاً آقای قلعه‌نوعی یادشان می‌آید که گفتند برای رتبه چهارم یا پنجمی ولی در پایان با همان تیم قهرمان شدیم بعد هم که حتماً شنیدید گفته شد عیسی اندوی دروازه‌بان ذوب آهن تطمیع شده بود.

حقیقت ماجرا را بخواهید در همان مقطع برایم باورش خیلی سخت بود که بشود دروازه‌بان حریف را به اصطلاح خرید یک گل بخورد اما با این اتفاقی که حالا رخ می‌دهد و عیان شده است، راحت قبول می‌کنم که در این فوتبال ناپاک هرکاری شدنی است.

با این اوصاف چرا آنهایی که می‌دانند افشاگری نمی‌کنند؟

دقت کنید. در فوتبال ما سه دسته فکری وجود دارد: ۱- گروهی که از یکدیگر مدرک و مستندات دارند و دست خودشان در کار است و جرأت نمی‌کنند حرف بزنند. ۲- گروه دیگری که اساساً مشکلی ندارند اما به خاطر ترس از پدرخوانده‌ها و مافیا حرف نمی‌زنند مبادا که جناب پدرخوانده آنها را خانه‌نشین کند. ۳- و گروه آخر که بدون هیچ واهمه‌ای حرف حق را می‌زنند و افشاگری می‌کنند و تبعات ناشی از آن را نیز می‌پذیرند. حالا خودتان حساب کنید این گروه سوم چه قشری از فوتبال ما را تشکیل می‌دهد؟

اخیراً به دنبال افشاگری‌های پیش آمده کمیسیون اصل ۹۰ مجلس شورای اسلامی با فراخوان از چند نفر از خانواده فوتبال به دنبال تحقیق و تفحص در خصوص ناپاکی فوتبال بود در این باره نظر شما چیست؟

به دلیل عدم شناخت آقایان در کمیسیون اصل ۹۰ از زیر و بم فوتبال افرادی که دعوت شدند افراد مناسبی برای رسیدگی و تحلیل بحث به این مهمی نبودند و من معتقدم صرفاً به دلیل عدم شناخت از این افراد آنان دعوت شده بودند که طبیعی است نباید دستاورد مناسبی داشته باشد. من معتقدم باید افراد صالح و خوشنام جایگزین مهمانان این کمیسیون شوند تا با راهکارهایی که ارائه می‌کنند درمان این درد پیدا شود. متأسفانه همان مافیایی که قبلاً اشاره کردم در گزینش و انتخاب این افراد هم دست داشتند وگرنه نفس کار مجلس حرکت بسیار پسندیده‌ای بود که متأسفانه به دلیل عدم شناخت آقایان این زحمت هرز رفت.

یک اقدام ضربتی می‌تواند فساد را در فوتبال ریشه کن کند؟

مسلماً خیر، فساد که مقطعی نیست، تا زمانی که پول هست، فشار هم هست تا زمانیکه نظارت و بازرسی نیست، فشار هست، تا زمانیکه آزمون پس داده‌ها سر کار هستند، فساد هست. باید مبارزه با فساد دائم و لاینقطع باشد هر زمانی که نظارت و بازرسی کاهش یابد زمینه برای رشد فساد فراهم می‌شود و به اعتقاد من باید با گسترش بودجه‌ها و بالا رفتن هزینه‌ها نظارت و بازرسی را افزایش داد مگر یادتان نیست در مقطعی توسط عزیزان نیروی انتظامی، اطلاعات نیروی انتظامی و همکاری وزارت اطلاعات خیلی‌ها تشت رسوایی‌شان به زمین افتاد و نقاب از چهره‌شان برداشته شد اما بعد از گذشت مدت زمانی کوتاه که نظارت آقایان کاهش یافت مجدداً با شدت بیشتری فساد رونق گرفت. به نظر من وقتی نیروهای ذیربط می‌توانند از اختلاس سه هزار میلیاردی پرده‌برداری کنند، مبارزه با فساد در فوتبال برایشان کار چندان دشواری نیست باید این نظارت را قانون کرد باید تمامی مدیران حساب و کتابشان روشن باشد. این قضایا چک شخصی و خانه شخصی و ویلای و اتومبیل شخصی دیگر چه صیغه‌ای است که این روزها باب شده است؟ چرا وقتی من مدیر بودم تمامی چک‌هایم چک دولتی بود و از حساب باشگاه اما به آقایان که رسیده چک شخصی مد شده است؟ اینها همه زمینه‌ساز فساد نیست؟

می‌شود از حرفهای شما چنین برداشت کرد که مدیریت نقش بسزایی در این فساد دارد؟

قطعاً، بحث مدیریت موضوعی است که در این ماجرا مغفول مانده است. ما باید بپذیریم که به مدیریت کاملاً بی‌توجه بوده‌ایم، ما هیچگاه زحمت تربیت مدیر را نکشیده‌ایم و هر از گرد راه رسیده‌ای را منصوب کرده‌ایم که اینها تماماً از نتایج آن ندانم کاری‌هاست.

مدیریت ورزشی باید متحول شود، تمام مشکلات امروز فوتبال ما از سوءمدیریت همین آقایان که با الفبای مدیریت هم آشنا نیستند شروع شده است، مدیری که خود مشکل دارد چگونه می‌خواهد جلوی رشد فساد در تیمش را بگیرد؟

مدیر در باشگاه حکم همان سرچشمه را دارد و وقتی آب از سرچشمه گِل است دیگر چه انتظاری داریم که در انتهای جوی دنبال آب زلال بگردیم.

نظرتان راجع به خصوصی‌سازی ورزش چیست؟

همانطور که اشاره کردم به دلیل سوءمدیریت آقایان حالا هر که می‌رسد تنها راه موجود را در فروش دو تیم استقلال و پرسپولیس می‌بینند. آخر با کدام منطقی این حرف بیان می‌شود؟

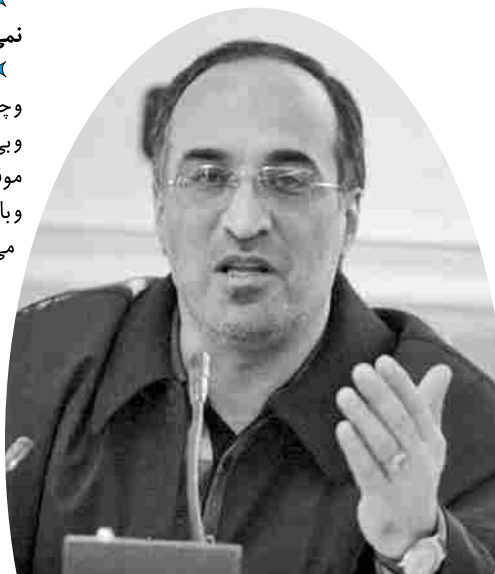
این ادعای فروش استقلال و پرسپولیس یک حرف کاملاً نسنجیده و غیرکارشناسی است. مگر شرط فروش معامله یک بنگاه تراز مالی آن نیست؟ خوب این دو تیم که فقط هزینه‌بر هستند و حالا هم که از دوستی سر آقایان خودشان مدعی‌اند که بیش از ۴۰ میلیارد تومان بدهی دارند چگونه می‌تواند به فروش برسد؟ اینها حتی زحمت این را به خود نداده‌اند که تبعات سیاسی اجتماعی و فرهنگی فروش این دو تیم را تحلیل کنند، اینان دنبال پاک کردن بی‌لیاقتی خودشان هستند اگر سازمان بازرسی کشور دقت نظر بیشتری روی این دو تیم داشته باشد این دو تیم باید بیشترین راندمان را داشته باشد نه اینکه مبدل به دو بنگاه ورشکسته باشند. مگر در دنیا چه کرده‌اند که تیمهایشان به سودآوری رسیده است؟ خوب به جای سر دادن این شعارها بروند دنبال راهکار صحیح، چندی پیش هم آقایان رفتند سراغ مجلس و اگر بیداری و هوشیاری شورای نگهبان نبود معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. نکته عجیب برای من اینجاست که مجلس محترم که خودش مخالف ورود موضوعی در قضایا بوده چرا حالا خودش رفته سراغ یک مسأله موضوعی

چرا با این مدیران به قول شما خاطی برخورد نمی‌شود؟

متأسفانه برخی از مدیران ارشد ما شیفته تملق و چاپلوسی هستند و به همین دلیل مدیران ناکارآمد و بی‌لیاقت ما هم برای فقط مقام خود و از دست ندادن موقعیت‌شان لودگی را سرلوحه کارشان قرار داده‌اند و با تملق مدیران ارشد برای بقای خویش دست و پا می‌زنند.

و نقش وزارت ورزش؟

بی‌شک مقصر اصلی آنجاست، در خصوص تمام این پلشتی‌ها و کارهای زشت چرا دخالت و نظارت نمی‌کند. چرا به آقایان نمی‌گوید ۴۰ میلیارد تومان بدهی را با کدام شاهکار مدیریتی به جا گذاشته‌اند؟ اگر در همین وزارت ورزش دستگاه‌های نظارتی فعال بودند و کارشان را صحیح انجام می‌دادند کدام مدیر تیم دولتی حق این را داشت از چک شخصی خود استفاده کند؟



سازگاری با زیستگاه و تلاش برای بهتر شدن جایگاه کیفی و ویژگی ناب آدمهای پاک است

• حکیم ارد بزرگ

سهراب صفادار



آمادگی برای مسابقه؛ نویدا-هند: مکانیک‌های تیم فراری مشغول تمرین مراحل تعویض چرخ هستند و خود را برای مسابقه فرمول یک **گرند پریکس** که امسال در هند برگزار می‌شود آماده می‌کنند. این مهم‌ترین نوع مسابقات فرمول یک در جهان بوده و برترین افراد برای تیم تعویض چرخ در میانه راه انتخاب می‌شوند.



آتش‌باران؛ پونجاب-پاکستان: روستائیان پاکستانی تکه‌های انفجاری از خمپاره‌هایی را در دست گرفته‌اند که از مرز کشورشان در منطقه پنجاب عبور کرده و وارد خاک کشورشان شده بود. هم‌اکنون پاکستان از هند به دلیل این کار شکایت کرده است و هند این بمباران را اتفاقی و یک حادثه اتفاقی اعلام کرده است اما تعداد خمپاره‌های فرود آمده در خاک پاکستان باعث ناراحتی و خشم مردم شده است.



جراحی حیاتی؛ سان سالوادور-ال سالوادور: پزشکانی را می‌بینید که در حال انجام یک جراحی روی نوعی لاک پشت سبز گالاپاگوس هستند تا یک قلاب ماهیگیری را از دهانش خارج کنند. نسل این گونه لاک پشت در خطر انقراض است اما باز هم به دلایل مختلف مورد هدف شکارچیان غیرقانونی قرار می‌گیرند. لاک پشت مذکور به سلامت جراحی را پشت سر گذاشت.



در میان مه؛ چاینگوان-چین: این عابر پیاده در میان مه غلیظ در حال عبور از خیابان است. البته این مه غلیظ به‌دلیل ترکیب با آلودگی هوای شدید به این شکل درآمده است. با سرد تر شدن هوا، مشکل آلودگی هوا بحرانی‌تر شده و اکنون در یکی از بزرگ‌ترین شهرهای شمالی چین بسیاری از ادارات و فرودگاه‌ها و مدارس شهر تا اطلاع ثانوی تعطیل شدند.



آسمان سرخ؛ سیدنی-استرالیا: منظره افق شهر سیدنی به‌خاطر دهها آتش سوزی که در بیرون شهر رخ داده به رنگ سرخ درآمده است. دست کم ۱۰۰ خانه هم در مرز مناطق شهری در دام آتش گرفتار شدند. دمای بالای هوا و بادهای شدید آتش سوزی را در مناطق کوهستان آبی و سایر مناطق جنوبی با چنان سرعت زیادی پیش برد که آتش سوزی را در دهه اخیر بی همتا کرد. هم‌اکنون بیش از ۶۰۰ آتش نشان در حال مقابله با ۸۰ آتش سوزی هستند که تمام منطقه را در بر گرفته‌اند و امید است بتوانند از پیشروی آن جلوگیری کنند.



هجوم باد؛ توکیو-ژاپن: ظاهرا این دو نفر در مهار چترهایشان با مشکل روبرو شده‌اند. طوفان سهمگینی که معمولا در هر دهه یک بار چنین طوفانی رخ می‌دهد، سه شنبه نزدیک ساحل ژاپن و نیروگاه اتمی فوکوشیما شد. هم‌اکنون این طوفان به سمت مرکز توکیو در حرکت است اما انتظار می‌رود در نزدیکی ساحل از شدت آن کاسته شود و فعلا با بادهای بسیار شدید ژاپن را خنک کرده است!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

کامران یک لحظه داغ می کند: «چرا چرند میگی شکوفه؟» و بلافاصله آرام می گیرد: «تو که این طوری بگی، از بقیه چه انتظاری دارم؟ آره... خریت کردم... تو همیشه می گفتی دخالت نکن اما دخالت کردم. دیدم سه نفر ریختند سر یه جوان دانشجو و کشیدنش تو تاریکی کوچه. پوریا رو نشوندم داخل ماشین و رفتم سراغشون. داشتن پسره رو زیر مشت ولگد له می کردن. زدمشون... هر سه تا رو زدم. با مشت هم زدم که یه دفعه فریاد جگرخراش پسر جوون حواسم رو جمع کرد. افتاده بود کف کوچه. رفتم سراغش. دیدم گلوش پاره شده و داره خِرخِر می کنه. می دونستم نباید چاقو رو بیرون بکشم. می دونستم نباید هوا بکشه. واسه همین با یه دستم گلوش رو گرفتم که خون نیاد، با یه دست دیگه هم کولش کردم سوار ماشینش کنم و ببرمش بیمارستان. اما همین که از کوچه اومدم بیرون، ماشین پلیس جلوم سبز شد و همه به دستهام نگاه کردند. حالا هم که اینجام...»

کامران اینها را می گوید و ساکت می شود. به هم خیره می شویم و او ادامه می دهد: «شکوفه من بهت دروغ نمی گم. رفته بودم وساطت... من و چاقو؟ من اون موقع که بزن بهادر بودم، چاقو نمی کشیدم. چه برسد به حالا...

وقت ملاقات تمام و بازپرسی شروع می شود حرف بازپرس آخر حرف است؛ «اگر اون سه نفر و می شناسی معرفی کن، وگرنه همه چیز گردن خودته!» دوباره برای یک دقیقه کامران را می بینم. حرف نمی زنم تا او حرف بزند: «شکوفه اگه اون سه نفر پیدا نشن من قاتلم. من که اونا رو نمی شناسم. مگه اینکه خود پسره شهادت بده که اونم همه می گن رفتنیه!

بعد بغض می کند. و دستهایم را می گیرد و می گوید: «حتی اگه اعدام هم بشم مهم نیست. من به امام رضا قول دادم، برای تو هم قرآن رو قسم خوردم. مهم نیست اعدامم کنن فقط دلم می خواد تو باور کنی که کار من نبوده!»

ـ چه فایده ای داره من باور کنم؟ می گن پسره رفتنیه!

این را می گویم و می زنم زیر گریه. کامران حالا آرام شده و شمرده شمرده می گوید: «به خود امام رضا قسم برام مهم نیست که اعدامم کنند. فقط دلم می خواد تو باور کنی که برات قسم دروغ نخوردم.»

دیگر نمی توانم تحمل کنم و فریادم می رود بالا: «چی رو باور کنم؟ دروغ های تو رو؟ انگار حق با پدرم بود؛ توبه گرگ مرگ است. شونزده سال گذشت اما تو همون گرگی هستی که بودی.. مهندس شدی اما همون گرگی هستی که بودی. من اشتباه کردم...

اینها را می گویم و می خواهم از در خارج شوم که صدایش را می شنوم:

نظر تو هم دیگه برام مهم نیست. اما «امام رضا» که می دونه، والسلام!

***

فردا صبح، ساعت هفت، با زنگ تلفن خرسندی بیدار می شوم. مضطرب گوشی را بر می دارم: «چی شده آقا خرسندی... مُرد؟»

آقای وکیل می خندد و می گوید: «خبرهای خوبی دارم معجزه شد انگار... پسره (به گفته دکتر) تا دم مرگ هم رفته و برگشته اما ۵ صبح خونریزیش قطع می شه. حالا دکتر می گه حتماً زنده می مونه.

صبحانه نخورده راهی کلانتری می شوم. نگهبان می گوید: «تا خود صبح اشک ریخت و نماز خوند و امام رضا رو صدا کرد.» رئیس کلانتری حالا نسبت به دیروز مهربان تر است. شاید به این خاطر که دیگر مقتولی در کار نیست! به من ۵ دقیقه وقت ملاقات می دهد. با خوشحالی داخل اتاقک می شوم و می گویم: «پسره از مرگ برگشت...» کامران جواب نمی دهد. سرش را هم بلند نمی کند. حتی نگاهم نمی کند. ناگهان ترس سراپایم را می گیرد. هر چه صدایش می کنم، جواب نمی دهد!

***

هشت روز بعد پسر جوان روبراه می شود و همه چیز را می گوید. اول اسم سه مهاجم را و بعد: «این آقا اومده بود کمک من. اومده بود وساطت. اگه نبود من حتماً می مردم.»

ساعتی بعد کامران آزاد می شود. به خانه نمی آید فقط یک sms برایم می فرستد:

«تمام شد... همه چیز بین ما تمام شد؛ با همه چیز کنار میام غیر از بچه ها. روز دادگاه رو بهت خبر می دم.»

***

آمده ام مشهد. کنار «سقاخانه طلا» می نشینم؛ همان جایی که یک روز کامران نشسته بود و از آقا می خواهم به دل کامران بیندازد که مرا ببخشد. اگه نبخشد، من می میرم، دعا کنید کامران مرا ببخشد!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

آقا رجب به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست و با هق هق گفت «دو ساعت بیشتر طول کشید تا تونستم بخزم و از اون اتاق جهنمی بیام بیرون.» بی اختیار بلند شدم و به اتاق پذیرایی رفتم. انگار جرأتم زیاد شده بود. شاید به این دلیل بود که می دانستم در آن اتاق چه خبر است. آنجا همان طور بود که آقا رجب گفته بود با این فرق که تامارا زنده بود. نفس می کشید.

نامه ی دوم فرشته پیشم بود. با دستی لرزان بازش کردم: «آقای دکتر. وقتی که این نامه را می خوانید، در راه تبریز هستم. شاید دیگر همدیگر را نبینیم بنابراین جسور می شوم و می گویم خیلی وقت است که قلب سرگشته ام به شما تمایل دارد.

همیشه منتظر بودم چیزی بگویید که به معنی علاقه ی شما به من باشد اما می دانم این آرزویی باطل است و شما چنان بزرگوارید که هرگز وارد چنین مقوله ای نمی شوید. امیدوارم از خواندن این نامه درباره ی من فکر بد نکنید و بدانید که شما را بسیار دوست دارم. راستی آقای دکتر! آسمان چه مزه ای دارد؟ من فقط زمین خورده ام.» از فردای روزی که این اتفاق افتاد تا سال های سال بعد می شنیدم که مردمی که از کنار خانه ی دکتر خانه خراب می گذشتند، می گفتند: «فرشته، خانه خرابو کشته!»

دکتر را در خانه اش دفن کردند. جسد فرشته را هم در گورستانی با سنگی بی نام ونشان خواباندند اما نام فرشته فراموش نشد و حتی دو سال پیش از آقای رنجبر، همان که خاطرات روزنامه فروش را می نویسد، شنیدم که می گفت ماجرای فرشته و دکتر خانه خراب را در روزنامه های آن روزها دیده و در چهار راه ها داد می زده: روزنامه... فرشته دکتر خانه خرابو کشته... روزنامه...

یک سرگذشت

بقیه از صفحه ۴۹

به جیب من نرفت چون بخش اعظمش رو بابت بدهی مهدی و سودی که تو این مدت روش اومده بود دادم به شوهر خواهرم...»

فیروز همچنان داشت حرف می زد اما دیگر صدایی به گوشم نمی رسید. فقط تکان خوردن لب هایش را می دیدم. باورم نمی شد که چنین فریب خورده باشم. یعنی همه محبت ها و اظهار عشق ها دروغ بود؟ سرم به دوران افتاده و بدنم داغ بود. یک آن چشمانم سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم...

***

من و فیروز از هم جدا شدیم. دلم می خواست با او تسویه حساب کنم. هم از لحاظ مالی و هم روحی و حیثیتی اما دستم به جایی بند نبود. مدرکی مبنی بر اینکه آن همه پول را به او داده بودم نداشتم.

به زور هم نمی توانستم او را در کنار خود نگه دارم. پس بهترین راه این بود که بی دردسر خودم را از زندگی اش بیرون بکشم.

اثراتی که نامردی فیروز بر روح و روانم گذاشت به مراتب بدتر از مرگ مهدی بود. هیچ تصور نمی کردم چنین آدم های زبر و زرنگی هم وجود داشته باشند. هر چند من هم زرنگ بازی درآوردم.

می توانستم بعد از فوت مهدی اموالی را که به نامم کرده بود بفروشم و بخشی از بدهی هایش را بدهم نه اینکه... آری، من نیز طمع کردم!

اگر کسی یکبار به تو خیانت کرد، این اشتباه اوست اگر کسی دوباره به تو خیانت کرد، این اشتباه توست

• دالای لاما

پول ارزش دوری از خانواده را ندارد

می‌گفت پس از المپیک فشارهای زیادی را تحمل کرده است. در نظر داشت از دنیای قهرمانی خداحافظی کند، اما احمد دنیامالی به موقع به دادش رسید. پس از المپیک هم با حاشیه‌های زیادی مواجه شد و بارها اردوی تیم ملی را ترک کرد. باز هم با کمک رئیس سابق فدراسیون به تمرینات بازگشت. با تمرینات ۶۰ روزه‌ای که داشت به عنوان نایب‌قهرمانی آسیا رسید و اعتقاد دارد با وجود فشارهایی که در این یک سال تحمل کرده این مدال ارزش زیادی دارد، اگرچه دوست داشت طلا باشد. صحبت از محسن شادی است، قهرمان جهان و المپیک که فکر می‌کند کسب مدال در المپیک بر زیل سخت است. حدود ۴۰ روز است که به جمع متأهلین پیوسته است.



محسن شادی این روزها حاشیه‌های زیادی داشته است، حتی پس از کسب مدال نقره آسیا...

بعد از المپیک به دلیل مشکلاتی که داشتم نتوانستم دو ماه در اردوها شرکت کنم. زمانی که برای کسب سهمیه المپیک رفتم خواهرم فوت کرد و در مراسم هفتم و چهلمش نتوانستم شرکت کنم. با آن شرایط سهمیه المپیک گرفتم. آن زمان نمی‌خواستم در مسابقات شرکت کنم اما با صحبت‌هایی که دنیامالی داشت برگشتم. به المپیک رفتم. پس از گذشت چند روز پدربزرگم فوت کرد. منطقه ما منطقه کشاورزی است و پدر و پدربزرگم زمین داشتند. بنابراین دو ماه با توجه به موقعیتی که پدرم داشت در شهرمان ماندم و به او کمک کردم. در این مدتی هم که در اردو نماندم برایم جو بدی درست کردند. پس از بازگشت با فدراسیون صحبت کردم. قرار شد برایم مربی خارجی بیاورند، حقوقم را افزایش دهند و یا مرا به اردوی خارج از کشور بفرستند که رخ نداد. از آن روز حاشیه‌ها ایجاد شد. فشار زیادی روی من آمد. حتی به جایی رسیدم که می‌خواستم به خاطر حرف و حدیث‌ها ورزش را کنار بگذارم.

پیش از المپیک هم گفته بودی که می‌خواهی از ورزش کناره گیری کنی.

بله. اما این بحث متفاوتی است. بعد از المپیک مشکلات زیادی از جمله مربی و فدراسیون برایم پیش آمد. آن زمان **دنیامالی** از من حمایت کرد. روحیه داد و فکر می‌کنم حمایت به جا و به موقعی بود. اگر او نبود شاید الان در خانه بودم و کار دیگری انجام می‌دادم، اما **دنیامالی** مرا به چین فرستاد تا با مربی چینی تمرین کنم. حدود ۷۰ روز با لیو تمرین کردیم.

این مربی در چین از من برای تعلیمی که می‌داد پولی نگرفت. فقط پول خوابگاه و قایق می‌دادم. او از همان ابتدا به من گفت من از تو پولی نمی‌خواهم و فقط برای خوابگاه و غذا و آن هم نصف قیمت پول می‌گیرم. آن موقع که در اردوی چین بودم مسابقات قهرمان کشوری چین قرار بود برگزار شود که ورزشکاران حدود ۸ ماه در اردو بودند. لیو تلاش زیادی کرد تا من هم بتوانم در مسابقات قهرمانی کشور شرکت کنم اما اجازه ندادند. در چین روزی ۳۵ کیلومتر پارو می‌زدم. بالاخره برای دومین بار به این کشور رفتم و با توجه به اینکه نزدیک مسابقات قهرمانی آسیا بود تمرینات فشرده شد. این مدت توانستم تایم تمرینی‌ام را کاهش دهم. پس از یک



ماه دوباره به ایران برگشتم و بعد از دو هفته به چین رفتم. در این مدت هم تمام هزینه‌ها را **دنیامالی** پرداخت می‌کرد.

در این مدتی که در چین اردو داشتی آیا فدراسیون حقوقت را پرداخت می‌کرد؟

آقای ابراهیمی خوبی‌ای که در حق من کرد این بود که هم نام من را جزو نفرات اعزامی اعلام کرد و هم حقوقم را پرداخت می‌کرد. با برنامه‌های لیو در چین با تیم جوانان مدتی را در شهر دیگری تمرین کردم. پس از پایان این اردو به تیم ملی ایران ملحق شدم و با برنامه لیو کار می‌کردم. پیش از رفتن به چین در تهران جلسه‌ای داشتیم و تصمیم بر این شد با توجه به اینکه من حدود دو ماه با مربی چینی تمرین می‌کردم در ادامه هم دوباره با برنامه‌های او تمریناتم را پیگیری کنم.

افشین فرزام در مصاحبه‌ای که داشت اعلام کرده بود ما خودمان به محسن شادی جا دادیم و قایقش را درست کردیم.

این دو ماهی که در چین بودم با یک قایق تمرین می‌کردم. مربی‌ام همان قایق را برای شرکت در مسابقه برایم فرستاد. چون این قایق چندین بار باز و بسته شد تنظیماتش به هم خورد. در آنجا در شهر مسابقات یک خانم مربی چینی قایق من و سایر بازیکنان را تنظیم کرد.

چه شد که این طلا به نقره تبدیل شد؟

پیش از آغاز مسابقه نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که پنج - شش دقیقه قبل از مسابقه دچار حالت تهوع شدم و بدنم سرد شد. فشارم پایین افتاد.

به خاطر استرس بود؟

بله. استرس زیادی داشتم چرا که کسب این مدال برایم بسیار مهم بود. من در مسابقات قهرمانی جهان و بازی‌های آسیایی مدال داشتم از این موقعیت می‌ترسیدم. رقیب هندی‌ام با مربی آمریکایی تمرین می‌کرد و حریف چینی‌ام که کاملا مشخص است چین چه قدرتی دارد و بازیکن و مربی به سایر کشورها می‌فرستد. تا ۵۰ متر آخر طلا را گرفته بودم. از شروع مسابقه از حریفانم پیش بودم و تا آخر دو ثانیه جلو بودم اما باد هم مخالف بود و فشار زیادی می‌طلبید. من و حریفانم با ریتم پاروزنی یکسان برای کسب مدال طلا تلاش می‌کردیم اما در آخر قسمت این بود که نقره بگیرم.

بارها دیدم که برخی‌ها در ایران مصاحبه می‌کردند و می‌گفتند شادی با مربی خارجی و در یک کشور خارجی تمرین می‌کند اما به مسابقات جهانی

نمی‌رود. می‌خواستند برایم حاشیه درست کنند اما من هیچ پاسخی ندادم.

در گذشته مشکلاتی هم درباره شرایط مالی داشتی این وضعیت بهتر شد؟

هنگامی که اسبقیان رفت نامه نوشت که ۲۰۰ هزار تومان به حقوقم اضافه شود.

الان حقوقت چقدر است؟

یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان.

این درآمد فقط از تیم ملی است؟

همین است. در اردو باشیم این پول را می گیریم. نباشیم از حقوق هم خبری نیست. من این مقدار می‌گیرم. سایر ورزشکاران ۲۵۰ هزار تومان می‌گیرند .

پس این ورزشکاران چگونه از پس مخارج زندگی بر می آیند؟

خانواده‌هایشان حمایت می کنند. اگر مدال بگیریم پاداشی هم برایمان در نظر می گیرند در غیر این صورت همان پولی است که در اردوها می‌گیریم .

مجردی یا متاهل؟

حدود ۴۰ روز است که نامزد کرده‌ام. ما با این یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان نمی توانیم از پس مخارجمان بر بیاییم چه برسد به ورزشکارانی که ۲۰۰ هزار تومان می‌گیرند .

امکانات قایقرانی در ایران فراهم نیست. اگر بخواهند یک قایق به ایران بیاورند ۲۰ میلیون تومان هزینه دارد. در ایران هم می‌توان قایق درست کرد اما نمی‌توان با آن مسابقه داد. قایقی که با آن مسابقه می‌دهیم ۱۴ کیلو است اما قایق‌های ایرانی ۴۰-۵۰ کیلو هستند. تنظیمات آن نیز مانند خارجی‌ها نیست. بنابراین یک باشگاه اگر بخواهد در این رشته وارد شود باید میلیاردی تومان هزینه کند .

الان کدام کشورها لیگ دارند؟

همه کشورها لیگ دارند در بعضی‌ها هم به این صورت است که کلوپ‌ها به صورت شهرها با یکدیگر رقابت می‌کنند .

پیشنهادی برای بازی در لیگ‌های کشورهای دیگر نداشتی؟

ترکیه و آذربایجان از من خواستند برایشان بازی کنم.

منظورت تابعیت است؟

بله برای تابعیت پیشنهاد داشتم نه برای بازی در لیگ.

مبلغ پیشنهادی چقدر بود؟

حدود یک میلیون دلار.

چرا نرفتی؟

آنها رفتند اما من نمی‌روم. به خاطر خانواده و وطنم.



نمی خواستی که همیشه بمانی؟ مدتی می‌رفتی و برمی گشتی.

پول اینقدرها هم ارزش ندارد که مدتها از خانواده دور باشم. من اگر اینجا ۵۰۰ هزار تومان بگیریم ترجیح می‌دهم در همین ایران بمانم. یک ماه که در چین اردو داشتم سختی زیادی را تحمل کردم.

غیر از شما به شخص دیگری هم پیشنهاد دادند؟

نه. آذربایجان می‌داند من آذری هستم به خاطر همین پیشنهاد داد. اکنون آذربایجان ورزشکاران زیادی از کشورهای دیگر دارد. در روئینگ سنگین‌وزن در بخش بانوان و مردان ورزشکارانی از بلغارستان و اوکراین برایشان رقابت می کنند که در المپیک به فینال A رفتند.

قایقرانی در ایران تماشاگران زیادی ندارد چه کار کنیم تا این رشته شناخته شود؟

فوتبال، والیبال و کشتی را همیشه تلویزیون پوشش می‌دهد اما قایقرانی به این صورت نیست .

خودت به چه صورت به این رشته آمدی؟

استعدادیابی شدم. یک نفر من را معرفی کرد.

پس اگر معرفی نمی‌شدی شاید الان فوتبالیست یا حتی خبرنگار می‌شدی؟!

(می‌خندد) معلوم نبود الان چکار می‌کردم .

در رنکینگ جهانی کجا قرار داری؟

در جهان هجدهم هستم و در المپیک لندن بیست و دوم شدم. اگر با همان شرایطی که پیش از کسب سهمیه المپیک داشتم و با تمریناتی که برگزار می کردم به المپیک می‌رفتم شاید پنج - شش پله پایین‌تر از مقامی که کسب کردم قرار می‌گرفتم .برای من در المپیک مدال گرفتن سخت است. قبلا سبک وزن بودم و بعد به سنگین وزن آمدم. آن موقع که سبک‌وزن بودم چون قد بلندی داشتم برای اینکه بتوانم ۷۰ کیلو شوم خیلی زحمت کشیدم. پنج - شش ماه تلاش می کردم تا زمان مسابقات خودم را به وزن موردنظر می‌رساندم. چهار سال این کار را انجام دادم بدنم از بین رفت. بعد از آن هم دکتر رفتم تا بتوانم وزنم را بالا ببرم هر کاری انجام دادم نتوانستم موفق شوم. خانواده‌های پدری و مادری‌ام هر دو قوی هیکل و سنگین وزن هستند به جز من.زمانی که در سبک‌وزن پارو می‌زدم ۸۰ کیلو بودم اکنون که در سنگین‌وزن پارو می‌زنم و با مکمل تلاش می کنم وزنم را بالا بیاورم ۸۲ کیلو هستم.

در گوانگجو طلا گرفتی درست است؟ چه هدیه‌ای دادند؟

بله. ۱۵۰ سکه دادند. برای خانه هم که قول داده بودند قرار شد مسکن مهر بدهند که ندادند. به ما گفتند ۱۰ میلیون باید از قبل بریزید و کارشناس بیاید برایتان قسط بندی کند. البته جوایز ۲۰۰۹، ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱ را سال گذشته به ما دادند که البته با قیمت قبلی به حساب فدراسیون ریختند و با کسر مالیات این پول را به ما دادند.

در مسابقات همبستگی کشورهای اسلامی به مدال آوران پاداش داده شد.

رشته قایقرانی در این مسابقات نبود. اگر شرکت می کردم چون این کشورها ضعیف هستند با اختلاف ۵۰۰ متر حتما اول می‌شدم. سالهای قبل برای مسابقات قهرمانی آسیا ۴۰ سکه می گرفتیم نمی‌دانم این قانون هنوز هم هست یا نه. برای کسب سهمیه المپیک ۱۰ میلیون تومان و همچنین یک خودرو از فدراسیون پاداش گرفتیم.

رقبای دیگرت در صورت قهرمانی، به عنوان مثال چینی‌ها می‌دانی چه پاداشی می گرفتند؟

آنهایی که در چین در مسابقات قهرمانی کشور مدال می‌گرفتند از پاداش المپیک ما هم بیشتر بود. حتی وقتی به آنها می‌گفتند به مسابقات جهانی برونـد زیاد تمایلی نداشتند!

آن وقت در ایران مسابقات قهرمانی کشور معنایی ندارد.

ما باید ۵۰ هزار تومان هم بدهیم تا در مسابقات قهرمانی کشور هم شرکت کنیم.

■

اینجا آکادمی استقلال است...

آکادمی باشگاه استقلال در حالی به حیات خود ادامه می‌دهد که با مشکلات عدیده مالی روبه‌روست و شاید با ادامه این روند، نتواند مجتبی جباری‌ها، آندرانیک تیموریان‌ها، وحید طالب‌لوها، امیرحسین صادقی‌ها و... را به فوتبال ایران معرفی کند. از نازی آباد که پایین‌تر بروید، از هر کسی آدرس مرغوبکار را بپرسید به شما نشانش می‌دهد. ورزشگاهی که نزدیک دو دهه است متعلق به باشگاه استقلال شده است. جایی که تا همین اواخر محل تمرین تیم بزرگسالان استقلال بود. اما حالا این محل به آکادمی باشگاه استقلال اختصاص یافته است. ورودی را که رد می‌کنید با محوطه روبه‌رویی کمپ مواجه می‌شوید که تبدیل به پارکینگ شده، بطور کلی باشگاه استقلال تمام تلاشش را کرده تا از مرغوبکار درآمدزایی کند. پارکینگ، استخر، سالن بدنسازی و باشگاه بیلیارد مرغوبکار از مکان‌هایی است که با نظر مدیریت استقلال به پیمانکارانی داده شده که به این تیم کرایه می‌دهند و البته آنطور که گفته می‌شود، حق بهره برداری تیم‌های پایه استقلال از این مکان‌ها محفوظ است. وارد کمپ که شدیم چهره دوست داشتنی عموی استقلالی‌ها، اصغر حاجیلو را دیدیم که منتظر ما روی صندلی نشسته است. عموی آبی‌ها هنوز هم به این تیم تعصب دارد و همین تعصبش او را در سمت رئیس آکادمی استقلال ماندگار کرده است. او که بعد از آن ماجراهای عجیب و غریب آکادمی استقلال که حتی پای بازرسی کشور و دستگاه قضایی را هم به این مرغوبکار باز کرد، ریاست آکادمی استقلال را بر عهده گرفته است. او همه تلاشش را کرده تا خاطره آن روزها را از این تیم دور کند. آکادمی باشگاه استقلال در رده‌های نوباوگان، نونهالان، نوجوانان، جوانان و امید فعالیت دارد. آنطور که حاجیلو گفت، آنها با وجود بی‌پولی خوب کار می‌کنند. خودش از عملکردش راضی است و اعتقاد دارد توانسته به وضعیت مرغوبکار سر و سامانی بدهد. البته گوشزد می‌کند که هیچ دلبستگی‌ای به این سمت ندارد و حاضر است آن را به هر کسی که فکر می‌کند می‌تواند کار کند، تحویل دهد.

نحوه جذب بازیکنان

برای جذب استعدادها، سیستم مشخصی وجود ندارد. عده‌ای از تیم‌های پایه بوده‌اند که به رده‌های بالاتر رسیده‌اند. عده‌ای با شناخت مربیان به تیم‌ها اضافه شده‌اند و سایرین هم در فراخوان عمومی صادر شده از سوی باشگاه استقلال و تست به این تیم اضافه شده‌اند. آکادمی باشگاه استقلال در رده‌های نونهالان، نوجوانان، جوانان و امید کار می‌کند و در همه این رده‌ها ۲۷ بازیکن حضور دارند. آنطور که حاجیلو می‌گوید به دلیل برخی محدودیت‌ها، تنها در رده جوانان و امید می‌توان بازیکن از شهرستان‌ها جذب کرد و البته این به آن معنا نیست که بازیکنان استقلال، بچه‌های تهران هستند. آنطور که مربی نوجوانان استقلال می‌گفت، از بیست و هفت بازیکنش تنها شش نفر ساکن تهران هستند و سایرین از توابع استان تهران محسوب می‌شوند.

هزینه‌های آکادمی

مسئولان آکادمی می‌گویند اکثر بازیکنان حاضر در مرغوبکار از بضاعت مالی خوبی برخوردار نیستند و باشگاه استقلال هم پول چندانی را به این تیم‌ها اختصاص نداده و هزینه‌های جاری آکادمی استقلال را اولیای برخی بازیکنان با میل خودشان می‌دهند و به جای آن فاکتوری دریافت می‌کنند که هر گاه پول به حساب آکادمی ریخته شد، این فاکتورها تسویه شود. حاجیلو می‌گوید اگر می‌خواستیم از بازیکنان به زور پول بگیریم، خیلی از این استعدادها به دلیل بی‌پولی کشف نمی‌شدند. بودجه تخصیص داده شده به آکادمی استقلال، سالیانه ۳۵۰ میلیون تومان است که از سال گذشته ۲۰۰ میلیون تومان آن باقی مانده و از بودجه امسال هم چیزی داده نشده است. آنطور که حاجیلو می‌گوید، اول فصل قلعه‌نویی پیشنهاد داده بوده که یک درصد از قرارداد بازیکنان استقلال به آکادمی اختصاص یابد که هنوز عملی نشده است. اتفاقی که اگر رخ دهد، آکادمی استقلال را دچار وضعیتی متفاوت خواهد کرد.


محل خواب چند بازیکن پایه استقلال

آینده تیم‌های پایه استقلال

مسئولان و مربیان تیم‌های پایه آبی‌پوشان، امیدوارند نعلچگرها، بیانی‌ها و احدی‌های دیگری در فوتبال معرفی کنند. هرچند مشکل بی‌پولی به این تیم لطمات زیادی وارد می‌کند. چند بازیکن امید استقلال در مرغوبکار می‌خوابند و آنطور که محمد انصاری (سرمربی تیم نوجوانان استقلال) می‌گوید، می‌توان با هزینه در رده پایه، خیلی از هزینه‌های بعدی را از بین برد. او می‌گوید برخی از استعدادهای استقلال، توان رسیدن به تیم ملی را ظرف چند سال آینده دارند. خودش که سیزده دوره قهرمانی لیگ نوجوانان را به دست آورده اعتقاد دارد، با ادامه روند فعلی، هر کس که پول نداشته باشد، از فوتبال دور می‌شود و فوتبال تنها برای پولدارها می‌ماند و این منجر به از بین رفتن یک نسل پر استعداد می‌شود.

اصغر حاجیلو که از عملکرد خودش در تیم‌های پایه استقلال راضی است، در پاسخ به این سوال که چرا با این مشکلات هنوز در سمتش باقی مانده می‌گوید: آکادمی بخش اصلی استقلال است و در اصل، آبروی این تیم به شمار می‌رود. یک پیشکسوت با غیرت حرف من را می‌فهمد و من همه تلاشم را می‌کنم تا اینجا سرپا بایستد. خروجی‌های تیم من گواه عملکردم هستند و من فقط شرمنده کادر فنی تیم‌هایم هستم که هنوز حق و حقوقشان را نگرفته‌اند و تنها ایراد کار من همین جاست. من دو هفته به آکادمی نیامدم چون از روی این مربیان خجالت می‌کشیدم. ما در هزینه‌های جاریمان هم مشکل داریم اما با غیرت همین کادر فنی آنقدر استوار ایستاده‌ایم که در تیم‌های ملی نقش مهمی داریم. ما در هر چهار رده تیم‌های پایه، تیم‌های پایه پرسپولیس را در دو بازی رفت و برگشت بردیم اما مشکل مالی داریم. هرچند که وقتی تلاش **فتح‌الله زاده و قلعه‌نویی** را می‌بینم که چطور در حال تلاش برای جمع کردن تیم هستند، ترجیح می‌دهم گلایه نکنم و امیدوار باشم که وضعیت استقلال دگرگون شود.

برداشت آزاد

چهار ساعت در مرغوبکار بودیم و حالا دم دمای غروب شده، عموی آبی‌ها ما را بدرقه می‌کند و البته که می‌دانیم وضعیت این ورزشگاه در شأن استقلال نیست اما باید انصاف بخرج دهیم و با توجه به داشته‌ها نسبت به آنچه دیده‌ایم قضاوت کنیم. آکادمی استقلال همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد و البته ما هم بدنبال قضاوت درباره آن نیستیم. این گزارش شاید تلنگری باشد به آنانی که میلیاردی پول می‌گیرند و از دل مردم حرف می‌زنند. همان‌هایی که نامشان را به قول معروف تریلی هم نمی‌کشد و قرارداد یکسالشان، بودجه یکسال کل مجموعه تیم‌های پایه استقلال را تامین می‌کند. دروغ است اگر نگوییم لحظاتی در مرغوبکار از دیدن برخی صحنه‌ها بغضمان نگرفت اما هرچه بود گذشت.


محلی که در آن برای بازیکنان شهرستانی غذا می‌پزند

فرهـــاد، مربی جوانان الوصل

هفتم آبان ماه، همین چند روز پیش، اتفاق غیر منتظره ای رخ داد. ورزشگاه آزادی میزبان بازی استقلال- مس کرمان بود. یکی دو روز یا بهتر بگوییم یکی دو هفته قبل از شروع این بازی، به جای اینکه همه رسانه ها ریز شوند روی جدال پرویز مظلومی با استقلال و امیر قلعه نویی، خبر دادند از احتمال خداحافظی فرهاد مجیدی از فوتبال. همه گفتند و نوشتند هفتم آبان ماه، آخرین روزی است که فرهاد مجیدی در زمین فوتبال بازی می کند. کسی باور نکرد، همه تصور کردند که این خبر، شایعه ای است مثل اخبار قبلی که در مورد خداحافظی مجیدی منتشر می شد. فرهاد مجیدی در دقیقه ۸۸ همه را انگشت به دهان کرد. او وقتی تعویض شد، چهار گوشه زمین را بوسید تا پایان دهد به دو دهه بازی در سطح اول فوتبال ایران. مجید با اشک رفت تا تنها یکی دو روز بعد از خداحافظی اش، همه تیتر بزنند برای بازگشت او به فوتبال.

فرهاد خیلی زود بدل شد به تیتر یک روزنامه. آنها این بار اخباری منتشر کردند با مضمون حضور کاپیتان سابق در کادر فنی استقلال. نوشتند و همچنان می نویسند قرار است مجیدی دستیار قلعه نویی در استقلال باشد. فارغ از اینکه بدانند امیر، میانه خوبی با فرهاد مجیدی ندارد و قطعا این فصل از او در کادر فنی استفاده نخواهد کرد.



خبر حضور مجیدی در الوصل، خبری است که می تواند عجیب باشد و غیر منتظره. درست مثل خداحافظی اش که البته فقط برای اهالی فوتبال و تماشاگران غیر منتظره بود. مجیدی در حالی با باشگاه الوصل توافق کرده که تنها ۳، ۴ روز از خداحافظی اش می گذرد. یعنی اینکه او از مدتها پیش، تصمیم خود را برای خداحافظی از فوتبال گرفته بود و این تصمیم او متعلق به چند روز یا چند هفته اخیر نبود. او نزدیک به ۵ سال برای الوصل بازی کرده و جزو بهترین خارجی های تاریخ این باشگاه محسوب می شود. ماحصل حضور مجیدی در الوصل، انجام ۸۵ بازی و به ثمر رساندن ۶۳ گل برای این تیم در لیگ امارات است. فرهاد مجیدی را در الوصل دوست دارند و قطعا شرایطی را مهیا می کنند تا او در رده جوانان، با این تیم به موفقیت برسد. شاید شرایط در الوصل به مراتب از شرایط استقلال برای آغاز راه مربیگری فرهاد مناسب تر باشد.

نکته جالب اما تصمیم متفاوت مجیدی برای موفقیت در مربیگری است. او تیم جوانان الوصل را انتخاب کرده. آن هم برای استارت راهی طولانی به نام مربیگری. شاید او هم مثل خیلی از بزرگان دیگر می توانست در همین لیگ ایران، روی نیمکت تیمی بنشیند و مربیگری کند اما ترجیح داده تا به امارات برود و با تیم جوانان الوصل، پله های ترقی را بپیماید. درست مثل وحید هاشمیان که به لیگ ۵ آلمان رفت و آنجا را ترجیح داد به حضور چند ماهه و ناپایدار روی نیمکت تیمهای ایرانی .

روش پرداخت قرارداد بازیکنان پرسپولیس

مشکلات مالی پرسپولیس در پس صدرنشینی این تیم در لیگ برتر پنهان مانده تا کمتر کسی از دغدغه این روزهای بازیکنان این تیم با خبر باشد. ریخت و پاش پرسپولیس در فصل گذشته و نتیجه نگرفتن هم دلیلی نشد تا مسئولان این تیم برای فصل جدید، دست از پیگیری برنامه های فصل قبل بردارند. رویانیان و علی دایی باز هم ستاره خریدند. این بار نام ستاره ها پیام صادقیان، قاسم دهنوی، امید عالیشاه و محمدرضا خلعتبری بود. اینها آمدند تا پرسپولیس جانی بگیرد. پرسپولیس جان گرفت اما با کوله باری از بدهی که تلنبار شد پشت در این باشگاه. پول بازیکنان جدید را چه کسی باید پرداخت کند؟ وقتی قرارداد میلیاردی بسته می شود باید بودجه اش هم تامین شود اما به نظر می رسد در پرسپولیس، از این خبرها نیست.

محمدرضا خلعتبری و حضورش در پرسپولیس، هر چقدر که به موفقیت این تیم کمک کرد، به همان اندازه هم مشکلات مالی پرسپولیس را افزایش داد. قسط اول رضایتنامه او پرداخت شد اما معلوم نیست ماجرای قسط دوم به کجا می رسد؟ آیا پولی در بساط پرسپولیس هست که به عجمان بپردازد یا نه؟ به نظر که نه، وجود ندارد.

تا همین چند ماه پیش، یکی دو بازیکن سرشناس این تیم، درصدی از قرارداد فصل گذشته خود را دریافت نکرده بودند. این فصل هم ماجرا، همان ماجرای فصل گذشته است. پولی نیست که به بازیکنان پرداخت شود. درست بر خلاف اخباری که درباره تمول پرسپولیس در اخبار شنیده می شود. بازیکنان پرسپولیس که برای پول این فصل خود، از مدت ها پیش برنامه ریزی کرده اند، ناچارند تا کنار بیایند. با هر روشی که مدیران پرسپولیس پیش رویشان قرار می دهند. یکی از این روش ها، دریافت اتومبیل به جای مبلغی از قراردادشان است. چند هفته پیش مدیران پرسپولیس وقتی بازیکنان را برای



دریافت درصدی از قراردادشان مصر دیدند برای آنها یک شرط گذاشتند. اینکه به جای حدود ۱۵۰ میلیون از پولشان، بیایند و اتومبیل خارجی (هوندا آکورد ۲۰۱۳) بگیرند. گفته می شود این اتومبیل ها را سعید شیرینی وارد کرده. به همین دلیل مسئولان پرسپولیس به جای پول، این اتومبیل ها را به بازیکنان داده اند تا آنها با این روش به مبلغی از قرارداد خود برسند. گفته می شود این اتومبیل در تهران، ۱۲۰ میلیون ارزش دارد اما مسئولان پرسپولیس هر یک از آنها را در قبال ۱۵۰ میلیون پول، به بازیکنان واگذار می کنند تا با یک تیر، دو نشان را بزنند. هم اینکه اتومبیل ها فروخته شود و هم اینکه از پس طلب بازیکنان بربیایند.

این روش، جدیدترین روش پرداخت پول به بازیکنان در فوتبال ایران است. پرسپولیسی ها ناچارند این شرایط را بپذیرند چرا که در غیر این صورت، شاید تا مدت ها به پول خود نرسند. دریافت اتومبیل به جای پول نقد، این سود را برای آنها دارد که هوندا آکوردهای خود را بفروشند و به پولی در حدود ۱۲۰ میلیون برسند. گفته می شود بازیکنانی نظیر محمد نوری، سیدمهدی سیدصالحی، محسن بنگر، رضا نورمحمدی و غلامرضا رضایی، این اتومبیل را دریافت کرده اند .

اگر ۱۰ بازیکن پرسپولیس از این اتومبیل های خارجی دریافت کنند، سود پرسپولیس می شود ۳۰۰ میلیون. سودی که می تواند بدون دردسر به باشگاه پرسپولیس برسد و هزینه تاسیس دانشگاه یا رستوران را تامین کند. گفته می شود این روش پرداخت پول، اعتراض برخی بازیکنان را به همراه داشته. آنها هر روز و در تمرین، در صحبت های خودمانی از این موضوع گلایه می کنند اما کاری نمی شود کرد. آنها هوندا آکوردها را گرفته اند و اعتراضشان دردی را دوا نمی کند. باید دید آیا در پرداخت های بعدی هم از چنین روشی استفاده می شود؟ آیا اتومبیل های خارجی دوباره در اختیار بازیکنان پرسپولیس قرار می گیرد یا اینکه پول نقد جایگزین می شود؟

نو آوری نتیجه خواست و تلاش ماست نه رخدادهای ناگهانی ● حکیم ارد بزرگ

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

افتادم توی سیلابی

صغری برادران، ۵۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشکین‌شهر

خواب دیدم در خانه‌ای هستیم. مثل خانه‌ی خودمان نبود. خانه را تازه ساخته بودیم و خواهر شوهرم لوله‌های فاضلاب خودشان را از خانه‌ی ما کشیده بود. من ناراحت بودم. خواهرم آمد گفت ناراحت نباش بیا این نون‌ها رو بگیر واسه بابا اینا ببر. نون ندارن. [پدر و مادرم مُرده‌اند.] نان را گرفتم و راه افتادم. افتادم توی سیلابی. از سیلابی رفتم و رسیدم به قبرستان. به خونه‌ی مامان اینا نرسیدم. قبرستان مال دوازده امام بود. قبری که رفتم، بالا سرش قبر حضرت علی(ع) بود. عکس بزرگ حضرت روی قبر بود. تعجب کردم. سیدی آمد بالا سر قبر. گفتم دنبال عمویم آمده‌ام. [به جای اسم پدرم گفتم عمو] آن سید گفت دنبال خانم برو و حرفاتو بزن! گفتم خوب شد. از دور حضرت فاطمه(س) را دیدم. گفتم برو م حرف‌های دخترم را بگویم. از خواب پریدم.

تعبیر: شما گفتید شنیده‌اید دادن چیزی به مرده تعبیر بدی دارد. قبل از تعبیر خواب شما، توضیح می‌دهم که این‌طور نیست. خواب‌هایی که می‌بینیم، ساخته‌ی ناخودآگاه ماست و پیش از این که آینده را پیش‌بینی کند، از گذشته‌ی ما می‌گوید و نشان می‌دهد دلیل ناکامی‌ها و گاهی شادی‌های ما چیست. ضمناً از آرزوهای سرکوب‌شده و آرزوهای برآورده‌نشده‌ی ما حرف می‌زند. امروز برداشت ما از خواب با برداشتی که قدیمی‌ها داشتند، بسیار فرق کرده زیرا کاملاً می‌دانیم کدام بخش از مغز مسؤول خواب دیدن است و چه وقت‌هایی و چرا خواب می‌بینیم. امروز می‌دانیم هر کس با توجه به معیارها و نمادها و فرهنگ و مشکلات و شرایط خودش خواب می‌بیند. اگر یک خانم فرانسوی خواب جغد ببیند، خوشحال می‌شود زیرا جغد برای آنها نماد بخت و اقبال است اما برای ما نماد بدبختی است. و شاید برای خانمی ایرانی که از نوجوانی فیلم هری پاتر دیده، جغد نماد آوردن خبرهای خوش باشد. ولی اگر به کتاب‌های تعبیر خواب نگاه کنیم، جغد نماد خوبی نیست. دادن چیزی به میت هم همین حکم را دارد و در خواب هر کس معنی خودش را دارد پس نگران نباشید و مطمئن باشید اگر خودتان نخواهید، اتفاق بدی نخواهد افتاد ضمن این که شما در خواب نان را به مرحوم پدر و مادرتان ندادید و به گورستان رفتید.

اما تعبیر خواب شما:

این خواب می‌گوید با این که سال‌ها از ازدواج شما گذشته، هنوز درگیر مسائل خانوادگی شوهرتان هستید. فاضلاب خانه‌ی خواهر شوهر نماد رفتارهایی است که خانواده‌ی همسرتان با شما داشته‌اند و دارند و برای شما استرس‌زا بوده و هست. و این یعنی شما از آنها آسیب‌ها دیده‌اید. خواهر می‌گوید ناراحت نباش و نان ببر برای بابا مامان. این هم یعنی ناراحتی شما سودی ندارد زیرا اگر داشت، در این چند سال مشکلی را حل کرده بود. حالا که ناراحت شدن حلال مشکلات شما نیست، ناراحت نشوید. بردن نان برای میت، دقیقاً همین معنی را می‌دهد. یعنی همان‌طور که نان‌رسانی به میت غیرممکن است، مشکل شما هم حل نمی‌شود اما این فقط در ذهن شماست زیرا غیر از مرگ، همه‌ی مشکلات حل‌شدنی هستند. علت این که خواب شما می‌گوید مشکل شما حل نخواهد شد، تصور غلطی است که از مشکل خودتان دارید. در ادامه‌ی خواب به گورستان دوازده امام(ع) می‌روید و این یعنی حس می‌کنید مشکل شما بسیار بزرگ است. شما کنار مزار مولا(ع) می‌نشینید. چرا؟ زیرا مولا علی(ع) نماد کسی است که حامی زنان است. دلیلش را قبلاً در همین تعبیر خواب نوشته‌ام. به آن سید می‌گویید دنبال عموی خود هستید. و این یعنی هنوز نمی‌دانید به کدام مشکل بپردازید. شاید به همین دلیل باشد که به خودتان می‌گویید برو م حرف‌های دخترم را بگویم. و این یعنی روی مشکلاتتان تمرکز ندارید ضمناً معلوم می‌شود غیر از این که خودتان مشکلاتی دارید، دخترتان هم در مشکل است.

داشتند شوهرم را اعدام می‌کردند

صفورا اعتماد، ۲۰ ساله، متأهل (قهر با شوهر)، خانه‌دار، طبس

خواب دیدم دارند شوهرم را اعدام می‌کنند. پدر و مادرش می‌گفتند باید اعدام شود. در بیداری بچه ندارم ولی در خواب بچه‌ای دوساله داشتم. گفتم: اگه اعدام کنن، بابا و مامان و بچه و خودمو می‌کشم. آن‌قدر گریه کردم تا آخرش اعدامش نکردند. شوهرم ۳۵ ساله است. شش ماه است عقد کرده‌ایم. سه ماه است قهریم. فامیل هستیم. فامیل‌های او و فامیل‌های پدری من به این اختلاف دامن می‌زنند. خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید زیرا غیر از اطلاعات هفتگی کسی را ندارم که حرفم را با او بزنم.

تعبیر: این خواب می‌گوید مشکلات زیادی دارید که خودتان هم به آنها اشاره کردید. اعدام کردن شوهر با خواست خانواده‌ی او یعنی آنها دارند پسرشان را به سوی نابودی می‌کشانند. پدر و مادرش در این خواب نماد همه‌ی کسانی است که آتش اختلاف را شعله‌ورتر می‌کنند. از سویی اعدام او به این معنی هم هست که خودش از تقصیرکاران است. آن بچه وسیله‌ای است برای از هم نپاشیدن خانواده. شاید به خودتان می‌گویید اگر بچه‌ای داشتیم، کار به اینجا نمی‌کشید. گریه‌های شما به معنی دلسوزی است اما نه برای شوهر. برای خودتان که در این سن و سال و در حالی که نوعروس بوده‌اید، اختلافات قبیلگی باعث شده چنین وضعی داشته باشید. حق هم دارید. سزاوار دلسوزی هستید. شما پریشان هم شده‌اید زیرا در خواب تهدید می‌کنید. مستأصل شدن خوب نیست زیرا نخواهید توانست تصمیم خوبی بگیرید. پیشنهاد می‌کنم اول بکوشید به آرامش برسید تا بتوانید خردمندانه فکر کنید. بهترین کار پس از رسیدن به آرامش، حرف زدن با شوهر است. با اس.ام.اس یا تلفن یا حضوری. با او بدون کینه حرف بزنید و دلبری کنید. این دلبری باید در حد کرشمه باشد که وصالی در آن نیست. اگر راهنمایی بیشتر خواستید، به روابط عمومی مجله تلفن کنید.

داد و بیداد کردم

ماندانا غفوری، ۵۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، کازرون

ظهر خواب دیدم دخترم [کوچیکه] را شوهرم از من گرفته و داده به خواهرش. دخترم را برده بودند ساختمان بلند. دنبالش گشتم. گفتم بچه‌مو پیدا کردم. به پسر خواهر شوهرم گفتم محمود بچه‌مو بده! گفت نمیدم. داد زدم مردم کمک کنین رقیه رو برد! از داد و بیدادم ترسید بچه را داد. بغل کردم. دیدم مادرشوهر و خواهرشوهرم نشسته‌اند. گفتم حالا که پسر شما ظلم می‌کنه، ایشالا داغ پسر بکشین.

تعبیر: این خواب از مشکلات شما حرف می‌زند. انگار شوهر تهدید کرده دخترتان را از شما خواهد گرفت. انگار خانواده‌اش هم با او موافقند و کمکش می‌کنند. انگار در این میان بسیار تنها هستید. ساختمان بلند نماد دشوار بودن مشکل است. جست‌وجوی شما و پیدا کردن دخترتان به این معنی است که برای خودتان فعال نیستید ولی برای بچه‌ها مایه می‌گذارید. داد و بیداد هم به این اشاره می‌کند که اگر از حق خود دفاع کنید، به حق خود می‌رسید. این قانون است: کسی که زیادی صبور باشد و اعتراض نکند، دیگران به او زور بیشتری می‌گویند. ضمناً منظورم این نیست که از فرداد داد و بیداد کنید. اعتراض کردن و هر کاری باید با زبان نرم و بدون خشم باشد. آخر خواب و نفرین شما به معنی حس ناخوشایندی است که دارید. انگار زیادی رنج کشیده‌اید که در خواب آن‌طور نفرین می‌کنید. نفرین خوب نیست. بدخواهی حتی برای دشمن هم خوب نیست. روح آدم را سیاه و مکدر می‌کند و آرامش را می‌گیرد. کسی هم که آرامش نداشته باشد، نمی‌تواند مشکلاتش را حل کند. پیشنهاد می‌کنم به جای کلید کردن روی رفتارهای بدی که با شما شده، دنبال آرامش باشید.

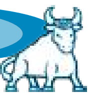
از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



به موضوع و حکمتی شگرف می‌اندیشید. به اینکه نتیجه تلاش مدت‌ها قبل شما چگونه مشخص خواهد شد. به اینکه آیا طی این مسیر می‌توانست خیلی بهتر از این باشد یا خیر، اما تمام این نگرانی‌ها و دغدغه‌ها، هنگامی که در کنار لطف خداوند قرار می‌گیرند، به هیچ تبدیل می‌شوند چرا که یقیناً با پناهی که شما دارید، با دستگیری که از این و آن می‌کنید و با مهربانی که در عمق وجودتان ریشه زده است، ممکن نیست به حال خود رها شوید. در مورد فردی که نسبت به او احساس مسئولیت می‌کنید و حالا در شرایط خاصی قرار دارد، بهتر است از این به بعد بیشتر دقت کنید چون گذشته با همه بود و نبودهایش گذشته است.

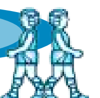
اردیبهشت



می‌دانم امید زیبایی را در نهاد خود یافته‌اید و همچنین می‌دانم این امید می‌تواند در نهایت منشاء هر عشق و مهربانی و آرامش در شما شود.

به خوبی پیداست که وارد مرحله جدیدی از زندگیتان شده‌اید؛ به مرحله‌ای که می‌رود تا آینده طلایی و ارزشمندی را برای شما رقم بزند. البته خودتان هم قبول دارید که همه اینها به تنهایی ممکن نبود و لطف حضرت حق به علاوه دعا و نیایش دوستدارانتان، باعث شده تا چنین قبراق و سرحال به شکل جدید زندگی خود سلام کنید. همین که توانسته‌اید تا حدودی بر انرژی‌های منفی خود غلبه کنید، بسیار مهم است. دوست خوبم، قدردان نگاه عاشقانه خدا باشید.

خرداد



وقتی دانه‌ای را در دل خاک می‌کارید، یک حرکت مثبت انجام داده‌اید که می‌تواند زمینه‌ساز کارهای مثبت بیشتری شود. اما وقتی با خود خلوت می‌کنید و در گیر و دار سنجش کارهای خود قرار می‌گیرید، در می‌یابید که نقاط ضعفی هم داشته‌اید. فراموش نکنید که نمی‌توانید در مورد موضوع‌های مهم پیرامونتان به تنهایی تصمیم بگیرید و حداقل این به شما اثبات شده که دنیای اطراف می‌تواند همچون دریایی متلاطم تمامی داشته‌های ذهنی‌تان را با خود همراه و به سمت مثبت یا منفی هدایت کند. تصمیم با شماست!

تیر



خوشحالید و گاهی از این خوشحالی به خودتان می‌بالید و جست و خیز می‌کنید. البته خودتان هم می‌دانید که این خوشحالی می‌تواند موقتی باشد، اگر در تصمیم گیریتان جدی، محکم و آینده‌نگر نباشید. دوست خوبم، می‌پذیرم که عوامل مختلفی را باید مدیریت کنید اما شما هم بپذیرید که وقتی اولین کلید را محکم و قاطعانه بزنید، کلیدهای بعدی هم روشن خواهند شد، به شرط آنکه خوبی و بدی مسیر را برای خود و اطرافیان مشخص کنید و همگی به این نتیجه برسید کاری که می‌کنید، در این شرایط بهترین حرکت است. اگر با تامل و اندیشه پیش بروید، موفق می‌شوید و عشق به بار می‌نشیند.

مرداد



حرفی زدید و به آن عمل کردید و نتیجه شگرف آن را هنوز هم که هنوز است، می‌بینید چون در این مسیر بدون چشمداشت و رعایت حال این و آن قدم گذاشتید. البته قبول دارم که طی این مسیر برای شما تغییرات عمیقی به همراه داشت. حتی مجبور شدید رنج‌هایی را هم به جان بخرید. اما در نهایت فقط لطف خدا بود و رحمت او که زحمت‌های شما به بار نشست و توانستید در شرایط جدید هم یک فرد تعیین کننده باشید. دوست خوبم، چند سال بود که در صدد تغییر عمیق خود و اطرافیان بودید اما نمی‌دانم چرا به خاطر رنج‌هایی که در این مسیر کشیده‌اید، اعتراض می‌کنید. چه می‌شود کرد! گاه زندگی نقشه‌های ما را اجرا نمی‌کند.

شهریور



یک واژه، یک کلید و یا یک حرکت موجب شگفتی شما شده است. شگفتی که مدت‌ها برایش انرژی گذاشته بودید. البته اگر صرف انرژی به نیت خیر باشد، آینده زیبا و مثبتی را برای شما به همراه خواهد داشت. دوست نازنینم، شاید دیگر در تمام مسیر زندگی خود چنین درسی نگیرید؛ درسی که می‌گوید تنها نگذاشتن یعنی تنها نماندن. در مورد دل‌نگرانیتان هم یقین بدانید که ختم به خیر خواهد شد، اگر توکلتان واقعی و سرمنشا عشقتان الهی باشد. یکی از تلخ‌ترین و شیرین‌ترین ماجراهای زندگی را پشت سر گذاشتن یعنی دنیا را دوباره ساختن و این همان چیزی است که شما انجام می‌دهید و از عواقب آن هم هیچ ترسی به دل راه نمی‌دهید.

مهر



یک مقدار زیاد کارهای انباشته شده و استرس‌زا دارید. چند موضوع حل نشده ذهنی هم در این بین به مشکلات شما افزوده است. از طرفی یک جنگ واقعی هم در ارتباط با آینده در حال به وقوع پیوستن است. حال این شما هستید که یقین می‌کنید از کدام مسیر و با کدام هدف پیش بروید و آینده‌ای را رقم بزنید که همیشه در رؤیاهایتان داشتید. البته قبول دارم که نمی‌توانید بر تمام عوامل اطراف خود تاثیر بگذارید اما به این موضوع هم باید اعتراف کرد که شما تغییرات عمیق و زیبایی را برای خودتان پی‌ریزی کرده‌اید. دوست خوبم، با توکل به خدا همه کار می‌شود کرد.

آبان



در نمای بیرونی فردی سرد به نظر می‌رسید اما در نمای درون انسانی متفکر، رنج کشیده و متعهد هستید. اینها خصایل کمی نیست که نشود به آن افتخار کرد. البته خصوصیاتی هم نیستند که بتوانید فقط به آنها بسنده کنید. چون یقین دارم شما فردی سخت کوش، تغییرپذیر و پر رمز و راز هستید، می‌توانید دهها موضوع جدید را به سرانجام برسانید. البته شما هم باید بپذیرید که در شرایطی قرار دارید که نمی‌توانید باز هم کوتاهی کنید و فرصت‌ها را از دست بدهید. در نهایت برای خود درونی‌تان آرزوی خیر می‌کنم.

آذر



در مسیر شگرف زندگی قدم گذاشته و ممکن است بتوانید آن را دچار تغییر و تحول اساسی کنید. از سوی دیگر اگر صرفاً به داشته‌های ذهنی خود تکیه کنید، ممکن است دچار خطای جدی شوید. اما شما از جمله آن دسته افرادی هستید که اگر به گذشته خود نگاهی گذرا هم بیندازید، اعتراف می‌کنید که تا همین جای کار را هم خداوند به شکلی خاص پیش برده و بعد از این هم می‌توانید با خیال آسوده به او تکیه کنید و ادامه کار را هم به او بسپارید، به شرط آن که در چارچوب ذهنی‌تان، مسائل حاشیه‌ای محلی از اعراب نداشته باشند.

دی



می‌بینید که یک تغییر کوچک تا به کجا می‌تواند تاثیر عمیق بگذارد؟ البته شما انسانی نیستید که به این سادگی‌ها میدان را خالی کنید و از خطا چشم بپوشید. اگر بر داشته‌های فردی خود تکیه کنید، می‌توانید بر تمام ماجراها نقطه پایان بگذارید. شرایط متغیر اطراف شما هم می‌تواند تاثیری بسیار مثبت و هم تاثیری بسیار منفی در جسم و روحتان بگذارد. ناگفته نماند همین که به خدا توکل دارید و به داشته‌هایش تکیه می‌کنید، می‌توانید بسیاری از نقاط ضعف خود را بپوشانید، به شرط آن که به اطرافیان هم در حدی معقول اعتماد کنید. اعتماد!

بهمن



چقدر ساده و بی آلایش با کسی که به او ایمان دارید، ارتباط برقرار می‌کنید. چقدر عجیب زندگی به شما می‌فهماند که پیچ و خم‌هایش جدی‌اند. عوامل مهم اطراف خود را چقدر ظریف بررسی می‌کنید تا بهترین نتیجه را بگیرید و چقدر جالب است که وقتی به پاکی و بی آلایشی پناه می‌برید، همه چیز در خدمت شما قرار می‌گیرد تا بر زندگی پیچیده و پر زرق و برق دیگران لبخند بزنید و روی کاغذ سفید ذهنتان، برای خود دو بال بلند پرواز نقاشی کنید. دوست خوبم، هنوز حکمت ماجرا روشن نشده پس تصمیم گیری نکنید و بدانید هیچ چیز اتفاقی نیست.

اسفند



شلوغی خوبی را تجربه می‌کنید. خوبی از آن جهت که تجربه‌های خوبی را برایتان به ارمغان می‌آورد. البته شما هم مثل بقیه می‌اندیشید فکر می‌کنید و ماجرای حس نکرده‌ای ندارید، در حالی که به بسیاری از مسائل زندگی را نمی‌شود به این سادگی از نظر گذراند. در مورد موضوعی که به آن رسیده‌اید و احساس می‌کنید می‌توانید بدون خطا در آن پیش بروید، باید با چشم و گوش باز عمل کنید زیرا اگر خوب بیندیشید، در می‌یابید که یقین در زندگی فعلی ما جز در ارتباط با مسائل حضرت دوست ممکن نیست. دوست خوبم نیاز نیست از کسی کمک بگیرید. همین که با روح خود مشورت کنید به نتیجه منطقی خواهید رسید.

هر انسان، یک جزء است در میان دریای عشق و محبت، که انسانها را به هم وصل می‌کند!

●اوسه ریو ایوپدس



تصویر سه‌بعدی هفته

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

شیلای مهربان همسر خوبم، شیرین ترین خاطره عمرم را در ۸ آبان به دفتر خاطراتم نوشتم، روز ازدواجمان را، روز پیوندمان را، روز شروع زندگیمان را ـ دوستت دارم عزیزم

همسرت اکبر خندق آبادی ـ نوشهر

برادر عزیز امیر رضا، قدم نورسیده تان را به شما و زن داداش گلم تبریک می گویم امیدوارم قدمش خیر و برکت و شادی خانواده محترمتان باشد

خواهرت شیفته حسنی ـ گرگان

مهربانترین علی دنیا، معنی زندگی را در کنار تو یافتم، من به تو پیوستم و همیشه دوستت دارم و به وجود پربرکتت افتخار می کنم، ۲۲ آبان سالروز سی و یکمین بهار زندگیت مبارک

همسرت مریم پاییزی ـ شهرری

همسر خوبم محمود جان، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم تولدت آذین زندگی بود ۱۸ آبان تولدت مبارک

همسرت مریم عباسی ـ شیراز

تیام عزیزم، ۹ آبان روز تولدت مبارک امیدوارم همیشه در پناه خدای مهربان شاد و تندرست و در درسهایت موفق باشی. دوستت دارم

خاله سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

بابا و مامان خوب و صبورم، طبیعت به دشت و گل به شبنم سحرگاهان و پروانه و خورشید به آسمان و ماه به ستارگان می‌نازند من هم به شما، تا بدانید چقدر دوستتان دارم

ماهشهر ـ مریم صالحی

پدر و مادر عزیزم، به قرآنی که آیش بیشماره ـ به آن چشمی که روز و شب خماره ـ سر از بالین مهرتان برندارم ـ که تا دین محمد(ص) برقراره

گچساران امیرعلی بختیاری

پدر و مادر دوست داشتنی، گلهای بهشتی سایبانتان ـ ستاره‌های آسمانی تماماً ارمغانتان ـ صدها شاخه گل یاس نثارتان ـ من هم تا همیشه قربانتان

آبادان حسین محمدی

معین ملااسدالهی و زهرا صحبتی، با قطرات اشکهایمان روی زیباترین گلهای جهان می‌نویسم جشن عقدتان از صمیم قلب مبارک باد

شاهین‌شهر از طرف محمد و امید فدائی ـ نرگس و شکوفه اسدالهی

بابابزرگ و مامان‌بزرگ حاج اکبر قائدی و حاجیه شیرین فدائی، به ماه و مهر و تک‌تک ستارگان آسمانی و تمامی آفریده‌های خداوند سوگند که دوستتان داریم

کرمان و اهواز ـ هومن قائدی و مانیا بیاتی

مصطفی کوچولوی عزیز، ۱۱ آبان روز تولدت مبارک. دوستت داریم عزیزم

خاله و دختر خاله‌هایت ـ فاطمه و نازنین زهرا بیگی ـ تهران



جواد جان پسر عزیز و خوبمان، ۱۵ آبان روز تولدت مبارک امیدواریم همیشه در پناه خدای مهربان شاد و تندرست و موفق باشی پائیز را با آمدنت همچون بهار کردی دوستت داریم

پدر و مادرت احمد فتحی ـ زهره نوبهار

همسر عزیزم محبوبه جان، گل سرسبد زندگی‌ام، تو به زندگی من و پسرم امید بخشیدی تولدت مبارک

حمید و آرتا طاهرنژاد ـ آمل

همسر خوبم حمید جان، به ذهنم سپرده‌ام که همیشه به تو و سلامتی‌ات فکر کنم به چشمانم یاد داده‌ام که همیشه تو رو خندان ببینم. عزیزم سالگرد ازدواجمان فرخنده و مبارک باشد. دوستت دارم تا ابد

همسرت مریم

نوه عزیزمان باران جان، امیدواریم زیباترین گلها زیر پایت قشنگ ترین چشمها بدرقه راهت زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دست‌ها نگهبانت باشد ۱۵ آبان تولدت مبارک

پدربزرگ و مادربزرگ احمد فتحی ـ زهره نوبهار ـ کرج

دوست گرامی سرکار خانم معصومه حقیقی، سبزترین خاطرات از آن کسانی است که در ذهنمان عاشقانه دوستشان داریم. ۲۶ آبان سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران سبد گل یاس تبریک می گوییم

جمعی از دوستان شما ـ اصفهان

فاطمه جان فصل پاییز با تولدت همچون بهار زیباست. سیزدهم آبان یادآور بهترین هدیه خداوند است. تولدت مبارک.

پدر و مادرت ابوالفضل صادقچه ـ طاهره مزروعی و برادرت امیرمهدی

داداش بهنام، گنج قارون، برای قارون، ما را چه به مال دنیا، گنج ما یک تار مویت می‌باشد نمی‌دهیم به مال دنیا، قشنگ ترین لحظه‌های زندگیت را برایت آرزو می کنیم تولدت مبارک

خواهرانت، بتول و سمیه و برادرت بهزاد جهان‌بین ـ تهران

ملیحه‌السادات همسر عزیزم، آسمانت بی‌غبار سهم چشمانت بهار قلبت از غصه به دور، بزم عشقت پرسرور، عمر شیرینت بلند، ۲۲ آبان سالروز تولدت مبارک

همسرت محمدجواد یزدانی ـ تهران

همسر مهربانم سینا جان، فصل پاییز با تولدت همچون بهار برایم زیباست. نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدن من است. پس شیرین‌ترین بهانه زندگی‌ام برایم بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک

همسرت فریبا بدیعی ـ تهران

محمد خوبم، از بودنت برایت عادتی ساختم که بی تو بودن را باور ندارم. چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که به دنیای من شدی با من بمان و بدان تا بیکران عشق، عاشقانه دوستت دارم. تولدت مبارک

همسرت مطهره زبردست ـ تهران

غزل عزیزم، از روزی که خانه عشقت پناه گاه زندگیم شد. برای من تنها بهانه زیستن شدی تولدت مبارک

نامزدت جواد اردشیری ـ بروجن

حمید عزیزم همسر مهربانم، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصتی بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم طلوع زیبایت ۱۶ آبان تبریک می گویم

همسرت طاهره و دختر نازنین زهرا کاظمی ـ تهران

نوه‌های عزیزم، آیدا و آراد گلم، وجود شما دو گل زیبای ما هدیه گرانبهایی بود که خداوند به ما هدیه داد، تولدتان مبارک

مادربزرگ پری و پدربزرگ جمشید سعیدی ـ ایوانکی

اسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پانزده اختلاف در تصویر سنجابها



شکلهای پنهان در تصویر شعبده باز

آواز سر داد از سینهٔ ناامید نور می خیزد ● حکیم اردبزرگ


ابوالفضل ضیغمی


تورج درویشوند


محمد مهدی نصری


امیرحسین علیجانی


سپهر صفای کفّاش ۱۰ ساله


علی شاه‌محمدی
کلاس اول


علی غیاثوند


فاطمه درویشوند


رضا چگینی ۷ ساله


مهسا سوادی
۴ ساله - داران

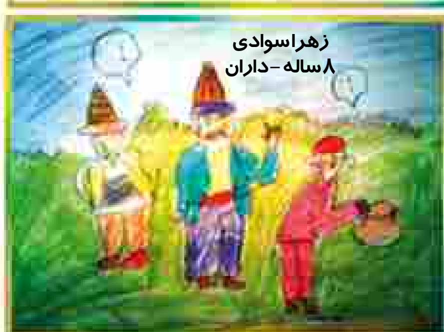

ماهان اخوان
۶/۵ ساله - رشت


مهشید رضوی‌زاده


علی امیری


طاها ساغری


علی رضاپور


زهرا سوادی
۸ ساله - داران

درمان ۱۰۰٪ ریزش مو





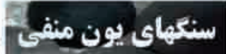
- ضد کلر
- آنتی باکتریال
- یون منفی
- مادون قرمز
- ویتامین C
- ریز خوشه
- ضد آهک



همین حالا با یک تماس سردوش ویژن پلاس را دریافت نمائید..



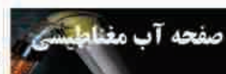
گردش خون را در سطح زیر پوست افزایش داده باعث خون رسانی به بافتهای پوست سر ،پیاز مو ومقاوم نمودن آن میگردد.



مغناطیس سطح پوست را متعادل میسازد که همین مسئله باعث انسجام پوست سر و جلوگیری از ریزش مومیگردد.



کلر آب را به خود جذب نموده مانع از برخورد کلر با سطح پوست شده و مانع باز شدن منافذ پوست وریزش مو میگردد.



صفحه تیتانیومی باعث ۷۵٪ صرفه جویی در مصرف آب میگردد.



آب را کاملاً آغشته به ویتامین c نموده و آن را معطر وخشبو میکند این مسئله باعث ویتامینه شدن سطح پوست میگردد.

خیابان ولیعصر، روبروی خیابان زعفرانیه، جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

تلفن: ۲۲۷۳۵۷۰۵_۲۲۷۳۵۴۹۴ پشتیبانی ۲۴ ساعته: ۰۹۱۲۳۰۰۶۴۷۵



www.KYKiran.com www.alkamedi.ir